رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

کومه

نویسنده: طیبه حیدرزاده

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

اسفندیار این بار نمی خواهم از شرح عاشقی ام برایت بگویم، چرا که مثنوی هفتاد من نفرتم را از خودت می دانی.

این بار می خواهم از دردهای بگویم که تو بر من تحمیل کردی!

***

فصل اول:" خانه ام را باد برد "

تنها کسی که از راز عاشقیم به اسفندیار خبر دارد؛ سلیمه نامادریم است!

من هیچ دلیل منطقی برای دوست داشتن اسفندیار ندارم، اگر ذره ای منطق و عقل در سرم بود، نبایستی ذره ای عاشق اسفندیار می شدم.

اینکه برای فرار از آن خانه منحوس ته بازارچه ضیا، باید عاشق مرد پولداری از شهر دیگری می شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی هر روز صبح که با خستگی کرکره مغازه اسباب بازی فروشی را بالا می دهم، گویی من شاهزاده ای مفلس در شهری پر از گرد و غبار از عروسک ها ، توپ های پلاستیکی هستم که از پشت ویترین شیشه ای منتظر آمدن و بساط کردن بلال فروش در جلو مغازه می مانم.

این مغازه اسباب بازی فروشی در خیابان فرعی، کنار مغازه درب و داغون مش جعفر تنها پناهگاه امنم در این دنیاست، هرچند که صاحب مغازه پیرمرد خسیسی است که سر ماه دستمزد فروشندگی ام را با دستان لرزانش صدباره می شمارد، بعد در کف دستم می گذارد.

از زیر کلاه مشکی عهد بوقش زیر چشمی اسکناس ها را تا کیفم دنبال می کند، هر عصر که نظام برای تحویل گرفتن دخل روز سراغم می آید، دلهره وحشتناکی را در شکمم حس می کنم، با آن چشمانش که گوشه آن ها را

رمان بازار
romanbazar.ir

قی گرفته، اطراف مغازه حتی گرد و غبارش را می پاید، گویا حساب آن ها را نیز مثل چرتکه در ذهنش دارد.

اسفندیار هربار که یاد نظام می افتم، ناخودآگاه تصویر تو نیز در ذهنم نقش می بندد!

به بسته چیپسم در پیشخوان چرک آلود نگاه، زیر لب ولخرجی نثارم می کند.

ولی نظام نمی داند که من نظر متناقضی برای زندگی با او دارم، برای پاپتی مثل ما که ابتدا و انتهایش در خانه ای مخروبه زندگی می کنیم، حتی آرزویی برای یک زندگی بهتر را هم نداریم.

من عادت کرده ام که هر روز ده ساعت تمام در این مغازه تنگ، که آفتاب همیشه درونش پهن است، باشم.

اینجا در تابستان از شدت گرما مثل جهنمی است که هر دم بخارپز می شوی، در زمستان هم از شدت سرما دندانهایم تلیک تلیک صدا می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی غریبی است که آدمی زاد مثل مایعی است که در هر ظرفی بریزند، بعد از مدت شکل همان قالب می شود.

۲

اینکه هر ظهر لیوانم را پر از نسکافه فوری کنم و با بسکویت ساقه طلایی سق بزنم به هوای پلو و خورشت!

از بیکاری رمان های از هم پاشیده ای که از کتابخانه امانت گرفته ام، را برای بار هزارم بخوانم... به همه چیز عادت کرده ام!

روزهای بیشماری که در دنیای تار عنکبوت بسته ام، مثل حشره ای در گوشه ای گز می کنم، به آن سان گرفتار شده ام.

یک روز گرم داغ مردادماه

که از شر مشتری بداخلاقی راحت شدم که کودکش را برای خرید یک کامیون پلاستیکی به مرز گریه رساند.

رمان بازار
romanbazar.ir

شدت گرما دم درب ایستاده ام.

لیوان آب ولرم ازکلمن خراب مغازه می خورم.

آنطرف خیابان جوانی با کوله سنگین سیاه زیر درخت بید مجنون ایستاد.

اینجا یک خیابان فرعی در کوچه ای کم تردد است، عادت به دیدن زیاد غریبه ها نداریم.

این غریبه تازه وارد با آن پوتین های سیاه چرک مرده، شلوار سبز و پیراهن آستین کوتاه سفید وصله ناجوری به نظر می رسید.

وقتی کوله اش را زمین می گذارد.

می توانم صورت سیاه چرده اش را ببینم.

کلاه لبه دار نصف صورتش را از دیدگانم مخفی کرده است.

جوان پارچه سفیدی را از کوله بیرون می آورد.

آن را با نظم روی آسفالت پهن می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل زن همسایه مان که دزدکی از پنجره اطاق رفت و آمد اهالی کوچه را رصد می کند، به حرکات آهسته مردک غریبه چشم دوخته ام.

وقتی فرفره های رنگی را با نظم روی پارچه می چیند، پوزخندی از زرنگی مردک بر لبانم نقش می بندد.

گره روسریم را کمی شل می کنم.

پنکه سقفی مغازه صدای تق تق ناهنجاری از خودش در می آورد.

موج گرمای مغازه را کمی جابجا می کند.

کنجکاوی بدجوری نرون های فضولیم را

قلقلک می دهد.

لحظه ای دلم بستنی یخی می خواهد، از آن بستنی ها که عطش وجود آدمی را فرو می نشانند.

کیف کوچکم را بر دوشم می اندازم.

رمان بازار
romanbazar.ir

موهای سیاهی کوتاهم را که دور گردنم ریخته با کش مو مجکم می بندم.

اسفندیار من سالهاست که بعد از تو، دیگر گیسو کمند نیستم.

قفل مغازه را درون حلقه های فلزی می اندازم.

زبانه های چموش قفل، مثل همیشه خدا گیر می کند.

با جلو کشیدن درب آهنی سنگین، قفل در را جا می اندازم.

بعد از کشتی گرفتن صدای تق سهمگینیاز درب مغازه بلند می شود.

مرد غریبه حتی نیم نگاهی هم به سر و صدایم نمی اندازد.

قسمت فضول ذهنم ترغیبم می کند تا عکس العمل جوان را دید بزنم.

ولی قسمت بی تفاوت مغزم پوزخندی نثارم می کند.

بی توجه به او کنار خیابان به راه می افتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

درختان و گل های کنارش از شدت هرم گرما، پژمرده و پلاسیده شده اند.

کتانی های رنگ و روفته ام به توهمات عاشقانه پوزخندی نثار می کند.

اسفندیار اصولا آدم های بدبخت را چه به فانتزی ساختن بی در و پیکر!

آدم های مثل من که تنها تفرج گاهشان پارک محله است!

بستنی زعفرانی چوبی می خورم.

نگاهم به آسمان ابری با چند تا تکه ابر پنبه ای است.

سرسره زرافه ای شکلی وسط پارک است.

چند تاب آهنی عهد بوقش زنگ زده، با صدای قیژ اعصاب خرد کن است.

اینجا می توانم از هر پاتوق هم محله هایم را ببینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نقی مواد فروش که دنبال مشتری زنجیری را دور
انگشتش تاب می دهد، با چشمان ورقلمبیده اش اطراف را
نظاره می کند.

طعم شیرینی بستنی که بر کامم می نشیند.

دسته ای از دختر بچه ها با دوچرخه های رنگی با نوارهای
صورتی از روبرویم عبور می کنند.

صدای خنده هایشان در گوشم اکو می شود.

لحظه ای دلم برای نیان خواهر کوچکم می

سوزد، حتی از داشتن دوچرخه دست دومم هم محروم است.

چوب بستنی را درون سطل زباله کنار نیمکت می اندازم.

کاغذ بستنی چوبی سوم را باز می کنم.

اسفندیار خیلی سال است که دیگر جز خودم، ناراحتی و
شادی دیگران برایم تفاوتی ندارد.

۳

رمان بازار
romanbazar.ir

شب که آسمان کمی رنگ دلش سرخ فام می شود.

با پای پیاده در خیابان های شلوغ، جلوی ویترین های رنگی به تماشا می ایستم.

به تماشای دخترکان کم سن با صورتی پر از آرایش، که آویزان بازوی دوست پسرهایشان هستند.

ریخت و قیافه ام به این آدم های بالای شهری نمی خورد.

ریخت و قیافه من به آدم های می خورد که تنهایشان اندازه آسمان بالای سرشان است.

دخترانی که سقف آرزوهایشان آن قدر کوتاه است که مجبورند آن ها را در باغچه خانه شان چال کنند.

راه ها و سنگ فرشها مرا دوباره به دخمه پایین شهر می کشانند.

خورشید که رختش را از آسمان چرک آلود شهر جمع می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

چهره پلید شهر هم کم کم از خواب روزانه اش بیدار می شود.

شهر خفته زیر لایه هایش هزاران حرف نگفته دارد.

وقتی که زنان کنار خیابان، برای رزق و روزی خود برای حراج تن به صف می ایستند.

شهر چشمان خود را برای دمی همیشه می بندد، تا مبادا کسی از رنگ های زشت نهفته درونش آگاه شود.

وقتی چراغ های چشمک زن شهر، یک به یک روشن می شود.

راهم را به توسری خورترین محله شهر کج می کنم.

آنجا که خط باریک فقر آن را از همه جای دنیا جدا می کند.

بازارچه ضیاء یک دنیای دیگر است.

همین که پا به این خطه می گذاری.

رمان بازار
romanbazar.ir

دنیا با رسم الخط دیگری رنگ عوض می کند.

از خانه های آجری سه طبقه گرفته، تا دیوارهای کاهگلی که با اندک تلنگری فرو می ریزد.

بقالی کوچک آقا علی که اسم سوپر مارکت را رویش نهاده است.

حتی مغازه پنجر گیری سیاه احد ، ردیف به ردیف مثل خانه های لی لی پوتیا کنار هم سبز شده اند.

از پیچ کوچه که می گذرم.

از درزهای مغازه ساندویچی کثیف آقا رحیم، بوی همبرگر سرخ کرده دهانم را آب می اندازد.

کیف پولم را در می آورم.

با حساب سر انگشتی پول سه ساندویچ را دارم، ولی بدبختهای دیگر باعث می شود تا تعلل پیشه کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی معصومیت چشمان درشت نیان، جلوی دیگانم نبض می زند.

لعنتی نثار دل نازکم می کنم.

درست که با نیان تنها خون مشترکی در رگ هایمان جاریست.

نقطه مشترک، احساسات مشترک مثل زنجیر دست هایم را بسته است.

وقتی وارد کوچه بن بست می شوم.

ته پلاستیکم ساندویچ همبرگری برای نیان خریده ام.

این خانه جهنمی در بن بست خادمی برایم خود زندان است.

جهنمی که بابا باازدواجش با سلیمه برایمان رقم زد.

سنگ فرش های فرو ریخته قرمز و نارنجی را می شمارم.

درست صد وسی و دو قدم برای رسیدن به دو اطاق دود زده مان مانده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه ای که چند اطاق تو در تو دارد.

با حیاط بزرگ با زمین سیمانی، حوض پنج ضلعی که هیچی آب و فوره ای ندارد.

نه اینکه از این خانه با مردمانش متنفر باشم، نه فقط از تویی که جزیی از خانه ای متنفرم!

اسفندیار من سالهاست که مهر ریشه زده در قلبم به تو را، خشکانده ام.

من سالها در پی سراب واهی دنبال تو دویده ام.

ولی ریشه نفرتم از تو ، اندازه درخت هزار ساله قوی شده است.

۴

ده قدم مانده به خانه، موتور غول پیکر سیاهت مثل همیشه به دیوار تکیه داده ای.

چند قدم مانده را با سرعت طی می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لگدی نثار لاستیکش می کنم:

ـــــ یه بار نشد قبل من، صاحب وامونده ت نیادخونه!

نور زرد کم جان تیر چراغ برق، شبیه چراغ دزدهاست.

با قدم های آرام کلید را در قفل می چرخانم.

با صدای قیژ نابهنجاری در باز می شود.

پایم را که درون خانه می گذارم.

بوی تند و تهوع آور سیرابی زیر بی بینم می زند، مانده ام این غذا با این بوی وحشتناکش چه طعمی دارد که

هر روز بویش از این خانه بلند می شود.

اسفندیار تو را می بینم باز روی ماشین لباس شویی عهد بوقت خم شده ای، پیچ و مهره ها روی زمین پش و پلا کرده ای، با دست های سیاه شده دنبال پیچ می گردی!

لامپ ایوان نور کمی به باغچه و حیاط پاشیده است.

سایه درخت توت کج و کوله ای روی زمین افتاده.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیوارهای خانه با آجرهای نارنجی کهنه بر من دهان کجی می کنند.

خانه دو طبقه با پنجره های ارسی و شیشه های کوچک رنگیشان خوشامدم می گویند.

روی ایوان تخت چوبی عریضی گذاشتی.

نیان کوچک را می بینم با نرگس زن چاقت روی تخت نشسته اند.

نرگس خیلی زشت نیست، فقط دو چشم ریز مکارش در هیکل پت و مانندش گم شده است.

کاغذ پاره های چپیس و خرده های پفک روی زیلوی کهنه دورشان را گرفته است.

با عروسک های بافتنی که برای نیان بافته ام، باهم بازی می کنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه ای به تماشای این زن به ظاهر ناقص العقل می اندازم.

نیان عروسک زشت و پاره نرگس را برمی دارد.

ابروان نازک نرگس از خشم مچاله می شود.

تغییر رنگش را از صورتی به قرمز کبود رویت می کنم.

نرگس با خشم عروسک را از دست نیان می کشد.

بازوان لاغر خواهرم دلم را ریش می کند، موهای طلایی گوریده اش نیاز به شست و شو دارد.

نیان دهانش را نیم متر باز می کند،صدای گریه اش در حیاط می پیچد.

صدای نرگس از خشم دو رگه می شود.

ـــــ بچه احمق چند بار بگم به این یکی دست نزن!

صدای گریه نیان بیشتر به قشقرق کولی ها می ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نرگس از گریه اش جریتر می شود. نیشگون محکمی از بازوی بی جانش می گیرد.

– یتیم چه اون صدات رو ببر!

دیو خشمگین دو سری درونم زنده می شود.

با آرامش روی زمین خم می شوم، آچار بزرگی را از میان وسایل بر می دارم.

رنگ نرگس با دیدنم مثل زردچوبه می شود.

بافته موی کلفتش را با اضطراب روی سینه اش تاب می دهد.

ـــــ مانلی ، به خدا محکم نزدمش!

آچار را با حالت نمایشی بالا می برم:.

–می خوای همچین با آچار بزنم تو مخت، قشنگ سیمات درست اتصالی کنه؟

دستی روغنی بازویم را در هوا محکم می گیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبهایم از خشم به لرزه در می آید.

به لکه روغنی سیاهی که روی مانتو رنگ روشنم نشسته با اخم زل می زنم.

از میان لب های درشت که از سیگار وینستون سیاه شده، می غری:

– دعوا راه نینداز، اعصاب و حوصله چندانی ندارم.

ولی من سالهاست که از تو عصبانی هستم.

سالهای که منتظر آمدنت بودم، ولی تو مثل گرد و غبار بیابان محو شدی!

بازویم را به شدت از میان دستانت بیرون می کشم.

– اسفندیار خان، این زن کم عقلت رو جمع کن... نیان مریضه، زنت نمی بینه

حال و روزش رو؟

از لای دندانهایت می غری:

رمان بازار
romanbazar.ir

– باشه، من زنم رو جمع می کنم، عوضش توام بهتره به این نامادری خوشگلت بگی کمتر تو این محل برا بقال و چقال سوسه بیاد!

آقاجونم تو این محل آبرو داره!

همه آدم ها یک خط قرمزی در زندگی دارند.

هر کسی این خطوط را بشکند، بی شک دیگ خشم طرف را سرریز می کند.

در تیله های براق سبزت استهزا را می بینم.

دست خودم نیست که سیلی می شود، روی صورت سبزه ات می نشیند.

بهت و ناباوری رادر چشمانت می خوانم.

تای ابروی سیاه پرپشتت را بالای می بری.

با خشم لب می زنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– وقتی اسم خانواده م میاری، اون دهن کثیفت رو آب بکش!

اسفندیار رگ های بازوهای چون کنده درختت، کم مانده از ورم غیرت بترکد.

ـ به ولای علی قسم، تو هر روز بدتر از قبل میشی! اگه مرد بودی...می دونستم باهات چیکار کنم.

با خشم چند قدم عقب می روم.

کف دست به سوزش افتاده ام را زیر بغل می زنم:

– تو خیلی وقته روی نامردا رو سفید کردی!

با چشمان آماسیده از یورش گریه، به طرف پله های بد ریخت منتهی به پشت بام می دوم.

پوزخندی بر مهربانی باد کرده ات می زنم:

ـ من یکی جزء اون بدبختای نیستم که تو بنگاه خیریه ات بهشون میرسی.

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر لب حتما دعای صبر می خوانی.

دعای صبرت را باید هم بخوانی.

من سالهاست صبرم را در مزرعه آفتابگردان جا گذاشتم.

صدایت خیلی نرم و گوش نواز است:

ـ قبلترها مهربون تر بودی، مانلی اون دختر رو کجا جا گذاشتی؟

به ستاره های که یک در میان سو سو می زنند، می نگرم:

ـ اون مانلی رو کنار قبر بابام جا گذاشتم، اون مانلی رو توبا نامردیت کشتی.

۶

تو هم جوابی برای من نداری.

حتی دنیا هم جوابی برای من ندارد.

در سکوت از پله های کج و کوله جعفر ترابی پایین می روم.

بابام عاشق بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

عاشق زود رسیدن، عاشق یک شبه راه هزار ساله را رفتن!

بابام عاشق قمار کردن هم بود.

عاشق باختن دار و ندارش پای بازی ورق...

گاهی فقط اوایل کودکیم را به یاد می آورم.

آن خانه بزرگ ویلایی با ستون های سفید که پیچک های نیلوفرش را یادم مانده است.

روزهای که بی هیچ دغدغه ای در میان باغچه گل سرخ دنبال پروانه برقصم.

اتاقمان در این خانه، دوتا لانه موش سه در چهار است.

سلیمه زن با سلیقه ای ست که پنجره های اینجا را با پرده های بنفش با گل های ریز صورتی آراسته است.

دوتا گلیم رنگ و رو رفته وسط اتاق پهن است.

نیان با عروسک پاره در دست گوشه اتاق سرش را روی بالش گذاشته، خواب خواب است.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتما خواب هزار پادشاه را می بیند که گاهی در خواب گوشه لبهایش چین می خورد.

چه بد که کودکی اش در قرض و فقر نکبت باری می گذارد.

قرض های کمرشکنی که سلیمه برای مداوای مریضی ناعلاجش، از جعفر ترابی گرفت.

پای دردناکم را روی پتوی کهنه دراز می کنم.

هر شب به اندازه قرن ها خسته هستم.

خستگی که نه با خوابیدن کم می شود، نه با فراموشی!

اسفندیار من سالهاست که ظاهرسازی را خوب یاد گرفته ام.

ماسکی که هر روز صبح بر چهره می زنم تا دردی که سالها با نبودنت روی هم انباشته ام کم شود ولی تو همیشه جزئی از خاطرات پوسیده ام بودی.

رمان بازار
romanbazar.ir

خاطراتی که در صندوقچه ذهنم نه کهنه می شوند، نه کپک می زنند.

۷

بخش دوم « آدم و سایه هایشان»

زندگی در شهرستان کوچک هم مزایا و معایب خاص خودش را دارد.

وقتی در شهری کوچک جزء فامیل سرشناس باشی.

همه آدم ها از تمام جیک و پوک اتفاقات زندگیتان خبر دارند.

اسفندیار زندگیم در اوان بیست سالگی پر از تنش های عجیب و غریب شد.

تا قبل از فصل بیست سالگی فقط دنیایم در خانه ویلایی سفید بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمو محمدعلی که آوازه زنباره گیش در تمام فامیل پیچیده بود.

زن اولش سالها قبل طاقت هوس های عمو را نیاورد و طلاق گرفت و با پسرش کنعان راهی تاجیکستان شدند.

زن دومش آذین نام داشت، زنی فتان و زیبا رو، با چشم های سبز درشت شبیه گربه!

اوایل ازدواجشان فقط شبیه مجسمه های مومیایی گوشه ای می ایستاد.

گاهی هم می دیدمش، دم غروب مثل دیوانگان بالای پشت بام خانه سیگاری دود می کند.

مدتها به غروب خورشید و آسمان هزاران رنگ قرمز و نارنجی زل می زند، مثل انسان های که هزاران سایه در پشت سر خود دارند.

با بدنیا آمدن بابک بیشتر غرق در خرید و پاساژگردی یا شاید خوشبختی باد آورده اش شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن روزها من غرق در سقف کاذب خوشبختی هایم بودم.

اصلا بابا را زیاد نمی دیدم.

من هم مثل آذین در خواب خرگوشی ندانستن غرق بودم.

اینکه بعدها فهمیدم ندانستن چه نعمت فوق العاده ای است.

اسفندیار اولین روزی که دیدمت، عصر یک روز بارانی آذر ماه بود.

خسته و گرسنه از کلاس فلسفه ساعت چهار دانشگاه پیام نور، که استادش طبق معمول نیامده بود، به خانه بر می گشتم.

ابرهای سیاه آسمان تمام شهر را پوشانده بود.

قطرات درشت و سرد باران تمام لباس هایم را خیس کرده.

به هوس شاعری خودم لعنت می فرستادم که در روزی بارانی غوغا کرده بود.

سربالایی خانه را با تمام سرعت می دویدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آب داخل کتانی هایم سفیدم شده، صدای شلپ شلپ کل کوچه را برداشته بود.

چند قدم مانده به خانه برسم.

جلوی شمشادها سایه جوانی را دیدم.

جوان شلوار و پیراهن جین اش خیس از باران بود.

گویا مدت هاست که شانه هایش از درد وحشتناکی به طرف زمین مایل شده.

از مشت های گره کرده اش قطرات آب پایین می چکید.

با آستین پیراهنم خیسی صورتم را گرفتم.

با قدم های لرزان به طرفت آمدم.

اسفندیار من از توی غریبه ایستاده در باران نترسیدم.

حتی با خشمی که به درب بزرگ خانه مان چشم دوخته بودی.

رمان بازار
romanbazar.ir

تشعشات نفرت عمیق ات را در شانه های عریض حس می کردم.

صورتت را میان موهای خیس از باران مخفی کرده بودی.

چند قدم را با زور به طرفت برداشتم.

لرز وحشتناکی از سرما در تارو پودم جاری شد.

– آقا با کی کار دارین؟

سرت را به آرامی بلند کردی.

تارموهای بلندت روی صورتت چسبیده بود.

امان از چشم های سبزت که برق جنون و تاریکی درونشان دیده می شد.

با انگشت رعشه گرفته خانه ویلایی را نشانم دادی:

–خونه شماست؟ آذین رستگار رو می شناسی؟

با شنیدن اسم آذین ابروهایم از تعجب درهم گره شد:

–آره، زن عمومه، شما از فامیلشی؟ برادرشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای تلیک تلیک دندانهایت از سرما را می شنیدم:

– واقعا اینجا خونشه؟

از سرمای قطرات باران سردم بود.

– اگه فامیلشی، بزار صداش کنم.

به طرف آیفون خانه دویدم.

دست بر زنگ بردم، خبر خودم و انتظار غریبه ای برای دیدنش را به آذین دادم.

صدای متعجب و گرفته آذین را خوب یادم است.

وقتی درب خانه به آرامی باز شد.

کیفم را برای حفاظت از باران بر سرم گرفتم.

آذین با چتر سفیدی در دست پشت درب بود.

وقتی تو را که هنوز به تیرِ چراغ برق تکیه داده بودی، نشانش دادم.

رنگ رخسارش شبیه مردگان شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش در آنی از چند ثانیه سکته کرد.

به تویی مبهوت و آذین یخ زده در باران نگاه کردم.

بی شک تو از گذشته تلخ یا شیرین آذین بودی!

همان غریبه ای که آذین تو را در گذشته اش جا گذاشته بود.

هیچ کدامتان قدمی برای نزدیک شدن برای هم جلو نگذاشتید.

شاید میانتان فاصله ای به اندازه گذشته جا مانده بود.

تو آدمی از گذشته زن عمویم بودی که انگار محبتی برای دیدن، یا به آغوش کشیدنت نداشت.

تو هم تاب نگاهمان را نیاوردی که با خشم شروع به دویدن در سیلاب باران را کردی.

زن عمویم مثل برق گرفته ها چتر را به زمین انداخت.

با لباس های گرانقیمتش روی زمین خیس آوار شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک های داغش از نبودنت را باور می کردم.

یا آسودگی خیالش که سینه اش را با درد چنگ می زد!

آن روز به حال آذین غصه می خوردم.

او فقط پوسته یک زن خوشبخت را داشت.

بقیه اش زنی با سایه های جامانده در گذشته بود.

سایه های طویل و درازی که هر کدام در تاریکی پنهان می مانند و منتظر فرصتی برای رخ نمایی می گشتند.

اسفندیار سالها بعد فهمیدم سایه های آدمیان حتی از خودشان هم مهمتر است.

چون سایه ها یک عمر بر سینه و جانم آدم سنگینی می کردند.

آذین آن روز مثل اشباح داخل عمارت سفید اتاق به اتاق گشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن روزها نمی دانستم آذین پیوند دهنده من و تو خواهد بود.

«کاش اینجا بودی!

همین کنار خودم..

و من یادم می رفت

که خسته ام

خوابم

ویرانم...»

۸

آلاچیق سفید خانه با پیچکهای نیلوفری که دور ستون هایش پیچیده بود.

صندلی گهواره ای قهوه ای رنگ مأمن همه تنهایی هایم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن روزها همه دلخوشی ها و تنهایی هایم در آنجا می گذشت.

کاغذها و کتابهای داستانم را که روی میز شیشه ای تلنبار می کردم.

ماگ های قهوه و نسکافه ای که با شیرینی های لطیفه رنگارنگ می خوردم.

دنیایم پر از بی خبری محض به اتفاقات جاری در خانه بود.

همه دخترها بابایی هستند، همه آنها در رویاهای کودکی شان بابایشان را بت خودشان می کنند؛ با تمام وجود زندگی خودشان را به دستان پر تدبیر پدرشان می سپردند.

ولی خواب شاه پریان من در صبح سرد یک روز پاییزی بر باد رفت.

نمی دانم چند سالم بود که مادرم را در گورستان سرد میان خاک های نم خورده تنها گذاشتیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چیز زیادی یادم نیست فقط عروسکم طلایی باربیم میان خاک ها تنها افتاده بود.

صورت بابا از خشم و غضب سیاه و کدر درست همرنگ خاک های اطراف گورستان بود!

دلتنگی یعنی...

جاذبه برعکس شود؛

وزن زمین روی دلت سنگینی کند...!"

بعد در میان رویاهای سپید پوش زندگی ام زنی آمد که قرار بود نقش مادرم را بازی کند!

زن با چشمان همیشه سرمه کشیده اش و صورت مهربان پیچیده در لباس سیاه جنوبی بود.

وقتی سلیمه آمد اجاق خانه سردمان پر از غذاهای جنوبی با طعم تند شد. قلیه ماهی که من هیچ وقت دوست نداشتم ؛

رمان بازار
romanbazar.ir

همه غذاهایش را درون باغچه کوچک پشت خانه می ریختم.

بابا ولی عاشق سلیمه شد، وقتی شب ها خسته و کوفته از حجره فرش فروشی اش می آمد، درون پاکت های میوه اش سیب های سرخ و آبدار برای سلیمه می آورد.

ورود سلیمه باعث شد تا از خانه بزرگ و اشرافی مان کوچ کنیم.

دیگر عمو محمد علی برایم کلوچه های پر از کشمش نیاورد.

حتی دیگر خواب آن باغچه پر از گل های رز را ندیدم.

آن روز عصر پاییزی دم آلاچیق پوشیده از پیچک های گل شیپوری، عمو و بابا مثل دو دشمن خونی، مثل هابیل و قابیل به جان هم افتاده بودند.

عمو علی سیبل سیاهش را تاب می داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ–خسرو این زن بیوه رو از کدوم گداخونه ای پیدا کردی؟ حاج بهمن می گفت شوهرش قاتل بوده که زده یه دختر بچه رو کشته، انوقت تو رفتی با کسی ازدواج کردی که از سر تا همش بدنامی و شره؟ چطور می تونه زندگی تو بسپری به دستش؟

همه زندگیت رو پی عیاشی بودی!

من دیگه از رفت و روب زندگی تو یکی خسته شدم.

خشم بابا خسرو را هیچ وقت به آن عیانی ندیده بودم :

–اون زن به بی گناهی برگ گل سرخه!

اون چه گناهی داره که یه شوهر جانی نصیبش شده؟ تقصیر زبون این مردم شهره که آبروی بی گناه و با گناه رو باهم می ببرن؟

واسفا به انصافت... برادر خوش غیرتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

عمو محمد علی چنان فریادی کشیده بود که هنوز هم بعد از گذشت این چند سال هنوز گوش هایم زنگ می زد :

-پس این مایه ننگت رو از این خونه ببر بیرون!

مایه ننگش سلیمه بود؛ مایه ننگش عشق پدرم به سلیمه بود!

وقتی که با دلی پرغصه ساختمان سفید را پشت سر گذاشتیم، کینه من نیز مثل ماری زهر آگین درونم رشد کرد.

سلیمه ما را از خانه سفید به خانه ای در معمولی در دل شهر کشاند.

هر چقدر مهر جاری سلیمه به ما بیشتر می شد، دیوار نفرتم از او آجر به آجر بالا می رفت، سلیمه با آن زبان نصف و نیمه اش زنی قابل ترحم بود. ولی دیو درون من هیچ وقت اورا به خاطر ازدواجش با پدرم نبخشید، سال بعد که نیان کوچک را بدنیا آورد فهمیدم هدیه ای جاندار برایم

رمان بازار
romanbazar.ir

آورده تا جای خالی نداشته هایم را پر کند، وقتی همه چیز آرام آرام خوب می شد، فاجعه ای بزرگ دوباره کشتی زندگی مان را به گل رساند!

۹

شاید علت نفرتم از سلیمه بیشتر این بود که دیگر آن کتابخانه بزرگ پر از کتاب های که آذین برای چشم و هم چشمی خاله زنک های ثروتمند درست

کرده، دسترسی به آن نداشتم.

منی که بیشتر وقت نوجوانیم غرق کتاب های داستان بود.

الان باید در خانه قدیمی اجاره ای وسط شهر زندگی می کردم.

خانه ای که نقشه ساختمانی عجیب و غریبی داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک سالن بزرگ خالی و متروک در انتهایی حیاط داشت، پنجره های بزرگ و آفتاب گیرش از چند جا شکسته، با کارتن های یخچال پوشانده شده بود.

دو اتاق سه در چهار و با آشپزخانه کوچک در طرف دیگر خانه خودنمایی می کرد.

از همه بدتر یک درخت کج و کوله توت درست وسط حیاط بر من دهان کجی می کرد.

هیکل بابا خسرو شبیه کشتی گیرهای قدیمی بود.

با هیکلی چهارشانه و تنومند، با گوش های که شکسته شده بود.

موهای سیاه و سفیدش را مثل عمو به عقب شانه می کرد.

به قول عمو بابا چشم و چراغ خاندان روشن، در شهرستان بود.

دو سالی از ازدواجش با سلیمه می گذشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح های خیلی سرد بهمن ماه باعث می شد تا بیشتر لحاف و پتوی گلبافت قهوه ای را دور خود بپیچم.

اولین چیزی که بعد از بیدار شدن می دیدم، ردیف کتاب های داستان چیده شده کنار دیوار بود.

روز قبل آذین آن ها را با وانت نیسان آبی همسایه پس فرستاده بود.

می گفت کتابخانه را تبدیل به کارگاه سفالگری کنعان پسرعموی تازه از خارج برگشته ام کرده است.

در عجب بودم آذین با پسر هوویش چگونه رفتار خواهد کرد.

هر چند آذین اهل بازی کردن رو نبود.

باهزاران خدعه و نیرنگ عمو محمدعلی را علیه بابا شورانده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتما با خودش فکر می کرد من چیزی از سایه مانده در گذشته اش به عمو خواهم گفت.

والا ازدواج بابا با سلیمه آن قدر وحشتناک و غیرقابل بخشش نبود، که عمو سهم بابا از ارث پدریشان را جیرینگی در مشت اش ریخت.

به شعله های بلند بخاری کرم رنگ زل

زدم.

از گرسنگی دلم به قارو قور افتاده بود.

نور خورشید از لابه لای پرده پنبه ای سفید رنگ به داخل افتاده بود.

ساعت رومیزی طلایی رنگم عقربه هایش روی نه صبح چفت شده است.

با آهی بافت سیاهم را تن زدم.

موهای شلخته رها شده از گلسرم را دوباره جمع کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پاهایم از سرمای کف گلیم به گزگز می افتد.

امروز باید برای دیدن استاد راهنمایم یک سر به دانشگاه پیام نور می رفتم.

درب سالن را که باز کردم.

سوز سرد زمستانی با تمام وجود به صورتم برخورد کرد.

به برف انباشته در پشت درب آهنی نوچی کردم.

سلیمه پوشیده در پالتوی سیاه بابا، برف های انباشته شده گوشه حیاط را پارو می کرد.

سرفه های خشک اش را پشت شالگردن سفیدش مخفی کرد.

با سرفه ای انگار روح از جانش بیرون زد.

گنجشک های چاق و چله روی ایوان با خرده های ریز نانی که سلیمه برایشان ریخته، برای خودشان جشن گرفته بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

سلیمه هنوز هن هن کنان توده برف را پارو می کرد.

عصبی از سرفه های ناتمامش لب زدم:

-بیا برو تو، سرما خوردگیت بدتر میشه، باباخسرو بعدا پارو می کنه!

سلیمه با نگاه مستاصل به برف ها و من دوباره سرفه خشکی کرد:

-چیزی نمونده که، بابات این روزا کلی کار داره!

شال بافتنی قرمز رنگ را روی سرم جلوتر کشیدم.

سرمای برف از میان دمپایی خیس دوباره پام را خیس کرد.

- بیا تو، بهم صبونه بده!

صدای گریه نیان چند ماهه باعث شد تا دیگر منتظرش نمانم.

از دوتا پله سیمانی خانه بالا رفتم.

سلیمه دست های سرخ از سرمایش را برهم مالید.

رمان بازار
romanbazar.ir

پتوی کلفتی را که بابا برای جلوگیری ازورود سرما به درب زده، کناری زدم.

صدای سوت بی وقفه کتری روی بخاری را شنیدم.

هال کوچک پر از عروسک های رنگی بافتنی سلیمه است.

سفره گلدار سرخ روی زمین پهن است.

پیاله های مربای انجیر و به بزاق دهانم را جاری کرد.

توری گهواره نیان به کناری رفته، خواهرکم با چشمان درشت گریان نگاهش به من است.

دستهایش را به نشانه بغل کردن به طرفم دراز کرد.

لبان صورتی کوچکش را ورچیده، آماده شلیک گریه دوباره بود.

جسم کوچکش را با ملایمت در آغوش

گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پیراهن و شلوار نارنجی رنگش او را شبیه هویج کوچکی کرده است.

در حال بازی کردن با زنجیر آویز گردنم است.

موهای کرک مانند طلایی اش را با دست نوازش کردم.

لقمه مربای و کره برای خودم پیچیدم.

-نیان کوچولو تو چرا همش گریه می کنی؟

بابا خسرو همیشه اینقدر بداخلاق نیست، فقط یکم این روزا وضع جیبش بده!

نیان محلی به حرفهایم نداد، با آب دهانش با ریشه های شال رنگیم مشغول است.

- اون روزا بابا کشتی گیر افسانه ای بود، تو احتمالا بزرگم شدی یادت نمی مونه، همه شهر برای دیدن کشتی هایش تو میدون امام شهر جمع می شدن، بعد که بابا پشت حریف

رمان بازار
romanbazar.ir

رو به خاک میزد، برام از اون پفکهای توپوق بزرگ می خرید.

شیرینی مربای با بغض گره کرده در گلویم گره خورد.

انگار روزهای زندگیمان با رکورد گره خورده، نه خبری از خنده های از ته دل بابا است.

نه من غرق در خیال بافی دو سال قبلم هستم.

حتی دیگر مدتهاست دفترهای رمانم در زیر خروارها روزنامه خاک می خورد.

@#کومه

۹

شاید علت نفرتم از سلیمه بیش

۱۰

صدای گریه ریز نیان که بلند شد، سلیمه هم با دستهای سرخ وارد اتاق شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیان را به آغوش سلیمه دادم.

دخترک نق نقو صدای خنده هایش غنج به دلمان انداخت.

لقمه دیگری برای خودم پیچیدم.

لیوان چایی داغ را بدون قند هول هولکی هورت کشیدم.

– من امروز ناهار تو دانشگاهم.

سلیمه نیان را در آغوشش تاب داد:

– نمیشه با بابات حرف بزنی؟

با تعجب به عمق چشمان سرمه کشیده اش زل زدم:

–راجع به چی حرف بزنم؟ مگه مشکلی باهم دارین؟

در یک آن برق اشک در چشمانش در خشید، با لبه شال سیاهش را رویش کشید:

ـ به حرفم گوش نمیده، هر شب تا ساعت یک دوی شب نمیدونم کجا میره!

خرده های نان لواش را کنار سفره جمع کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بابا خسرو اهل خیانت کردن بهت نیس، اگه مثل عمو زنباره بود این همه مدت مجرد نمی موند.

- مانلی جان، لباساش بوی عجیب و غریب میده!

با اخم نفسم را از بینی ام بیرون دادم.

به گلدان های گل کنارپنجره نگاهی انداختم.

توپ پلاستیکی کوچک نیان را از روی زمین برداشتم:

ـ سلیمه، تو الان میگی من چیکار کنم؟ بابام رو که می شناسی اصلا به حرف کسی گوش میده؟

من فکر میکردم تو تنها کسی هستی که بابام قبولت داره!

سلیمه نیان به خواب رفته را روی آغوشش تکان می دهد:

-تو هنوز ازم کینه به دل داری؟

جلوی آینه و شعمدان نقره موهایم را مرتب کردم:

-سلیمه، اینکه بابام باهات ازدواج کرده هیچ وقت دلخواه من نبوده، ولی هی ازش ایراد بنی اسرائیلیم نگیر دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سلیمه فقط آهی از ته دلش بیرون داد.

اینجور مواقع که بغضش به اندازه شهری است، نیان کوچک هم شروع به لب ورچیدن و گریه می کرد.

چه دلم بخواهد یا نخواهد، سلیمه دیگر جزء خانواده درب و داغون من شده است.

از کرم ضد آفتاب مقداری روی دست ها و صورتم مالیدم:

-بعد دانشگاه یه سر میرم بازار، به حجره اش سر میزنم.

روشن شدن لامپ دویست ولتی را در چشمان سلیمه دیدم، خوشحال کردنش زیاد هم سخت نبود.

با خوشحالی نیان را در ننویش گذاشت، با وسواس پتو صورتی را رویش مرتب کرد.

- ناهار براتون سبزی پلو بزارم؟

مقنعه آبیم را روی سرم مرتب کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– نمیخواد، یه سوپی برا خودت بزار این سرفه هات آدمو عصبی می کنه!

سلیمه هم به لحن تند و گزنده ام عادت کرده بود.

پالتوی سرمه ایم را تن زدم.

بیرون هوا هنوز سرما و سوز بدی داشت.

زیپ پوتین های سیاهم را بالا کشیدم.

پشت سرم سلیمه چهارقل را زیر لب خواند.

درب آهنی سبز بدرنگ خانه را باز کردم.

بیرون خانه، برف های کف کوچه نیمی آب شده،ولی در جاهای پر از سایه یخ نازکی همه جا بسته شده بود.

تا سر کوچه با احتیاط مثل عروسی خرامان راه رفتم.

پسران کوچک با تایرهای پلاستیکی روی تپه برفی که ساخته اند، درحال سرسربازی کردن هستند.

سوز سردی گونه هایم را به آتش کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

شالگردن سیاهم را روی صورتم بالا آوردم.

بالای کوچه آژانس سوت و کور آقا مجتبی برای گرفتن آژانس وسوسه ام کرد، ولی دیدن پیکان سفید و اوراقی دم درب بر میلم غلبه کرد.

سرما از میان کف نازک پوتین هایم گذشته، نوک انگشتانم را به گزگز انداخت.

با دیدن تاکسی زرد رنگ نیشم به شادی باز شد:

– دانشگاه پیام نور...

راننده از شیشه پایین داده شده سری به علامت قبول تکان داد.

صدای ترانه ترکی از رادیو تاکسی روح را شاد کرد.

راننده تاکسی با سرعت لاک پشت وار

در میان برف ها درحال ویراژ دادن است.

رمان بازار
romanbazar.ir

برف های نرم شده با نمک و ماسه از زیر چرخهایش به اطراف پاشیده شد.

چند مسافر تک و تنها منتظر تاکسی در گوشه خیابان ایستاده اند، راننده پرسان انگار از آیینه نگاهم کرد:

-خانم گفتی پیام نور دیگه؟ دربستی برم؟

- بله، بی زحمت.

به ردیف پیامهای افسون دوستم در گوشیم خیره شدم:

«مانلی استاد تا دوازده اینجاست.

مانلی کجایی؟

مانلی استاد سراغت رو می گیره»

در جوابش تنها "در راهم"را تکست کردم.

نگاهم را دوباره به هیاهوی مغازه دار ها در حاشیه پیاده رو دوختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست فروش های همیشگی با غرولند دنبال جای خشکی برای پهن کردن بساطشان بودند.

تاکسی که در پشت چراغ قرمز تنها چهار راه شهرم متوقف شد، به مجسمه بی ریخت شکل قلم وسط میدان خیره شدم.

به ساعت کوچک تعبیه شده وسط مجسمه که چشم کسی اعدادش را نمیتوانست بخواند.

تاکسی چهارراه را دور زد، دانشگاه پیام نور را مسئولان شهر در چند کیلومتری خارج شهر ساخته بودند.

از مقابل بیمارستان افتتاح نشده که سقفش فرو ریخته، گذشتیم.

حال تاکسی در میان خیابانی که آسفالتش تمام شده، متوقف شد.

-خانم از این جلوتر نمیشه رفت، بفرما پایین.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را از گیم موبایلم بیرون آوردم:

– از اون یکی راهش که آسفالت داره، برین!

راننده غرولندی زیر لب نثارم کرد.

از جلوی ساختمان های نیمه کاره کوی دانشگاه دور زد.

با دیدن دشت های پر از برف یکدست هوس عکس گرفتن به سرم زد.

چند متر مانده به دم درب دانشگاه راننده فرار را بر قرار ترجیح داد.

به سگ بزرگ زرد رنگ خوابیده در چند متری دانشگاه، پوزخندی بر مهد علم و دانش زدم.

۱۱

اسفندیار آن روزها به سان پروانه رقصان میان گل ها، شاد و بی پروا بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا اینکه تو با ورودت چون گردباد بر زندگیم ویرانه ای ساختی!

از ورودی دانشگاه با آرامش داخل محوطه شدم.

پایم را با احتیاط روی سنگ ریزه های یخ زده گذاشتم.

دانشجویان دختر و پسر تک و توک با جزوء ها و کتاب هایشان سرگرم بودند.

دنبال افسون در حیاط بزرگ دانشگاه چشم گردانم.

هر چند محوطه بیشتر با خاک و مصالح نیمه کاره رها شده، زینت یافته است.

درب جلویی دانشگاه را به جلو هل دادم.

موج گرمای زیاد صورتم را نوازش داد.

از پله ها به آرامی بالا رفتم.

طبقه پایین دانشگاه مثل خانه ارواح ساکت و خاموش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

راهم را به طرف طبقه بالا و قسمت اداری دانشگاه ادامه دادم.

به قسمت پاگرد که رسیدم. با دیدن

نخل پلاستیکی چند قرن قبل، لب ورچیدم.

درب شیشه ای را به کناری هل دادم.

این طبقه با لامپ های هالوژنی روشن برمن خوشامد گفت.

با دیدن قد دراز افسونِ پوشیده در چادر سیاه دستی برایم تکان داد.

کنارش مرد جوانی به صحبت ایستاده بود.

بر خلاف من که موجودی منزوی بودم، افسون روابط اجتماعی خیلی گسترده ای داشت.

حوصله خوش و بش با جوجه دانشجوها را نداشتم.

روی صندلی فایبر گلاس آبی به انتظارش نشستم.

دنبال فلشم سرم را داخل کوله پشتی سیاهم کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز دنبال فلش بودم که در انتهای کوله میان دفترچه یادداشتم گم و گور شده.

صدای نزدیک شدن قدم های را به طرفم حس کردم.

سرم را با تعجب بالا بردم، به افسون زل زدم که صورت سفیدش با طاق ابروان سیاه تضاد زیبایی داشت.

کنارش مرد جوانی با پالتوی کرم رنگ به نظاره ام ایستاده بود.

چشمان قهوه ای و ابروی بور خیلی آشنایی داشت، گویا با عمو محمد علی مثل سیبی باشد که با چاقو به دو نیمه مساوی تقسیم کرده اند.

بیشک کنعان هم آدمی از گذشته بود.

با دیدنش سایه خاطرات گذشته از جلوی چشمانم گذشتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها و کز کرده در میان بوته های گل سرخ، روزی که مادرم مرد...کنعان نوجوان با شکلات مینوی سفتی مرا بیرون کشیده بود.

وقتی با لباس های خیس از باران کنار گور لرزیده بودم.

تنهاکنعان با چتر سیاه بالای سرمان

منتظر ایستاده بود.

تنها کنعان عروسک زشت باربی را از کنار گور مادرم برداشته بود.

وقتی با مادرش از خانه ویلایی سفید رفت، فهمیدم نباید به آدم ها و یا حتی سایه هایشان دل ببندم.

چون در برحه زمانی خاص هنگام انتخاب کردن بین تو و منفعت هایشان، تو را انتخاب نخواهند کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

گاهی میان رمان های آبکی، آن های را که از بچگی توسط پسرعمویشان بزرگ می شدند، می خواندم، به نظرم مفت هم نمی ارزیدند.

چون در واقعیت زندگیم، پسرعمویم مادر پولداراش را به من مادر مرده ترجیح داد.

تصویر خاطره نوجوانی با صورت جوش جوشی و صدایی دو رگه اش یادم مانده بود.

نوجوانی که با دست های درازش مداوم در کارگاه کوچک سفالگریش گلدان های کج و کوله درست می کرد.

-سلام، مانلی جان.

لحن گرم و صدای بم مردانه اش مرا از دنیای سایه ها بیرون آورد.

لب و بینی مردانه ای داشت، با ته ریشی که به صورت سفیدش می آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی صندلی به آرامی بلند شدم:

– سلام، پسرعمو رسیدن به خیر!

واژه هایم به سرمای شبی برفی بود.

بعد از سالها دوری، از من انتظار چه برخوردی داشت؟

اینکه لحنم به گرمی و صمیمیت اوان کودکیم باشد؟

با مهربانی دستان سردم را گرفت:

– چقدر تغییر کردی، اصلا باورم نمیشه همون مانلی کوچولوی پنج ساله باشی که مدام گریه می کرد.

دستم را به آرامی از میان دستانش بیرون کشیدم:

–پسرعمو خیلی سال گذشته، امیدوام تا وقتی ایران هستی ، بهت خوش بگذره!

– من اومدم اینجا بمونم، خیلی ناراحت شدم از ویلا رفتین، حال عمو خسرو خوبه؟

– ما دو ساله از اونجا رفتیم، بابا هم خوبه.

رمان بازار
romanbazar.ir

جیب پالتوی کرم رنگش موبایلش را بیرون آورد:

– شمارت رو بگو، باهات کلی حرف دارم.

به چشمان قهوه ای منتظرش نگاه کردم، مهربانی عجیبی ته آن تیله های براق بود.

ناچار شماره ها را رد و بدل کردیم.

من از عمو محمدعلی هم کینه به دل گرفته بودم، انتظار داشتم لااقل در این دو سال خبری از من می گرفت.

به افسون که هنوز محو جمال پسرعمویم بود، اشاره نامحسوسی زدم.

کنعان با لبخند چسبیده به صورتش، سری به عنوان خداحافظی برایم تکان داد.

زیر لب غر زدم:

– پسره تفلون، این همه سال یه خبری ازمون نگرفته، الان تریپ پسرخاله بودن برداشته.

رمان بازار
romanbazar.ir

افسون سرش در ورقه های پایان نامه اش است:

– چقدر بدعنقی تو، طرف اینجا قراره استاد ادبیات شه، قد و بالاش رو دیدی؟

کمی از او فاصله گرفته، دنبال استاد ملکی از شیشه کوچک درب به داخل اتاق خالی گشتم.

–مبارکه دانشجوهاش، من که زیاد دیگه دانشگاه نمیام...تو مطمئنی استاد امروز کلاس داره؟

افسون دست به لبه چادرش کشید:

– بهمن ماه دانشگاه زیاد شلوغ نیست، تو سایت زده بود امروز کلاس داره.

با بی حوصلگی به طرف امور دفتری دانشگاه به راه رفتم.

– بیا بریم بپرسیم، من حوصله علافی ندارم.

۱۲

یافتن استاد راهنما در دانشگاهمان مثل جستجوی گنج بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به بخار رقصان نسکافه در لیوان کاغذی زل زده بودم.

کافه تریای دانشگاه خلوت بود.

میزهای سفید دراز پر از دستخط های دانشجوهاست.

مسئول بوفه در حال خوردن چیپس و تماشای تلویزیون برفکی شانزده اینچ است.

قفسه های خوراکی پر از پفک و چیپس های تاریخ گذشته است.

از پنجره به زمین برفی پشت دانشگاه نگاه کردم.

به رفتارهای عجیب و متناقض بابا در این دو سال اخیر فکر کردم.

اوایل که از دست عمو محمد علی عصبانی بود.

می گفت بیشتر از نصف دارایی هایش را بالا کشیده است، ولی عمو رک به بابا گفت خرج بزرگ کردن و ریخت و پاش های مرا فراموش کرده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی فاکتور تمام خریدهای مرا از بچگی نگه داشته بود.

دلم از این رفتارهای حسابگرانه عمو خیلی سوخت، حتی با وجود اصرارش برای ماندن در ویلای سفید آنجا نماندم.

با اینکه تمام کودکیم در ویلا گذاشته، ولی از یک جایی به بعد حس تعلقم به آنجا کم رنگ شد.

مثل مسافری که سالها در ایستگاه منتظر رسیدن قطار مانده باشد.

دیگر شب ها برای دور شدن از خاطرات ویلا گریه نمی کردم.

حتی برای باغچه گل سرخ، حتی برای دیدن ادا و اطفارهای خاله زنک آذین دلم تنگ نمی شد.

به شماره رند کنعان روی گوشیم زل زدم، با آهی شماره را خواستم پاک کنم.

دچار شک و دو دلی شده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

– نسکافت سرد شد!

سرم را با تعجب بالا بردم، کنعان با یک دستی که درون جیب شلوار کتان قهوه ایش بود، نگاهم کرد.

دستم دور لیوان نسکافه حلقه کردم.

کنعان بی توجه به من، صندلی پلاستیکی را از پشت میز بیرون کشید.

–استادت دانشگاه نبود؟

به ساعت طلایی سه زمانه گرانقیمتش نگاه کردم:

– نه، قراره تا ساعت یک پیداش بشه!

–ـ مانلی، انگار برای حرف زدن باهام معذبی؟

قلپی از نسکافه سرد را قورت دادم:

–آره پسرعمو خوب فهمیدی، میدونی خیلی ساله که رفتی، اصلا جوری از زندگیم رفتی که انگار از اول نبودی، از دوریت هفت روز مریض شدم، آخه بچه بودم فکر می کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد هفت روز تو بر می گردی، روزای اول از تب و دلتنگی برات گریه می کردم، بعدش عمو با عروسک و پاستیل گولم زد.

بعدش هم از همه زندگی و گذشته م پاک شدی، انگار اصلا تویی تو ویلای سفید زندگی نکردی...الان یهو بعد این همه نبودن اومدی مثل پسرخاله ها بهم چسبیدی!... حس خوبی به آدم دست نمیده.

باز همان لبخند عذاب آور روی صورتش بود.

-پس بودنم واست مهم بوده؟

با دست کوله پشتی ام را جلوتر کشیدم:

-مهم؟ نه فکر نکنم مهم بوده باشی، فقط یه خاطره درد آور تو گذشته بودی!

-بابا حق داشت انگار از دستمون خیلی عصبانی هستی!

صدایش به نرمی رقص قطرات باران روی شیشه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش بر آرامی روی دستم نشست:

–ما فراموشت نکردیم، بابا دلش برات خیلی تنگ شده، چند هفته اس که اومدم، ولی همش ورد زبونش تویی که ازت خبری نداره.

من از نرمش کلماتش شعله ور شدن آتشی را در قلبم حس کردم.

– پسرعمو، اینجا جای مناسبی برای این حرفها نیست، گذشته ها دیگه گذشته...من باید برم.

از جایم نیم خیز شدم.

کوله ام را از روی میز برداشتم.

–استاد ملکی امروز نمیاد، دوستتم با نامزدش ده دقیقه پیش رفت.گفت بهت پیام میده!...منم دارم میرم خونه، بیا باهم بریم، من ماشین داریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در سکوت صورت خندانش را تماشا کردم، به دنبال ردی از آشنایی سال های نوجوانیش گشتم.

–من همون کنعان سالهای قبلم، فقط یکم رنگ و لعاب مردونه گرفتم.

فنجان کاغذی را میان دستم مچاله و در سطل آشغال پر شده انداختم:

–ولی من خیلی فرق کردم.

یقه اسکی کرم رنگش به او جذابیت زیادی بخشیده بود.

–میدونم مانلی یکم گوشت تلخ شدی!

با کوله پشتی محکم از سر راهم کنارش زدم:

– از دیدنت خیلی خوشحال شدم پسرعمو، به آذین جون و بابک سلام برسون.

با تحکم صدایم کرد:

–گفتم می رسونمت، چقدر لجباز شدی تلخک!

رمان بازار
romanbazar.ir

من هر چقدر گوشت تلخ بودم، او هم انگار رگه های از شخصیت قلدرمابانه اش را حفظ کرده بود.

– پسرعمو، اینجا یه محیط کوچیکه، دلم نمیخواد نقل زبون مردم شم.

از روی پالتو محکم بازویم راگرفت:

–راه بیفت دخترعمو، همه مردم از همه چیزمون خبردارن.

بازویم را از دستش بیرون کشیدم، بدون توجه به صدا زدن با تشرش به طرف بسیج دانشجویی راه افتادم.

دم درب اتاق به عقب برگشتم.

کنعان دم درب شیشه ای خروجی منتظرم ایستاده بود.

با حرص به موبایلش اشاره ای زد تا جوابش را بدهم.

موهای لخت سیاه بیرون ریخته از مقنعه ام را به داخل هدایت کردم.

اذیت کردنش خیلی زیاد چسبید.

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچند تلافی بی محلی های این همه سالش را نمی داد.

با خشم به طرف منی که به در بسته اتاق زل زده ام، آمد.

برای اولین بار به خلوتی دانشگاه فحشی نثار کردم.

-ـ این بچه بازیا چیه راه انداختی؟

لبانم به لبخند شیرینی گشوده شد:

ـ-فقط جلوی داروخونه نگه داری، داروهای نیان رو بگیرم.

بی توجه به ابروهای درهم گره کرده اش به طرف خروجی راه افتادم.

- بیا دیگه، منتظر چی هستی؟

۱۳

بیرون محوطه دانشگاه اتوبوس قراضه آبی رنگ، تعدادی زیادی از دانشجوها را پیاده کرد.

کنعان که میان دانشجوهای دختر دوره شده،گویا از ترم پاییزه مشغول تدریس بوده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

گربه چاق و چله سیاه رنگی روی نیمکت چوبی، در آفتاب رنگ پریده زمستانی لم داده است.

سوز سرد زمستانی باعث شد تا شال گردنم را چندبار دور گردنم بپیچم!

به طرف درب خروجی دانشگاه به راه افتادم.

سنگریزه های کوچک یخ زده از زیر پایم به اطراف قل خوردند.

از دور به قد و بالای پسرعمویم نگاه کردم، او متعلق به دنیای دیگری بود.

دنیای که دو سال قبل مرا از آن بیرون انداخته بودند.

منتظرش نماندم، خیلی وقت بود که دیگر منتظر آدم های از گذشته نبودم.

اتوبوس بوی عطرهای مختلف را می داد.

روی صندلی با روکش کهنه کنار پنجره نشستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرما از میان درزهای شیشه های خودش را به مهمانی دعوت کرده بود.

جز من و دوتا دانشجوی دختر که سرشان داخل موبایلشان بود، مسافر دیگری نبود.

دستهایم را دور کوله پشتی ام حلقه کردم.

اتوبوس با سرعتی پایین روی جاده یخ زده حرکت می کرد.

به شمار تماس های از دست رفته کنعان نگاه کردم.

روی شماره بابا مکث کردم، ولی بوق های متوالی را شنیدم.

بعد از زنگ خوردن زیاد، به صندوق پستی وصل شد.

لحظه ای فرو ریختن هزاران سوزن را در قلبم حس کردم.

استرس باعث سرد شدن دست هایم

شده است.

نبود بابا در این چند روز خیلی عجیب و غریب بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

باید بابا رو پیدا می کردم و کمی مهربانتر از روزهای قبلِ می شدم.

باید مثل دخترهای دیگر، زرشک پلو با مرغی می پختم با ناز دخترانه پای درد و دل هایش می نشستم.

ولی نقش بابا را همیشه عمو محمدعلی در زندگیم بازی کرده بود.

بین بابا و من، دیوار محکمی از بتون غریبگی و بی اعتمادی بود.

بابا بعد از مرگ زودهنگام مادرم در جوانی، دور زندگی و مرا یک خط خیلی قرمز کشید.

بیشتر وقتش را در اردوهایی ورزشی بود، ولی بعدها که چند شکست سنگین از حریفانش را خورد.

دیگر سراغ تشک و کشتی زورخانه ای هم نرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

شب ها از لای درب اتاقم می دیدم که عمو بابا را همیشه سرزنش می کرد.

بابا به جای دوست داشتن من، جای کمبودهایش قمار را انتخاب کرد.

ته دلم انگار قطاری افسار گسیخته کم مانده از ریل خارج شود.

اتوبوس که سرچهار راه متوقف شد، خودم را با هول بچه دبستانی بیرون انداختم.

خودم را به پیاده روی یخ زده رساندم.

ساعت دوازده ظهر همه جا خلوت بود، جز تک و توک کودکان دبستانی که با کوله پشتی های بزرگ رنگی تردد می کردند.

جلوی میوه فروشی ها جعبه ای از هویج و چغندرقرمز پلاسیده گذاشته اند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستکش های چرم سیاهم را از کوله ام در آوردم.

کمی مانده به تنها سوپرمارکت رفاه شهرمان دمی ایستادم، تا نفسی تازه کنم.

دستکش هایم را با دستهای قرمز شده از سرما پوشیدم.

روبروی ساختمان دوطبقه با نمای شیشه ای سبز رنگ ایستادم.

تابلوی رنگ و رو رفته «نیان بافت» بغضی را در گلویم نشاند.

در کمال تعجبم در آهنی طوسی رنگ باز بود، از پله های باریکش به سختی بالا رفتم.

نرده های آهنی با رنگ پوسیده اش را محکم گرفتم، از این پله های باریک متنفرم که مثل صخره نوردی از کوه صعب العبور برایم سخت بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به بنر بزرگ که عکس گلیم و گبه رویش زده اند، پوزخندی زدم.

درب چوبی قهوه ای سوخته را به جلو هل دادم، در با صدای جیر وحشتناکی باز شد.

برف و گِل چسبیده به پوتین هایم را روی پادری سبز رنگ، جلوی درب تکاندم.

سالن دراز دوازده متری با مبل های قرمز مخملی روبرویم بود.

همان تابلو فرش های وان یکاد، صنایع دستی مختلفی روی دیوار آویزان دیوار بودند.

بنرهای مختلفی از تبلیغات شصت درصدی سود برای گلیم و پنجاه درصد برای صنایع دستی نصب کرده بودند.

با گلدان های کوچک و بزرگ کنار پنجره آفتابگیر، هیچ فرقی با دو سال قبل نکرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی پشت میز منشی نبود، تنها پچ پچ نامعلومی را از اتاق بابا شنیدم.

حسی موذی درونم باعث شد تا با تقی محکم بر درب وارد اتاق شوم.

هدیه منشی بابا با مانتوی قرمز بلندی که آستین هایش ملیله دوزی شده است، دستمال به دست در حال سابیدن میز بزرگ شیشه ای بابا بود.

موهای بلند مش کرده اش از زیر شال سیاهش بیرون ریخته، با دیدنم چشمانش را گشاد کرد.

-سلام، مانلی جون.

صدای شاد آهنگ از گوشی موبایلش در حال پخش بود.

- سلام، بابا نیست؟

گاوصندوق بزرگ کنار دیوار، پشت دارهای قالی پنهان شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند گشاد قرمز رنگش دستمال را روی میز انداخت:

– نه، آقا خسرو چند روزه نمیاد.

به کاغذهای تلنبار شده روی میز نگاهی کردم:

–دو شبه هم خونه نیومده، شما ازش خبری چیزی ندارین؟

ناخن های بلند قرمزش توی چشم بودند، با ظرافت صدای موسیقی را کم کرد:

–والا به من گفت خانمش خیلی مریضه، قراره برای چند روز برن تبریز واسه درمان.

نبض وحشتناکی را در شقیقه هایم حس کردم:

– واسه امروز برنامه خاصی نداشت؟

دوباره با ناخن به جان لکه ناپیدای شیشه افتاد:

–شما با همراهش تماس گرفتی؟

۱۴

با بی حوصلگی به طرف میز بابا رفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه جواب می داد که الان اینجا نبودم.

روی میز تنها کاتالوگ های فرش و صنایع دستی منظم چیده شده اند.

دسته کشو های میز چوبی را کشیدم ولی همه آنها قفل بودند.

هدیه با ناخن گوشه ابروی تتو شده را خاراند، با دقت حرکاتم را رصد می کرد:

-کلید همه شون دست آقا خسروه، بفهمنن دست به وسایلشون زدین عصبانی میشن.

به مانیتور ال ای دی سیاه رایانه زل زدم:

- بابا دو شبه خونه نیومده، تلفنش رو جواب نمیده، الان نباید نگران بشم؟

دستم را به طرف دگمه روشن کردن جلو بردم:

- جوابش با من، شما نگرون نباش!

رمان بازار
romanbazar.ir

با قهر لب های سرخش را ورچید:

-اونم رمز داره، بهتره بری خونه منتظرش بشی!

هدیه از آن دسته منشی ها بود که احساس ریاست به شرکت را داشتند.

منتظر بالا آمدن صفحه ویندوز کامپیوتر بودم تا هدیه خودش از رو برود، ولی او مثل نگهبان وفادار نگاهم می کرد.

- آقا خسرو میان من رو دعوا می کنه، به جون خودت اینا محرمانه اس، رو اطلاعات مشتریا خیلی حساسن.

صفحه رمزی جلو رویم دهان کجی می کرد.

عصبی تاریخ تولد نیان را وارد کردم،

ولی هیچ نشانی از باز شدن وجود نداشت.

-هدیه جون، از بابا شماره دیگری نداری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هدیه با استیصال طره ای از موهایش را به داخل شالش راند:

– مانلی جون،امروز کلید کردی رو من بیچاره، من نباید دهنم لق باشه.

با خشم دستم را روی صفحه کلید کوبیدم:

–هدیه جون، من حوصله قایم موشک بازی دارم؟ از دلشوره کم مونده قلبم از حرکت وایسه.

دوباره با گوشه ناخن به جان شیشه افتاد:

– راستش ایشون برای دیدن یه فرش قدیمی به یکی از روستاهای اطراف رفته، اونجام انگار برف خیلی زیادی باریده، قرار بود امروز برگردن ولی هنوز خبری نیست.

– واقعا الان قضیه مخفی کردن می خواست؟

برایم چشم درشت کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– مانلی جون، آخه اون فرش خیلی نفیسه، مام باید رازدار باشیم تا اطلاعاتمون درز نکنه.

شیشه پاک کن را با دستمال سفید چرک آلودش از روی میز برداشت:

– الان خیالت راحت شد؟

به تماس های از دست رفته سلیمه و کنعان روی گوشیم خیره شدم:

–الان شماره تلفنی از اون فروشنده نداری، بهم بدی؟

– نه، آقا خسرو اطلاعات خرید و فروش را تنها خودشون میدونست.

دوباره ترکیبی از رمز تولد خودم و نیان را وارد کردم، ولی هنوز اخطار اشتباه می داد.

–مانلی جون، من امروز ساعت یک قرار دندون پزشکی دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این یعنی به معنای دک کردن مودبانه بود.

بی توجه به او، شماره سلیمه را گرفتم، بعد از چند بوق آزاد جواب داد.

همهمه پشت گوشی، باعث شد که صدایش خشدار به گوش برسد:

– مانلی، کجایی؟

– سلیمه، چی شده؟ من شرکت بابام.

زن پشت خط چند لحظه گوشی را انگار از خودش دور کرد:

– سلیمه بیا خودشه.

با وحشت دستم را جلوی دهانم مشت کردم:–ـ الو، سلیمه...الو!

صدای پشت خط بغض داشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– مانلی، یکی به تلفن خونه زنگ زد، گفت دو روزه ماشین بابات جلوی پارکینگ خونشون پارک شده، کلی این درو اون ور زده تا صاحبش رو پیدا کرده.

–نگفت کجاست ماشینه؟

– چرا، تو خیابون شهید بهشتی جنوبی!

با کف دست پیشانی پر از دردم را فشار دادم:

–الان سوییچ یدکی بابا تو خونه هست؟

– نه، من همه جا رو گشتم، مانلی من خیلی دل نگرون باباتم، تو دلم دارن رخت میشورن.

سرفه های خشکش روحم را آزار می داد.

خشک لب زدم:

– تو قطع کن، بزار ببینم چه خاکی باید تو سرمون بریزم.

با شنیدن لحن عصبی و خشکم، سلیمه با گفتن «مواظب خودت باشی» تلفن را قطع کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هدیه لب رژ خورده قرمزش را زیر دندان گزید.

کارتر زرد را از درون لیوان گل منگلی پر از خودکار بیک برداشتم.

به جان قفل کشوی اول افتادم.

هدیه با کف دست روی صورتش چنگ انداخت:

-مانلی جون، چیکار داری می کنی؟

نیشخندی به چشمان گشاد شده اش زدم وگفتم:

- هدیه جون، ماشالله بهت نمیاد چشات ضعیف باشه، کلیدارو میاری یا بیفتم به جون قفل؟

زیر لب غرغری کرد:

-من هرچی میگم، شما قبول نمی کنی که.

تلخ شدم، مثل روزهای که سلیمه جای مادرم نشست:

رمان بازار
romanbazar.ir

– ببین هدیه جون، نمی دونم چه صنمی با بابام داری، زن صیغه اشی یا دوست دخترشی، ولی من حوصله یه قل دو قل بازی کردن رو ندارم، کلیدا رو بردار بیار.

چشمان میشی سرمه کشیده اش به آنی پر از اشک شد:

–مانلی جون، من واقعا ازت این انتظار رو نداشتم، آقا خسرو جای بابای منه.

با قهر به طرف درب چوبی اتاق رفت.

به شعله های رقصان بخاری قهوه ای آدنیس نگاه کردم.

چند دقیقه بعد، تق تق کفش های پاشنه بلند هدیه را شنیدم:

–بفرما اینم کلیدا، منم دیگه از فردا اینجا نمیام.

زنجیر کیف یک طرفه اش را روی شانه اش انداخت:

–بهتره اول طرف مقابلت روبشناسی، بعد تهمت بزنی!

دنبال کلید کشو میان کلیدهای بزرگ و کوچک گشتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– به سلامت، میری در ورودیم ببندد.

–واقعا که خیلی گوشت تلخی!

رژ قرمزی که از زمین پیدا کرده ام را روی میز انداختم:

–هدیه جون، من احمق نیستم، راستی قبل رفتن آدمای این عکس های دسته جمعیتون رو برام معرفی کن!

۱۵

با نگاه سردش، عکسی را که لای کاتالوگ ها پیدا کرده بودم، زیر و رو می کرد:

– اینا عکسای مشتری ها مون هستن، مانلی خانوم این دو ساله حتی یه بارم به این شرکت سر نزدی، الان یه باره اومدی منو تهدید می کنی؟

کلید کوچک زرد رنگی را به قفل کشو انداختم:

–هدیه جون، الان مسئله مهم اینه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بابای من سه روزه خبری از خودش بهمون نداده، الان با من بحث چی می کنی؟

سرم را کمی بالا آوردم، به نیشخند گوشه لبان هدیه زل زدم.

–خانم جون، من دیگه رفتم.

به تق تق کفش هایش روی موازییک های رنگ و رو رفته سفید گوش دادم.

کلید را در قفل چند بار چرخاندم، ولی خبری از باز شدن نبود.

دوباره به عکس مردها و زنهای خوشحال با بنر شرکت زل زدم.

میان آدم های درون عکس ها، اسفندیار تو هم بودی.

تویی که با نیش باز، دست دور شانه های هرکول وار بابا انداخته بودی.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمان درشت سبزت، در صورت برنزه دل هر دختری را می برد.

دوباره با کلید دیگری به جان قفل کشو افتادم، بعد از چندین بار تلاش در تقی کرد و باز شد.

با تمام زورم کشوی سنگین را به جلو کشیدم.

چندین سر رسیده با جلدهای قهوه ای و سیاه، روی هم چیده شده بود.

تمام سر رسیدها را بیرون آوردم، دنبال سوییچ یا دسته کلید گاوصندوق به انتهایی کشو را هم گشتم.

قاب عکسِ چوبی دور طلایی را بیرون آوردم.

تنها عکس خانوادگی جدیدمان، بعد از عروسیش با سلیمه بود، که با اجبار بابا انداخته بودیم.

روی تصویر خودم پیچیده در انگشتی مانتوی سورمه ای و شال حریر آبی

رمان بازار
romanbazar.ir

لغزاندم.

نیان نوزاد پیچیده در پتوی صورتی کارتونیش، در آغـوشم بود.

سلیمه و بابا هم لبخند پنهانی بر لب داشتند، سعادت و خوشبختی پنهانی در چین های جمع شده گوشه چشمان بابا را می دیدم.

اسفندیار سالها خطوط چهره بابا پوشیده از غمی پنهان بود. هیچ وقت خنده های از ته دلش را نشنیده ام.

با کلافگی قاب عکس را روی میز انداختم.

شماره ناشناسی روی گوشیم روشن و خاموش می شد، نوار سبز رنگ را به طرفی کشیدم.

صدای پشت خط پر از خشمی پنهان بود.

– خانم، چرا نمیاین این ماشینتون رو از جلوی پارکینگ ما بردارین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

منم از صبح عصبانی و خسته از ناپدید شدن بابا بودم.

-آقای محترم، سوئیچ ماشین دست ما نیست. یه کم صبر کنین حلش کنم.

به داد و بیدادهای بعدش وقعی نگذاشتم.

احتمالا به جرثقیل زنگ میزد تا ماشین بابا را ببرد.

گوشه ناخن سبابه ام را با دندانم کندم.

سر رسیدها را داخل کوله پشتی سیاهم انداختم.

دسته کلیدها را برداشتم، صفحه روشن کامپیوتر را خاموش کردم.

دوباره شماره بابا را گرفتم، ولی فقط آوای زن پشت خط از دسترس نبودنش می گفت.

گوشی را میان دستهای عرق کرده ام جابجا کردم.

مردد روی شماره عمو مکث کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا حتما از کارهایم شاکی می شد، ولی الان نگرانی بر من چیره شد.

شماره عمو را بعد از مدتهای مدید بی خبری گرفتم.

چند بوق پشت سر هم خورد.

منتظر صدای گرمش بودم، چقدر در این لحظه دلتنگ آوای بم و خشدارش شدم.

– الو مانلی جان؟

هنوز هم جانش بودم.

هنوز هم جانم به آوای گرمش بند بود.

–سلام عمو جون.

صدای عمو به زعم گمان من، سرد چون هوای همیشه سرد شهرم است.

– مانلی از تو دیگه توقع نداشتم، این چه رفتاریه که تو با کنعان داشتی؟...ها عمو جون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با خجالت گفتم:

– عموجون، خب نمی خواستم پشت سرش تو دانشگاه چو بندازن.

–یه سر بیا مغازه، از بابات خبری نداری؟

گوشی موبایل را از گوش چپم به راست دادم:

–نه، دو شبه به خونه نیومده. اصلا زنگ زدم از شما خبرش رو بگیرم.

عمو با طعنه جوابم را داد:

– نه والا عموجون، چند روز قبل اومد برا تولدت یه مدالیوم خیلی گرون خرید. قرار بود امروز پولش رو برام بیاره، ولی ازش خبری نشده.

با شنیدن حرف عمو، ناخودآگاه یک بغض بد گلویم را گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

–عموجون، من میگم دو شبه خونه نیومده. شما دنبال پولتونی؟

صدای خنده بلندش، گوشم را آزار داد:

–جون به جونت کنن، جوجه کلاغ ناز نازی خودمی...پاشو بیا مغازه ببینم این بغض ته صدات چی میگه!

لب ورچیده، به صفحه سیاه گوشی خیره شدم.

شانه هایم را با کلافگی بالا انداختم.

اخلاق عمو خیلی عجیب و غریب بود، در حالی که خیلی مهربان و مسئولیت پذیر بود، ولی خوی حسابگری بی حد و اندازه ای هم داشت.

کوله سنگین شده ام را به دوشم انداختم.

بخاری گاز سوز آدونیس را خاموش کردم.

تازه دنبال کلید اتاق بابا در میان دسته کلیدها می گشتم.

صدایی قدم های پایی را از سالن شنیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تعجب کردم مگر هدیه از شرکت نرفته بود.

شاید هم بابا از سفر دو روزه اش به روستا برگشته بود.

با شوقی از ته دل، نام بابا را بلند صدا زدم.

با سرعت خودم را به سالن بزرگ رساندم.

پایم در نیمه راه به پایه صندلی قهوه ای رنگ خورد.

درد وحشتناکی را در پنجه پایم حس کردم، آخی ناخواسته از ته جانم بیرون آمد.

یک لنگه پا، لی لی کنان خودم را به درب رساندم.

نفس نفس زنان بابا را صدا کردم:

-بابا .

ولی غریبه ای با شلوار جین سیاه، کاپشن چرم قهوه ای رنگ مرا نگاه می کرد.

آن غریبه آشنا، اسفندیار تو بودی!

@KOOMA

رمان بازار
romanbazar.ir

۱۶

اسفندیار، به سالهای زیادی که از آشناییمان می گذشت، نگاه می کردم.

به سالها، بهاران و تابستان ها، زمستان های که بی تو گذشت.

تو از آن سالها، از آن فصلها، بدون جا گذاشتن خودت یا سایه ات در گذشته عبور کردی.

ولی من، از همه آن سالهای پر از محنت، از همه فصل های پر از انتظار و درد، فقط به امید نفرت و انتقام توانستم دوام بیاورم.

کلاه کاسکت سیاه رنگی در دستت داشتی.

با ته نگاه سبز رنگت، مرا محتاطانه می پاییدی:

-آقا خسرو نیست؟

نفسم را با پوفی بیرون دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه نیستن، امروز شرکت تعطیله!

باز هم با نگاهی خیره مرا نگاه کردی.

نگاهت مثل اشعه ایکس تا درونم را رصد می کرد، گویی دنبال رد آشنایی از من در حافظه ات می گشتی.

دوباره به دنبال کلید درب اتاق گشتم:

-اگه کار خاصی با خودشون دارین، بهتره چند روز دیگه سر بزنین.

کلاه کاسکت را با کلافگی به دست دیگرت دادی، انگشتانت را چند باری باز و بسته کردی:

-قرار بود امروز سود فروش فرشم رو بهم بده.

به حاشیه سبز چشمانت نگاه کردم:

-بابا دو روزه نیست، انگار یه سفر دو روزه رفته، ولی خبری ازش نیست.

دست بر خرمن موهای فرفری ایت کشیدی:

رمان بازار
romanbazar.ir

– چی؟ ولی من امروز به پول نیاز مبرم دارم.

پا به پا کردنت را می دیدم، اینکه چطور با لحن طلبکار مرا می پاییدی.

نگاهت مثل آن روز بارانی پر از نفرت و کلافگی شده بود.

نیزه های خشمت را از صورت قرمز و گوش های برافروخته می دیدم.

–الان من چیکار کنم؟

مادربزرگم تو بیمارستانه، باید تا فردا پول عملش را جور کنم. والا دکتره میزاره میره تبریز.

چه جوابی باید به تو می دادم؟

اصلا از من انتظار معجزه کردن داشتی؟

وقتی مرا دیدی مثل سنگ به تماشای استیصالت ایستاده ام.

با خشم مشت گره کرده ات را به زانو کوفتی:

رمان بازار
romanbazar.ir

– ببین خانم، من اصلا تو مود شوخی و مخفی کاری شما نیستما.

با طعنه گفتم:

–حرف دل من رو زدین، منم از صبح کلافه و پریشونم.حالم بفرمایید بیرون. کلی کار نیمه تموم دارم.

دست به ته ریش چند روزه ات کشیدی.

کلاه کاسکت را با آرامش روی میز شیشه ای وسط سالن که رویش روزنامه های زرد تلنبار شده بود، گذاشتی.

– خانم با زبون خوش بهم پولم رو میدی یا جور دیگه باهاتون حساب کنم؟

بند کلفت کوله پشتی سنگینم را روی شانه جابجا کردم:

–ببین یارو، ادای گردن کلفتا رو واسه من در نیار ها، مگه اینجا چاله میدونه؟

رگ های نازک گردنت به آنی متورم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تابلو فرش برج ایفل آویزان به دیوار را با دو دست برداشتی.

با دهان باز به توی افسار گسیخته نگاه کردم.

دستهایم ناخودآگاه برای محافظت از خودم بالا رفت.

تابلو را با خشم روی میز کوفتی.

شدت ضربه وارده به حدی بود که شیرازه های چوبی تابلو از هم گسیخت.

دنبال راه فرار به اطرافم نگاه کردم.

تویی مجنون گلدانهای سفالی شعمدانی و حسن یوسف را به زمین می کوبیدی.

خاک و شکسته های سفال ها روی موزاییک ها پخش و پلا شده اند.

مثل مجسمه مومی مات بلبشویی جلوی رویم بودم.

گل های قرمز شعمدانی زیر پایم پر پر شده بودند.

با اندوه روی زمین زانو زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ریشه خاک آلود و ساقه شکسته گل شعمدانی را برداشتم.

همان گلدان اهدایم برای شروع کارش در شرکت بود.

مثل کودکان مادر مرده، گل خاک آلود را به سینه ام فشردم، گوله های اشکم بی محابا روی صورتم و گل ها می ریخت.

توام انگار دیگ خشمت فروکش کرده بود که صدایی از تو نمی شنیدم.

چند دقیقه بعد، من هنوز گریه می کردم.

برای گلدان گلی گریه عزا گرفته بودم که تنها یادگاری به جا مانده از مادر جوانمرگ شده ام بود.

روی دو زانو آرام نشستی :

-بسه دیگه، گریه نکن.

با خشم به دست دراز شده ات برای بلند شدنم، را پس زدم.

- الان زنگ میزنم صد و ده.

رمان بازار
romanbazar.ir

با طعنه دستت را بند جیب شلوارت کردی:

– بابای جنابعالی حدود صد میلیون بهم بدهکاره.

تو که کلید گاو صندوق دستته، چطوره از اون پول من رو بدی.

حالتی شبیه سکته زده ها پیدا کرده ام، قطرات درشت عرق از پیشانیم جاری شد.

دنبال دسته کلید رها شده، میان خاک گلدان ها و تکه سفال های شکسته گشتم.

اسفندیار زودتر از من، دسته کلید را از روی زمین قاپیدی.

تنها مشتی خاک و خرده شکسته سفال درون دستم قرار گرفت.

با نیشی باز، دسته کلید را در هوا تکان دادی.

با نوک کفش ضربه محکمی به ساق پایت کوبیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

زانویت را که با دو دستت محکم چسبیدی، دسته کلید رها شده را از روی زمین برداشتم.

دسته کوله پشتی ام را چنگ زدم.

با سرعت به طرف درب خروجی دویدم.

چند قدم مانده به درب، محکم از پشت کلاهم مرا به عقب کشیدی.

جیغ هراس آلودم به والله از ترس بود.

از شدت ضربه ات چند لحظه تلو تلو خوردم:

-ولم کن تو رو جون مادرت.

با خشم دسته کلید را از میان دستانم بیرون کشیدی، زیر لب بهم غریدی:

-من مادر ندارم.

درب چوبی که چهارتاق باز شد، از دیدن آدم نگران من خیلی خوشحال شدم. اما تو دیگ خشمت فوران کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن آدم کنعان، پسرعموی تازه از فرنگ برگشته ام بود.

#کومه

۱۷

برای اولین بار در زندگیم چنان فریادی سرم کشید که باعث شد تاچهاره پاره استخوانم به لرزه در بیاید.

استخوان های فکش حس کردم الان از شدت غضب درهم می شکست.

-مانلی، اینجا چه خبره؟

با دست های درازش مرا از چنگ اسفندیار بیرون کشید، برای محافظت مرا به پشت سرش هدایت کرد.

اسفندیار دسته کلید به دست به این رزم نگاه می کردی، حتی دستت را برای معارفه برای کنعان دراز نمودی:

رمان بازار
romanbazar.ir

–من اسفندیار امینیم...شریک کاری جناب روشن، بهشون گفتم که به پول و کلیدای گاو صندوق احتیاج دارم. ولی خب ایشون فکر می کردن من یه دزدم. این بلبشو رو هم ایشون بوجود آوردن.

چنان حق جانب، یک دستت را درون جیب شلوارت فرو برده برده بودی.

با ابروی کلفت مستطیلی شکلت مرا نگریستی:

–خانم روشن، چند بار واضح بهتون توضیح دادم.

میتونین از خانم حامدی منشی شرکت هویتم رو چک کنین.

اسفندیار به خباثت سرریز شده از چشمانت زل زل نگاه کردم.

از پشت کنعان به آرامی بیرون آمدم.

با مشت گره کرده، نفسم را با پوفی بیرون دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– چرا دروغ میگی مردک، تو از وقتی اومدی داد و بیداد راه انداختی پول می خوای.

با نیشخندی ادامه دادی:

–بفرمایید، نگفتم. خانم محترم من با باباتون شریکم این کارا چیه؟

به حد مرگ عصبانی شدم، کم پیش می آمد تا عنان خشم دامنم را بگیرد.

به قصد زدنت با مشت های گره کرده به طرفت خیز برداشتم، ولی میانه راه بازویم در پنجه های قوی کنعان قفل شد.

با غضب سر برگردانم تا فحشی آب نکشیده به جوجه زردک عمو بدهم.

ولی رگ های خونی شناور در سفیدی چشمان خاکی رنگش دهانم را بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنعان از زیر لب زمزمه کرد:

-مثل بچه آدم از پله ها میری پایین، بعد عین خانم ها میری می شینی تو ماشین تا بیام.

من هم مثل آن زمان ها سرتق بودم، سری به علامت نه بالا انداختم:

-کنعان به خاک مادرم، داره دروغ میگه. دزد و شارلاتانه، می خواد پولای بابام رو بالا بکشه.

کنعان با آرامش ذاتیش خم شد کوله پشتی ام را از روی زمین برداشت.

- نشیندم بگی چشم.

کوله را با حرص از دستش بیرون کشیدم، ریموت ماشینش را از جیب پالتویش بیرون آورد:

- راه بیفت، من همه چی رو درست می کنم.

اسفندیار با آرامش به رفتارهای ما می نگریستی.

رمان بازار
romanbazar.ir

گویا در حال تماشای تئاتری در سبک موزیکال ملودارم هستی.

-کنعان، ببین داره بهم پوزخند میزنه...نیگاه.

پسرعموی پرصبر ایوب مسلکم، بازویم را محکم فشرد.

دروغ نبود من از کودکی از کنعان، بیشتر از بابا و عمو محمد علی حساب می بردم.

پا کوبان به طرف درب نیمه باز رفتم.

از پله ها کج و کوله چند پله پایین رفتم، ولی از نیمه راه روی پاگرد برای شنیدن حرفهایشان فالگوش ایستادم.

چند دقیقه هر چه گوش تیز کردم، صدایی گفتگویی از آنها را نشنیدنم.

- مانلی؟

سرم را با بیچارگی بالا بردم، کنعان از روی نرده های با رنگ کاهویی پوسیده، خم شده مرا می نگریست.

رمان بازار
romanbazar.ir

– خارپشت کوچولو برو تا نیومدم.

زیر لب غریدم:

–این لقبای زشت رو بهم نبند، اه...

لبخند گشادی بر لبانش نقش بست:

–برو دیگه، هنوز از رفتار امروزت شاکیم ها.

با دست برو بابایی نثارش کردم، هوای بیرون سرد و سوزناک بود.

این شهر فقط دو ماه تابستان کمی گرما داشت، والا ده ماه از سالش هوا خنک و سرمای استخوان سوز داشت.

به شمشاد های کوتاه سرما زده کنار خیابان لگدی زدم.

مابین ماشین های پارک شده کنار خیابان چشم گرداندم.

این خیابان باریک دو طرفه، کلی ماشین رنگ وارنگ بود.

ریموت ماشین را که زدم. صدای باز شدن درب هاچ بک سفیدی را از بغل گوشم شنیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین کنعان هم مثل خودش تمیز و نو بود.

روی صندلی جلو معذب نشستم، به وان یکاد آویزان از جلوی آیینه دستی زدم.

تکان های نرم و رقص وارش را دوست داشتم.

طبیعت فضولم باعث شد تا به کنکاش در داشبورد ماشین بپردازم، ولی جز چند کتاب و جزوه پلی کپی دانشگاهی چیزی نبود.

موبایلم را از کوله ام بیرون آوردم، به درصد کم شارژ برقیش نگاهی انداختم.

کنعان چرا این همه مدت طول داده بود.

سرم را محکم به صندلی فشار دادم، ناگهان خستگی وحشتناکی را رویم حس کردم.

دوباره شماره بابا را گرفتم، این دفعه آوای زن پشت خط از خاموشیش خبر می داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

باتری گوشیم زوزه ای گرسنه کشید و بعد از چند ثانیه روشن و خاموش شدن، یک دفعه خوابید.

پاهایم از شدت سرمای نشسته در کف ماشین به ذق ذق افتاده بود.

دست هایم را دور شانه هایم حلقه کردم تا کمی گرم شوم.

اسفندیار آن لحظه چنان از تو عصبانی بودم که می توانستم با همین ناخن هایم چشمانت را از ته کاسه اش در بیارم.

حتی از رفتار گرم کنعان هم شاکی بودم.

کنعان از بچگی هم همینطور مهربان و خونگرم بود، از بچه گربه های ولگرد خیابان گرفته که آن ها را به ویلای سفید می آورد، تا برای هم کلاسی فقیری که کفش چرمی نداشت تا در سیاهه زمستان پایش کند، دل می سوزاند.

کلا از زمین و زمان شاکی و عصبانی بودم.دلشوره عجیبی هم از طرف تویی تازه وارد که ادعای شریک شدن با بابا را داشتی،احساس می کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر رسید های که توی کوله ام را خواستم

بیرون بیاورم تا نگاهی بیندازم که تو و کنعان را درحال بیرون آمدن از شرکت دیدم.

دست یخ زده ام را جلوی دهانم مشت کردم، زیر لب غر زدم:

-نیگاه...نیگاه، چه باهم پسرخاله شدن!

اسفندیار کلاه کاسکت را روی موهای فر کله قوچیت گذاشتی، دستی به علامت خداحافظی برای کنعان تکان دادی.

چشمانم اندازه توپ پینگ پونگ گشاد شد.

کنعان را از پشت شیشه ماشین می دیدم، که دست در جیب شلوار کتان قهوه ای رنگش از جوی باریک پر از زباله های پفک نمکی پرید و به طرف ماشین آمد.

درب ماشین را به آرامی باز کرد و پشت رل نشست:

رمان بازار
romanbazar.ir

–هوا یه دفعه خیلی سرد شد، بریم یه کافی شاپ یه شکلات داغ بخوریم.

خواست کوله پشتی ام را که در بغلم بود، را بردارد صندلی عقب بگذارد، با دست مانعش شدم.

با چشمان پر از علامت سوال، لب های کبود از سرمایم را تماشا می کرد:

– میدونی چی بیشتر آزارم میده؟ اینکه بچگیات منطقی تر از الان بود.

نگاه باریکش را که مثل لیزر درون سرم را می کاوید، تاب نیاوردم. سرم را به طرف دیگر خیابان برگرداندم:

– میشه در مورد بچگی و گذشته کوفتی حرف نزنیم، من الان نگران بابامم، یه غریبه دیوونه ادعای شراکت باهاش رو داره. انگار افتادم تو سیاه چال که همه جاش تاریکه. یارو چی می گفت؟ کلیدها رو برگردوند...واقعا شریک کاری باباست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کنعان از جلوی ماشین قاب عینکش را برداشت، از درونش عینک بدون فریم ظریفی را بیرون آورد:

– شریک کاری باباته، کلیدها روم ازش پس گرفتم.

یه چک پنج میلیونی هم از خودم برای عمل مادربزرگش کشیدم.

با دستمال کوچکی شیشه های عینکش را پاک کرد.

با دهان باز به آرامش جاری در رفتار و کلماتش خیره شدم:

–چرا از خودت چک دادی؟ یارو شبیه لات های سر خیابونه. اونوقت از کجا معلوم راس میگه؟

موهای لخت قهوه ایش را با دست به عقب سرش راند:

– از اونجا که واسه نجات جون عزیزش، با تویی خارپشت در افتاده بود!

– این شد دلیل؟

کوله ام را از دستم گرفت، کمربند ایمنیش را با دقت بست:

رمان بازار
romanbazar.ir

– بله، چون گفت از هیبت وشجاعتت خیلی ترسیده.

درضمن دفعه آخرت باشه با مرد جماعت دعوا می کنی...الان کمربندت رو ببند تا افسر نیومده سراغمون.

من با فکی افتاده، به رفتارهای پسرعموی جنتلمنم نگریستم.

۱۸

اصلا بعضی کارها برای آدم خیلی سنگین تمام می شد، مثلا همین کنعان جوری رفتار می کرد انگار مسئول و آقا بالاسرم است.

حالا بگذریم از چند سالی که در کودکی برایم وقت گذاشته بود.

از اینکه مردی مهربان و شاعر مسلکی هم است، می گذرم.

از اینکه جو مرد سالارانه شهرستان هم رویش اثر داشت، با این هم کنار می آمدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی الان باهم در تنها کافی شاپ درست و درمان شهرستان، پشت میز دونفره در حال خوردن شکلات داغیم، کمی برایم سنگین بود.

کافی شاپ بیشتر فضای گالری نقاشی را داشت، تابلو های از طبیعت و منظره کار نوآموزان هنرکده نقاشی آریای، روبروی کافه بود.

رومیزی قرمز و گلدان گل پر از رزهای مصنوعی روی شش تا میز کافه چیده بودند.

کنعان قاشق چینی را درون ماگ قهوه ای بزرگ چند بار چرخاند، گویا به جای شکر قلوه سنگ درش ریخته بود که حل نمی شد.

با صدای آرامی که در آهنگ بی کلام جاری گم می شد، گفت:

-مزه شکلات اصلا نمیده!

رمان بازار
romanbazar.ir

با انگشتان شست و سبابه، گوشه چشمان خسته ام را مالیدم:

– برا اینکه توش از پودر کاکائو و شکر ریختن و هی بخارش دادن، شبیه شکلات شه... من باید برم خونه، کلی کار باید بکنم.

از پشت عینک، نگاه دقیقش را بهم دوخت:

–نمی خوای گم شدن بابات رو به پلیس خبر بدی؟

از حرفش دلم هری پایین ریخت، بعضی وقتها ته دلت میدانی خبرهایی هست، ولی به روی خودت نمی آوری.

من هم از صبح به خود می گفتم بابا تا شب هر کجا که رفته باشد، بر می گردد.

امکان ندارد دلش برای شیرین زبانهای نیان تنگ نشود.

امکان ندارد برای سلیمه ای که می داند تا رسیدنش پای پنجره زنگ زده، به انتظارش می نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماگ گل گلی با قلبهای قرمز رنگ، را به کنار گلدان کریستال هل دادم:

-اگه تا فردا خبری نشد، میرم پاسگاه.

لوسترهای چوبی سقف نورهای رنگی بیرون می ریخت، فضای دلگیر کافه را کمی روشن می کرد.

هادی صاحب کافه، با موبایلم راکه داده بودم برای شارژ به برق بزند، به طرف میزمان آمد.

هادی از آن بچه های عشق پرورش اندام و بازوهای هرکول وار ساختن بود.

از همکلاسی های دانشگاهمان، هیچ وقت ربط موهای بکسوری را با پرورش اندام و زدن کافی شاپ نفهمیدم.

هادی موبایل را روی میز گذاشت:

_بفرما کامل شارژشد...چرا شکلاتتون را کامل نخوردین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کنعان با لبخند ملیح، عینکش را با انگشت سبابه روی بینی اش بالا داد:

–مرسی خوردیم دیگه، حساب ما چقدر شد؟

هادی با لبخند یک کافه چی به تعارفات معمول پرداخت.

به قیمت بیست هزار تومنی که به ناف کنعان بست، پوزخندی زدم:

–دو تا قاشق پودر کاکائو با دو قاشق شکر بستی به همون، بیست تومن؟

هادی جوری لبخند زد که برق دندانهایش را به رخمان کشید:

–روشن، جلوی آقا کنعان پته مون رو نریز رو آب.

کنعان دوتا ده هزاری نو تا نشده، را از کیف پول چرم سیاهش بیرون آورد:

–مانلی جان داره شوخی می کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

این جان چسبیده به ته اسمم، با آن لحن لطیف مردانه اش به مذاقم خوش نمی آمد.

یکی از ده هزار ها را از دست کنعان گرفتم:

-بقیشم بزار دفعه بعد میدیم...راستی تابلوهای روشنا رو هم دیدم، خیلی قشنگ شدن.

هادی ده هزار تومانی را گرفت و در جیب کتان سفیدش چپاند:

-نقاشی ها رو دیدی، کارشون خیلی درسته، میخواستن تالار میثم را اجاره کنن، گفتم چرا پول الکی میدین. بیارین اینجا. سود دو طرفه بکنیم.

صحفه گوشیم که روشن شد، سیل تماس های از دست رفته از خانه، روشنا، حتی چند شماره غریبه ابروانم را درهم گره زد:

_با روشنا در چه حالی؟ هنوز به عشقت جواب مثبت نداده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هادی با خجالت صندلی را از پشت میز بیرون کشید، بدون تعارف نشست و گفت:

– بالاخره یه روز جواب مثبت بهم میده، ولی مانلی خانم میشه بازم باهاش حرف بزنی؟ بلکه این دوست شما بهم جواب مثبت بده.

به ته چشمان سیاه و ساده اش نگاه کردم.

هادی ساده ساده مثل کف دست بود، نه اصلا شبیه زمین بایری بود که هر سال گندم درونش

می کاشتند، تابستان سال بعد سرسبز و پر از ساقه های طلایی و پر بار گندم بود.

ولی روشنا چی؟

روشنا پر از پالت رنگ های عجیب و غریب آبی تند و سبز و نارنجی تند بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پر از آرزوهای عجیب و غریب بود. از ماشین های مدل بالایی که حاج حسین برایش می خرید. تا کلاس های هنری که از یاد گرفتن گیتار گرفته تا انواع گل آرایی نصف کاره می ماندند.

زیر لب به تیله های براقش نگاه کردم، با بیرحمی لب زدم:

-هادی تو در نظر اون، فقط یه گنده لات بی کلاسی، بهم گفت تو حتی ارزش اون رو نداری که بهت حتی نیم نگاهی کنه!

صورت سیاه سوخته هادی اول به رنگ سرخ بعد ارغوانی تغییر رنگ داد.

مشت های گره اش کم مانده از شدت غضب گلدان را به روی زمین پرتاب کند.

کنعان با ملایمت دستش را روی شانه عریضش گذاشت:

- چت شد داداش؟ آروم نفس بگیر...مانلی یه لیوان آب یخ بیار.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دست و پای یخ کرده از استرس، لب زدم:

-چی؟ با منی؟

کنعان این بار کتف هرکول را دایره وارمالید:

-مگه با تو نیستم؟ کر شدی؟ آب یخ بیار.

با دست و پای لرزان به طرف پشت پیشخوان دویدم.

از میان لیوان های رنگارنگ چیده

شده روی سینک، لیوان آبی از شیر آب پر کردم و با پاهای لرزان به طرف هرکول دل موش داشته، رفتم.

۱۹

لیوان آب را با دستان لرزان گرفت.

صورت و دماغ کوفته ای گوریل انگوری کمی از سرخیش کاسته شده بود.

مویرگهای ریز پیشانی و گردنش به تپش افتاده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای آرام کنعان را شنیدم که سعی در آرام کردن کوهِ آتشفشان هادی داشت.

هادی لیوان آب را روی صورت گر گرفته اش ریخت.

کنعان با شماتت نگاه توبیخ آمیزی بهم انداخت.

با دستپاچگی موبایلم را از روی میز برداشتم:

– هادی خان، من معذرت میخوام، ولی همه حرفهایم در مورد روشنا حقیقت محض بود.

هادی دستی بر صورت خیسش کشید و باصدایی دو رگه گفت:

– چرا شش ماه پیش بهم نگفتی؟

–تو کلاس بهت گفتم، تو پروژه های مشترکتون بهت گفتم، تو امتحان آخر ترم بهت گفتم، هم کفو تو نیست، اون آبه تو روغن، هیچ جوری باهم قاطی نمیشین. فقط فکر عضله گنده کردن و فیگور گرفتن بودی!

رمان بازار
romanbazar.ir

صورت هادی کم کم از رنگ ارغوانیش کاسته شد، عرق های درشت روی پیشانی در زیر نور مهتابی برق می زد.

دو تا ماگ قهوه را از روی میز برداشت، بدون حرفی به طرف آشپزخانه رفت.

پلیور کشباف آبی رنگش از فشار عضله ها کم مانده در تنش جر بخورد.

کنعان عینک ظریفش را روی میز گذاشت:

-مانلی، نمی تونستی یکم آرومتر بهش بگی؟

در این سالن مربعی شکل،با دیوارهای کرم رنگش احساس سرما کردم.

پکیج دیواری هم جوابگوی سرمای استخوانسوز شهرمان نیست.

- مگه بچه دو روزه است؟ قد گوریل هیکل داره، قد گنجیشک دل، خوب بود روشنا بهش این حرفا رو بزنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی صدایم را بلند ترکردم:

-آقا هادی، دفعه بعد شکلات کدبری مهمونمون کن.

صدای غرولندهای نامفهومی را از پشت پیشخوان شنیدم.

خواستم بروم یقه اش را با دو دست بگیرم و به او بگویم:« عشق که زوری نمیشه، باید به کسی دل ببندی که او به تو دلی بدهد، خیابان یک طرفه عشق همیشه به بن بست میرسه. اصلا نمیشه تنها تنها عاشق بشی، باید یه یاری هم باشه که تو براش از غصه دوریش غزل بگی!

یا شبا زیر پنجره براش با گیتار آهنگ بزنی، تنها، تنها نمیشه عاشق شد.»

تنها دو دقیقه بعد صدای شکسته شدن لیوان ها در فضای کوچک پشت پیشخوان شنیده شد.

کنعان با سرعت خودش را به اتاقک رساند، من هم از لابه لای خرده شیشه ها مردی را دیدم که دست هایش را به کابینت چوبی، بالای سینک تکیه داده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

با اندوه به آب روانی که از شیر آب جاری و دایره وار در ناکجا آباد گم میشد، چشم دوخته.

کنعان از میان خرده شیشه ها به آرامی گذشت، باز هم می خواست او را دلداری دهد؟

نمی دانم چرا همه استرس های از صبح مانده بر دلم، را خواستم سر هادی در بیاورم.

با خشم لب زدم:

– جمع کن خودت رو بابا، این همه دختر ریخته تو این شهر، مگه تو مثل مردای این شهر آب لوله کشی که میخورن، نمی خوری؟ نمونه اش همین بابا و عموی عزیز خودم چندتا چندتا زن می گرفتن.

کنعان با اخم خرده شیشه ها را کفشش به کناری هل داد، رو به من تشر زد:

– نمی خواستی بری خونه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به نشانه چیه، دستم را به کمرم زدم. هادی غرولندکنان خواست تا تنهایش بگذاریم، تا دمی برای عشق فانتزی شکست خورده اش ماتم بگیرد.

دنبال شماره منشی بابا، دفترچه تلفنم را بالا و پایین کردم، رو به کنعان گفتم:

-پسرعمو، بیا وسایلم رو از ماشینت بده، باید زودتر برم خونه.

روی شماره قدیمی هدیه زدم، چند بوق متوالی خورد ولی کسی جواب نداد، این هم از شانس بد من، حتما توی مطب دندانپزشکی مشغول بود.

به طرف در خروجی کافه به راه افتادم، کنعان با تشر صدایم کرد:

- مگه کولت رو نمی خوای؟ صبر کن ببینم... مگه بزرگترت حرف نمی زنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای جیرینگ جیرینگ بالای درب تکانی خورد وصدای خوشش درفضا پیچید.

درب سالن که باز شد، موج هوای سرد و یخ زده به صورتمان ریخت.

این تازه وارد را من هرجا که باشد، می شناختم.

دختری قد کوتاه با اضافه وزن، شبیه پاندا.

کلاه پشمی سفیدش را تا چشم هایش پایین کشیده بود.

عینک سیاه دودی بزرگش درصورتش پیدا بود.

پالتوی یقه خز سبز رنگ با چکمه های بلند تا زانو، از او موجود عجیب و غریبی ساخته بود.

کیف بزرگ گیتارش را روی میزی گذاشت.

کنعان با دیدنش خنده آرامی کرد و زمزمه وار از من پرسید:

- مانلی کیه؟

بد نبود کمی حال جنتلمن از فرنگ برگشته را بگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند موذیانه ابرویی برایش بالا انداختم:

-عاشق سینه چاکت، روشنا ادریسی!

به دهان باز، ابروهایی درهم گره کرده از تمرکزش اعتنایی نکردم و لب زدم:

- از بس حرف تو رو پیش من زده، دیگه همه وجناتت رو ازبرم، اینکه تو شاهزاده بر اسب تمام رویاهاشی.

حتی بین عمومحمد علی و حاج حسین به امید وصلت خانوادگی کلی بده و بستان تجاری انجام گرفته.

چی مبهوتش در صدای ریز و نازک روشنا گم شد.

عینکش را با ناز برداشته، چشم و ابرویی سیاهش در دیدمان است.

دسته های خوابیده عینک را با دست محکم گرفته، یک بند جیغ جیغ می کرد:

-مانلی بمیری انشاالله، ازصبح کدوم گوری هستی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بیچاره سلیمه از بس شماره تو گرفت، نصفه جون شد...عمو خسرو و بابام با ماشین ما رفتن روستای صوفی.

شالگردن سفیدش را از گردنش باز کرد.

با دیدن قیافه

عبوس و جدی کنعان از شرم سرخ شد:

-وای آقا کنعان، ببخشیدا صدام رو انداختم سرم.

بالاخره وقتی از بابا خبری شنیدم، احساس کردم از خوشحالی پاهایم کمی سست شد، کم مانده بود از خوشحالی وسط کافه روی زمین بنشینم.

کنعان زیر بازویم را محکم گرفت:

-چت شد یهو؟

روشنا عینکش روی میزی انداخت، با دوقدم سریع به طرفم آمد:

-وای عزیزم، ضعف کردی. آقا هادی یه لیوان آب قند بیار.

رمان بازار
romanbazar.ir

لوسترهای چوبی با سرعتی سرسام آور دور سرم در حال چرخش بودند.

کنعان صندلی را از پشت میز بیرون کشید، مرا به آرامی نشاند:

-چند نفس عمیق بکش.

دستم را روی سر سنگین شده از دردم نهادم:

- وای سرم...

روشنا خودش برای آوردن آب قند رفته بود.

کنعان شیرینی تافی را در دهانم گذاشت:

- چیزی نیست عزیزم.

شیرینی که در کامم جاری شد، دیگر سقف با همه سرعتش دور سرم نچرخید.

خواب و رخوت ازدست و پاهایم به کناری رفت:

-بابام حالش خوبه...بابام.

رمان بازار
romanbazar.ir

روشنا با قاشق لیوان پر از حبه های درشت قند، راهم زد:

-خاک تو سرم، خیلی نگران بابات بودی؟

لیوان را به دستان لرزانم داد:

-یکم بخور.

از جداره سرد لیوان، دوباره لرزی در جانم نشست:

-نمی خورم، بهتر شدم.

روشنا لیوان را روی میز گذاشت، با ابروی خوش حالتش به هادی تکیه داده به دیوار اشاره زد.

-حتمی خیلی نگران بابات بودی؟ ها؟

ولی هادی خان چشه؟ کل اون فنجون های قشنگ رو زده شیکونه.

کنعان رفته بود تا ماشین را گرم کند تا به خانه برگردیم.

دست هایم را در هم گره زدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-میشه شماره تلفن بابات رو بگیری تا با خسرو بتونم حرف بزنم؟

روشنا موهای طلایی رنگش را زیر کلاه سفیدش چپاند:

-بابا اونجایی که رفتن وسط کوه و کمره، موبایل آنتن نمیده، نهایت تاپنج شنبه شب بر می گردن، جون من بگو این برج زهرمار چشه؟

بی حوصله و گرسنه بودم، از دست بابا و پنهان کارهایش تا حد مرگ عصبانی بودم.

دلم فقط یک ساعت خواب راحت بدون دغدغه می خواست.

به چشمان عسلی روشنا خیره شدم و لب زدم:

-دردش تویی!

۲۰

«با درد صبر کن ،

که دَوا می‌فرستَمَت »

رمان بازار
romanbazar.ir

روشنا را من بهتر از هر کسی می شناختم.

به تیله های براق چشمان درشتش زل زدم و گفتم:

– برای یه دفعه ام شده به این بنده خدا جواب رد بده، برای همیشه بره سرخونه و زندگیش.

روشنا با حرص مشتی بر بازویم زد و گفت:

– همین تو نبودی، می گفتی خدارو خوش نمیاد با زبون نیشدار بزنم به پرش؟ توکه همه زندگی من کف دستت بود.

مقنعه ام را کمی جلوتر کشیدم و زیر لب غر زدم:

– گفتم، ولی نگفتم با دست پس بزن با پا پیش بکش!

با گوشه ناخن طلایی رنگش به گلدان کریستال ضربه ای زد.

چانه اش را به کف دست تکیه داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– مرگ مانلی من کی بهش رو دادم؟ الکی بهش گفتم دوست دخترتم؟ ها بگو دیگه هر جا رفتیم اون جن شد من بسم الله، اصلا یه چیزی برا خودت میگی.

هادی با غضب یک طلبکار به طرف میزمان آمد، تن و لحن صدایش خراشیده بود:

–روشنا خانم، من باهاتون چند لحظه حرف خصوصی بزنم؟

روشنا زیر لب غر زد:

– من با کسی حرف خصوصی ندارم، اصلا چی به مانلی گفتی؟ من به شما وعده وعیدی دادم؟

اصلا این همه سال، سر ماه دوس دختر عوض میکردی، من حرفی زدم؟ بعد شما هر روز واسطه میفرستی خونمون واسه خواستگاری!

هادی با کف دست به پیشانی عریضش کوبید:

رمان بازار
romanbazar.ir

–خلاف شرع کردم که واسه خواستگاری اومدم؟ خونه و کار هم که دارم دیگه حاجی چه بهونه ای میخواد از ما بگیره؟

روشنا با اخم هیکلش را رصد می کرد:

– من به شما علاقه ای ندارم، پس چرا هی میایی خواستگاری؟ زندگی با زور مگه میشه؟

–روشنا خانم، همه اینا ناز دخترونس، بعد عقد مهرم میفته تو قلبم.

چشمان من و روشنا قد یک توپ تنیس گشاد شد، روشنا پقی زد زیر خنده:

–آقا هادی خیلی دور برداشتی ها، یه کم پیاده شو تا باهام بریم... من چرا باید برات ناز کنم؟ نکنه تا ازدواج هم پیش رفتین.

هادی نیشخند کوچکی زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– خدایی روشنا خانم، من خیلی خاطرت رو می خوام. تو فقط یه بله بگو من تا آخر عمر چاکرت میشم.

به موهای بکسوری و خط ریش عجیب و غربیش دستی کشید.

من روشنا را خوب می شناختم، صورت سفیدش زیر یک خروار آرایش کبود بود.

دست های گره کرده اش را کنار بدنش نگه داشته بود، با چشمان سرخ گفت:

–آقا هادی، من از این قیافه گلدون مانندت بدم میاد، اصلا از اون باشگاه درب و داغونت بیشتر متنفرم... از این بازوهای کلفتت چندشم میشه، من بیام زن تو بشم؟ زن تویی که ازت متنفرم!

دست به رعشه افتاده روشنا را محکم گرفتم.

قطرات درشت اشک از گوشه چشمهایش روی صورتش ریخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– مانلی، من رو از اینجا ببر.

زیر بازویش را محکم بادستم گرفتم:

– دردت به جونم، چیزی نشده میریم خونه...بهتر میشی...

آن سوتر هادی با بهت کودکانه ای به سوگ آرزوهایش نشسته بود، با بیچارگی لب زد:

–چرا؟

روشنا شالگردنش را دور گردنش می پیچاند:

–چرا چی؟

هادی صندلی را از پشت میز بیرون کشید، روی آن نشست و سرش را تکیه دستهای کرد که به زانو تکیه داده بود.

با تمام وجود نعره زد:

–چرا ازم متنفری؟ بی دلیل که نمیشه از کسی متنفر بود، دزدی کردم یا از دیوار خونه کسی بالا رفتم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

روشنا تو میدونی که من به حلال ، حروم تو زندگیم اعتقاد دارم.

روشنا با این حرفش انگار آتش زیر خاکستری باشد، تا ثریا شعله ور شد:

-واقعا نمیدونی؟ مانلی نیگاه خودش رو زده به کوچه علی چپ؟ هواش خوبه؟ خوش میگذره؟

با زور او را به طرف بیرون کشیدم:

- بیا بریم، شر نشو...تو فقط حدس میزنی، اون هیچ نقشی تو اون قضیه نداشت.

با حرص بازویش را از دستم بیرون کشید، شراره های آتش چشمانش به اطراف پرتاب می شد.

-مانلی تو دیگه بهم نگو من خواب نما شدم، تو باشگاه این یارو ورزش می کرد...تو اون زیرزمین هی آمپول هورمون میمون به خودش تزریق می کرد، این عوضی یاسر عزیزم رو سینه قبرستون خوابوند.

رمان بازار
romanbazar.ir

درد که از حصار سینه رها می شود، دیگر نمی توان جلوی سیل شدن آن را گرفت.

آرام مشت یخ زده اش را میان پنجه های گرم خودم گرفتم:

-من برات چیکار کنم؟

روشنا توجهی به ما نداشت، گویا روحش میان اتفاقات آن شب چهاردهم آبان جا مانده بود.

هادی با بهت زمزمه می کرد:

-یاسر کیه؟ اینجا چه خبره؟

روشنا دستمال کاغذی پاره پوره شده اش را به چشمان پر آبش کشید:

-چه فیلمی هستی تو. گوگولی واقعا تو یاسر رو نمی شناسی؟ مانلی ببین یاسر رو نمی شناسه، یاسر، قهرمان پرورش اندام، یل شهرستان... رو نمی شناسه، همونی که تو و اون دوستت خدانشناست خداداد به خاک سیاه

رمان بازار
romanbazar.ir

نشونیتیش... اصلا تو بگو اون همه آمپول و کورتن کوفتی باعث شد تا داداشم سنکوپ کنه، مانلی یادته اون شب زیر بارون عین چنار خشک شده رو سنگفرش خیابون افتاده بود.

صدای صدای هق هق بی جان روشنا در فضای سرد کافه جاریست.

هادی زیرلب می نالد :

–ما که زورش نکردیم، می گفت دو ماه دیگه مسابقه داره...خودش خواست، به جون مادرم خودش زد ...خودش خورد.

روشنا با حرص کیف بزرگ گیتارش را از روی میز برداشت:

– آره، خودش خواست...ولی شمام از خدا بیخبرین که این چیزایی خطرناک رو می ریزین تو دست و بالشون.

هادی هنوز دست

رمان بازار
romanbazar.ir

بردار نبود و هی توضیح می داد:

-باشگاه رو بستن، چند سال دیگه پاک کار می کنم، با خداداد قطع رابطه کردم.

روشنا با تحقیر صورت نادم هادی را نظاره می کرد، دستمال کاغذی را روی زمین کافه انداخت:

- یاسر جون و ایمانم بود، بین من و تو جنازه یاسر هست، ازاین به بعد بهتره دیگه حتی از اون خیابانی که من رد میشم هم رد نشدی، اصلا تو بشو گرد و غبار هوا، از جلوی چشامم محو شو...دور شو.

درب را با تقی محکم پشت سرش بست و رفت.

نفهمید که این ویرانه ای که پشت سرش جا گذاشته، اصلا دیگر آن آدم سابق نمی شد.

دیگر خنده های کودکانه اش را به روی کسی نمیزند.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید هم کافه اش را برای همیشه می بست، مثل ناصرخسرو شبی از دل کوچه های شهر بیرون می زد و دل به جاده می سپرد.

شایدم عاشیق می شد که فقط عشق را چاخانی در دل قصه های کوراوغلی می خواند.

شایدم فقط محو می شد.

***

پی نوشت:

عاشیق با نوای هنجره اش از سوز و گداز عشق میگه...

-

۲۱

عاشق شدن مثل نفس کشیدن در هوای مه آلود و سرد و سنگین زمستانی است، هوایش آن چنان سنگین است که ریه هات را به سوزش و فغان در می آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هادی پنجه هایش را مستاصل چند بار باز و بسته کرد و گفت:

-همه این مدت با دیدنم زجر می کشید؟

صدای تیک تاک ساعت، در سکوت کافه شاپ جاری بود.

عینک سیاه دودی روشنا، را از روی میز برداشتم:

- بهتره دیگه پی این ماجرا رو نگیرین، روشنا تو اون ماجرا خیلی اذیت شد.

خیلی زودتر از اونی که فکر می کنین، می گذره.

با غم جوانِ دل بر باد داده نالید:

ـــــ نمی گذره.

درب سنگین کافه را باز کردم و به هوای سرد بیرون پا گذاشتم.

بیرون کافه، کنار دکه روزنامه فروشی،

رمان بازار
romanbazar.ir

روشنا درحال خریدن یک خروار مجله های ورزشی و روزنامه بود.

وقتی حالش بد بود، مثل دیوانه ها فقط در حال کتاب خواندن است.

گویا کلمات و دنیای خیالی داستان ها مآمنی برای دردهایش است.

کنعان بوقی برای ما زد و اشاره به ثانیه شمار چراغ قرمز نمود.

روشنا که در حال خودش نبود، به ناچار به طرفش رفتم و مجله ها و روزنامه های کهنه را از بغلش گرفتم:

– بیا بریم خونه، هوا سرد شده.

لب هایش از فرط سوز سرما کبود شده بود:

– بریم سر قبر یاسر.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را میان دستان گرمم گرفتم و از لا به لای بوق ماشین های که به نشانه اعتراض به ما می زدند، عبور کردیم.

کنار ماشین کنعان که توقف کردیم، از شیشه پایین رفته شاگرد، گفتم:

– کوله و کلیدها رو بده، می خوایم بریم خونه.

با صورت برزخی خم شد و درب جلو را برایم باز کرد:

–سوارشین، الان افسر میاد.

روشنا با چشمان آماسیده از گریه سوار شد.

منم از ناچاری حال بد روشنا سوار شدم.

خوبی زندگی در شهرستان این است که در عرض پنج یا ده دقیقه می توان به درب خانه رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

شهری که یک خیابان دراز داشت، بعد از گذشتن از پل عریضی که دو بخش شهر را از هم جدا می کرد، وارد قسمت حاشیه شهر می شدیم.

تنها فرق این دو قسمت شهر در خانه های کلنگی یا نیمه ساخته شده ایست که صاحبانش در سرمای زمستان، ساخت و ساز را متوقف کرده بودند.

روشنا را نزدیک خانه سفید چند طبقه شان پیاده کرده بودیم.

وقتی کنعان علت حال خرابش را پرسیده بود، گفته بودم مسئله خصوصی روشناست.

بالای کوچه طراوت ماشین را متوقف کرده بود.

از پشت شیشه پر لک، می توانستم مغازه میوه فروشی سید حیدر را ببینم که مثل همیشه شیرهای پاکتی میهن را در سایه روی میز چوبی می چید.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی مغازه کناریش که کلوپ بازی فوتبال دستی بچه های کوچک است، درش نیمه باز مانده بود.

سربالایی این کوچه راخوب می شناختم.

حدود بیست سال، هر روز این سربالایی را در تابستان و زمستان بالا رفته بودم.

کنعان با اندوه دست به فرمان چرمی ماشین گذاشته، نگاهم می کرد:

ـــــ بعد شام خودم می رسونمت خونه. یه زنگ به نامادریت بزن.

بند کوله ام را محکم میان مشتم مچاله کردم و گفتم:

ـــــ اینجا خیلی وقته خونم نیست،اینجا خونه عمو محمدعلی و آذینه، خونه من یه جایی میون پس کوچه های گِلیه، خونه م جایی که توش پر عروسکای دستباف با کاموای رنگیه، خونه م جایی که توش هی بوی سیر میاد و

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچیم درا و پنجره ها رو باز کنی...نمیره، خونه م جایی که صدای خنده های نیان توش جاریه.

کنعان در سکوت مرا تماشا می کرد، درب ماشین را باز کردم و پیاده شدم:

ـــ وقت برای شب نشینی زیاده، خدافظ پسر عمو.

کنعان نفسش را فوت کرد و گفت:

ـــ کمی از دلخوریای گذشته کم نشد؟

به خیابان دراز و تمیز خالی از برف نگاه کردم، بند کوله پشتی را محکم چنگ زدم:

ـــ دلخوری بچگانه بود...فعلا.

سر پایینی خیابان را گرفتم، به طرف ایستگاه تاکسی به راه افتادم.

سنگین بودم، پر از حس های متناقض، شادی، غم ، بهت و دل نگرانی.

رمان بازار
romanbazar.ir

سنگین بودم از احساس غم برای روشنای غصه دار، که با یک جعبه از رطب خرمای بم، یک شیشه گلاب کاشان سر مزار یاسر می رفت، آن قدر برای گذشته و آینده غم می خورد و اشک می ریخت که تا از فرط غصه از هوش برود.

سنگین بودم از دل نگرانی برای بابای که پر از رازهای عجیب و غریب بود، حتی شماره ای که حالا آوای خاموش بودنش مدتها آویزه گوشم شده است.

سنگین بودم از حسرت دیدار عمویم که دلم برای دیدنش یک ذره شده بود ولی او دیگر سهم من از فامیل نبود.

آسمان زمستان کم کم تاریک می شد.

ذهن ناخودآگاهم همه راه را پیاده آمده بودیم.

لامپ های تیر چراغ برق کم کم روشن شدند.

دنبال کلید درب خانه جیب هایم را گشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی خبری ازدسته کلیدم نبود. زنگ خانه را به صدا در آوردم، منتظر صدای گرم سلیمه پشت اف اف ماندم.

با درخشیدن اولین ستاره شب، من هم وارد خانه شدم.

۲۲

فصل سوم: «دشت ستارگان خاموش»

اسفندیار، سال ها قبل با خودم فکر می کردم اگر سرنوشت بازی کثیفش را بین من و تو امتحان نمی نمود، الان من و تو مثل دشمنان خونی رخ به رخ هم ناایستاده بودیم.

من نه اینکه به همسرت حسادت کنم، نه درد من این نیست.

درد من ازبذر کینه نفرتی است که تو با دستانت در میان دلم کاشتی.

آن روزهای که سرم مثل لانه زنبور پر از فکرهای عجیب و غریب بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ازمهربانی های عجیب و پر رنگ شده کنعان پسرعمویم گرفته که ماشین پژوی دویست و هفت سیاه بابا را از پارکینگ در آورده، تا پرس و جو های که برایمان می کرد.

نور آبی چراغ خواب از درز درب نیمه باز، روی فرش افتاده است.

سرم را روی بالش سخت فشردم.

هر از گاهی صدای سرفه های خشک گاه و بیگاه سلیمه را می شنیدم.

از آخر هفته کذایی که بابا قرار بود، برگردد. چند روزی هم گذشته است.

کلافه دستم را روی پیشانیم گذاشتم.

ساعت موبایلم را نگاه کردم، کمی تا اذان صبح باقی مانده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرفه های خشک سلیمه این بار وحشتناک تر از چند دقیقه قبلش است.

صدای ریز گریه نیان کوچک بر اعصابم خش می انداخت.

صدای لالایی آرام سلیمه را برای نیان شنیدم.

با سستی پتو را کناری انداختم، شعله های آبی بخاری با رقص موج وار دوباره به حرکت در آمده اند.

صدای تق پیامک گوشیم بلند شد، چهار دست و پا میان تشک گوشی را برداشتم.

پیامک تبلیغاتی از آنِ ایرانسل است. گوشی را میان تاریکی روی زمین گذاشتم.

دل نگران خیلی چیزها بودم، میان

دفترهای سر رسید بابا اسم مکرر اسفندیار است.

یا هدیه ای که جواب تلفن ها و پیام هایم را در یک میان جواب می داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر دست روی دست گذاشتن جواب نمی داد، باید سری به پاسگاه شهر می زدم و نبودن بابا را خبر می دادم.

بابا چقدر در این سالها عوض شده بود، از بده و بستان های عجیب مالی گرفته و نام افرادی با حروف اختصاری در دلم لرزی عجیب و سهمگین به اندازه سونامی چند ریشتری می انداخت.

من به زندگی با این همه ابعاد پیچیدگی و تاریکی عادت نداشتم.

زندگیم خیلی ساده و روتین وار بود.

شاید هم خودم را به خوابی گران دعوت کرده بودم تا از گزند حوداث در امان بمانم.

نمی خواستم فکر بدی در مورد بابا بکنم، ولی خیال بد دست آدم نیست.

از روزنه ها و سقف تار عنکبوت گرفته ذهن عبور می کرد و مثل زهری در تارهای مغزت جاری می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای اذان که ازگلدسته های مسجد محل به سان پروانه ای آبی وسط اتاقم نشست، با درماندگی یک دختر از بابا بی خبر، بلند شدم تا قامت عاشقی برای یار بی کسان ببندم.

تا خدا بابا را از شر همه آدمیان در پناه خودش نگه دارد.

پای خواب رفته ام را کمی تکان دادم.

دست بر دیوار تکیه دادم و کمی لنگان به طرف هال خانه رفتم.

کم مانده جلوی توده بالش ها و رختخوابهای چیده شده کنار دیوار، کله پا شوم.

دنبال کلید برق روی دیوار دست کشیدم، ولی صدای پچ پچ کردن سلیمه را از آشپزخانه که چسبیده به اتاق کار باباست را شنیدم.

به امید اینکه بابا با او تماسی گرفته، سرشار از شوق خودم را به درب رساندم ولی اسم کس دیگری را از زبان سلیمه شنیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـــــ کمیل، تو چه جوری شماره تلفنم رو پیدا کردی؟

زمزمه های خفیفیش باعث شد تا برای شنیدن صدای سلیمه حریص تر شوم.

ـــــ تو چی از جونم میخوای؟ من دیگه هیچ صنمی با شماها ندارم، چه بدونم شوهرم کجا رفته، تو با خسرو چیکار داری؟

بعد چند لحظه سکوت دیدم، سلیمه فحش زشتی نثار قبر شوهر قبلیش کرد.

ـــــ من به گور داداش کیومرثت خندیدم که بخوام کمک تو یکی کنم، من رو تهدید نکن، مرتیکه کثافت...من فامیل تو نیستم.

سرفه های خشکش در آشپزخانه پیچید:

ـــــ بس کن...

دیگر ماندن در پستو را جایز نمی دانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اتاق به آرامی خارج شدم، نور پریده رنگ مهتابی آشپزخانه چشمانم را زد.

کمی به تماشای زنی ایستادم که دستهایش را به سینک ظرفشویی تکیه داده و از شدت سرفه تمام جانش بالا و پایین می شد.

با دلهره به طرفش رفتم، از بالای کابینت ظرفشویی لیوانی را بیرون آوردم.

ـــــ سلیمه، چی شده؟

از آب شیر لیوان را پر کردم.

دستم روی کمرش بالا و پایین شد:

ـــــ یکم از این آب بخور.

لیوان آب را با دستان لرزانش پس زد، آب سرد روی لباس هایم شره کرد.

ـــــ اس...پری...

رمان بازار
romanbazar.ir

دنبال اسپری که حتی نمی دانستم از آن استفاده می کرد، به طرف هال دویدم.

نیان کوچک پیچیده پتو به خواب آرامی فرو رفته.

عروسک بزرگ خرگوش سفیدش کنارش خوابیده است.

در میان بساط شیشه و شیرخشک نیان، اسپری آبی رنگ را یافتم.

آن سوتر سلیمه مثل ماهی مانده در آب، در حال جان کندن است.

با پاهای لرزان به طرفش دویدم، دستانش دور گردنش برای کمی اکسیژن حلقه شده است.

چندین پاف مستمر هم ثمری ندارد. قطرات درشت عرق از لابه لای موهای سیاهش جاریست.

صورت گندمی رنگش به سرخی رنگ عوض کرده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه های بی رمقش را آرام مالیدم، ولی هنوز خس خس سینه اش شبیه آدمیان محتضر است.

ـــ پاشو حاضر شو، بریم بیمارستان. نیان رو می سپریم دست خاتون.

با چشمان پرآبش که سیاهی خط سرمه اش

روی صورتش ریخته، نگاهم کرد و بریده بریده گفت:

ـــ خوب میشم.

ـــ پاشو، تو الان خوبی؟ چند لحظه پیش که داشتی خفه میشدی.

به طرف اتاق بابا رفتم، پالتوی خودم و پالتوی سلیمه را از کمد لباس ها بیرون کشیدم.

در آینه کنسول به دختر لرزان با چشمان پف آلود از خواب خیره شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمان دختر پر از نگرانی برای روزهای آینده است، دیگر از بی خیالی و آرامش ماههای قبل در آن خبری نیست.

پوفی از سر بی حوصلگی کشیدم، جایی میان قلبم و قفسه سینه ام می سوخت از آتشی که گردباد زندگی به جانم انداخته بود.

به بی تفاوتی خودم لعنتی فرستادم، چرا من هیچ چیز از آدم های اطرافم نمی دانستم؟

چرا هیچ وقت پای حرف های سلیمه ننشستم؟

چرا از احوالات و بیماری مزمنش خبری نگرفتم؟

من فقط رفتار کودکی را داشتم که به سلیمه و خواهرش حسادت می کرد.

آن چنان برای رفتارم دلیل تراشیده بودم که ناخودآگاه دیواری بین خودم و دیگران کشیده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل اصحاب کهف که بعد از خواب هزار ساله بیدار شده بودند، من نیز گویادر خوابی هزار ساله بیدار شده ام تازه با صبح حقیقت روبرو شدم.

سلیمه همچنان سرفه می کرد، کیف پولم و موبایل و دفترچه بیمه اش را از کشوی کمد بر داشتم.

دیگری وقتی برای آراستن و پیراستن نبود.

مانلی باید به جنگ رازها و ندانست هایش می رفت.

باید این ماسک بی تفاوتی را از چهره بر می داشتم.

باید جنگاور این زندگی نابه سامان می شدم.

باید ....باید...

***

پی نوشت: مانلی باید ققنوسی شوی...که از خاکستر زاده می شوی...من برایت خون دل ها باید بخورم!

پارت_۲۳

رمان بازار
romanbazar.ir

سلیمه بافته موهای سیاهش را زیر روسری بافتنی کرد، با سرفه خشکی گفت:

– الان تو اورژانس فقط چند تا رزیدنت هست، بذار صبح شه خودم میرم درمانگاه.

به تیک تاک ساعت چوبی بزرگ روی دیوار نگاه کردم. شش و نیم صبح زمستان هوا هنوز نیمه تاریک بود.

سلیمه از اپن آشپزخانه ، به من که کنار بخاری به مخده طلایی رنگ تکیه داده ام، نگاه می کرد.

نگاهش پر از هزاران حرف نگفته است، پر از سنگینی حرفهای که می توانستیم باهم بزنیم.

سنگینی که گاهی از شدت وزنش جان از همه تنم می رفت.

حرف زدن با او برایم سخت است، من و او شبیه غریبه های هستیم که داخل یک مسافرخانه برای مدت طولانی سکنی گزیده ایم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یا شایدم هر دو به همزیستی مسالمت آمیز رسیده ایم.

همزیستی که نه او برای نزدیک شدن به محوطه ام قدمی بر می داشت نه من!

سلیمه را از زیر پلک های بسته ام می دیدم که پاکت شیر را از یخچال در آورد، مقداری از آن را درون شیرجوش ریخت و روی گاز گذاشت.

صدایم را کمی بالا بردم نه در حدی که نیان خواهرکم بیدار شود:

_کمیل کیه؟

صدای تق تق فندک گازی را می شنیدم.

از روی پتوی کنار بخاری بلند شدم، پاهایم از سرمای فرش های ماشینی طرح کهکشان به گز گز افتاد.

از کنار گلدان های رنگارنگ چیده شده روی اپن، استیصالش را می دیدم که با فندک دست به گریبان است.

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای خش افتاده از ته حلق گفت:

-برادرشوهر سابقم!

بالاخره فندک روشن را به شعله گاز گرفت، حالا باید از او می پرسیدم صنم آدم های مانده در زندگی گذشته ات با امروزت چیه؟

با صدای آرامی زمزمه وار روی صندلی چوبی میز صبحانه نشست، دستهایش را با کلافگی در هم پیچاند.

سایه های زندگی او هم، مثل سایه های کوتاه و بلند لامپ روی وسایل آشپزخانه بود.

دل ضعفه ای ازگرسنگی داشتم، بخار گرمی از لیوان شیر به هوا بلند می شد.

صورت قلب مانندش با ابروهای سیاه بلندش ترکیب زیبایی از او ساخته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

رگ های برجسته روی دستش رابه آرامی با شستم نوازش کردم:

-درسته که من و تو باهم سردیم، اسمت روته نامادری، بزار از اولش بگم من هیچ وقت مهر یه زن رو تو زندگیم نداشتم، تا اومدم به یکی دل ببندم طرف یا خودش گم و گور شد یا روزگار از زمین محوش کرد، تو زندگیم فقط عموم یکم که نه، زیاد هوام رو داشت ولی با ازدواج بابام با تو، اونم از دست دادم، من تا امروز هیچ کاری به زندگی و گذشته تو نداشتم، ولی بابا چند روزه که نیست، بابا که نباشه حال دلمون سیاه، اصلا خود روزگارمون هم سیاه سیاهه مثل امشب، تا وقتی بابا بود غصه هیچی رو نداشتم ، ولی الان مثل این آدمای مست پاتیل دیدی؟

یا اون آدمایی که جنس بنجل می کشن، نئشه میشن روهوا، عین اونام، سلیمه میون برزخ و جهنم موندم، میون گرگ و میش صبح حیرونم، هر جا رو نگاه می کنم با یه

رمان بازار
romanbazar.ir

راز و حرف نگفته طرفم، با حساب کتابای بابا که پول کلون در میونه، به آدمایی که نمیدونم کین و چیکاره ان...الان تو بگو کمیل چی می گفت؟ چی می خواست ازت، این وقت صبح؟

سلیمه با دهان باز به این همه پرحرفیم نگاه می کرد، بنده خدا گاهی طول کلمات ما در روز ازچند کلمه هم فراتر نمی رفت.

درد این نگاه سرگشته و غریبه مثل دشنه ای تیز قلبم را شکافت.

تقصیر گارد و دیوار یخی من بود که هرکسی در مواجهه با سردیش به قندیلی بدل می شد.

تنها کسی که تا به حال از این گارد کمی گذشته بود، پسرعمویم کنعان بود.

سلیمه قطرات اشکش را با کف دست از صورتش پاک کرد:

– من تو رو اندازه نیانم دوست دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مانلی خدا هیچکس رو بدون سایه سر نکنه، آدمی که بی کس و کاره طعمه هر نامردی میشه که دندون طمعش رو واسه آدم تیز میکنه، بی کس که باشی گرگای نامرد با هر پیشنهاد خفت آمیز پشت درخونت کمین می کنن، چی بگم برات از روزگاری که از اون روزی که از مادرم متولد شدم، یه روز خوش برام نداشت...اون روزی که زن اون حسن پارچه فروش محلمون شدم، فکر می کردم خوشبخت ترین زن عالمم، ولی ببین آخرش چی شد؟

مردک همه چیزش نرمال بود، قیافه خیلی خوبی هم داشت، اصلا یه پاش تو نمازجماعت و مسجد بود، انقدری که یه پای ثابت منبر و خطابه بود.

والضالین نمازش رو که می کشید، آدم هی دلش غنج می رفت بشینه یه گوشه، هی به صوت کلام قرآنش گوش بده.

مانلی این آدم همه چیزش به قاعده و رو اصول بود، اصلا نه دست بزن داشت نه دهن یاوه گو که حرف بد توش

رمان بازار
romanbazar.ir

بچرخه...مادرم میگفت خدا برات یه فرشته فرستاده که سایه سرت بشه، ولی چه میدونست که هیچ کس سر از کار این بشر دوپا در نیاورده و نمیاره!

نلی جان اون روزا اصلا یه جوری بود، من هیچ وقت بهش شک نمی کردم، آخه آدم چطور به یه آدمی که همه چیزش نرماله، میتونه شک کنه؟

ولی بعضی موقعها همین معمولی بودن هم شک برانگیزه!

منم سرم به سفره انداختن و شرکت تو مجالی عزا سرم گرم بود.

یه روز که ناغافل زودتر از وقت مقرر به خونه برگشتم، دیدم از تو انباری خونه که همش خونه درش قفل بود، بیرون اومد.

نلی، دیدی که یه وقتای مثل برق و بارون تو دل آدم محشر به پا می کنه؟

من اون روز

رمان بازار
romanbazar.ir

برای یه لحظه دلم هری ریخت زمین، اونشب عین این معتادا که اوردز کردن هی می گفت و می خندید، حتی آبگوشت روم هم با جون دل خورد، شک کردم.

برای اولین بار تو زندگیم بهش شک کردم، هی به خودم می گفتم نه بابا حتما خیالاتی شدم...ولی امون از شک که مثل موریانه همه وجود آدم رو میخوره.

صبح فرداش که رفت سر مغازه،

نتونستم به کنجکاویم غلبه کنم.

کلید رو که همیشه تو کشوی میز تلویزیون برداشتم و رفتم سر وقت انباری!

۲۴

صدای ریز گریه نیان که بلند شد، سلیمه با هول خودش را از آشپزخانه بیرون انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی نیان را با کلمات مهر آمیز در آغوشش پناه داد، قلپی از لیوان ولرم شده شیرم را قورت دادم.

درمیان کلماتِ پر غم سلیمه، کلمه نلی که مرا با آن مورد خطاب قرار می داد، نت های خوابیده دلم را یکی در میان می نواخت.

تنها کسانی که مرا به این اسم می خواندند، خاطرات دور و محوی از مادرم بود.

من با لباس چین دار قرمز پر از پروانه های رقصان دور لوسترکریستالی خانه با دست های بازمی چرخیدم.

مادرم با نگرانی مرا به نام نلی می خواند، نامی که بعدها دیگر کسی با آن آوای شیرین مرا نخواند، جز عمویم که گاهی از سر تنبلی یا محبت نلی می خواندم!

خواب دم صبحم که برایم حرام شده بود، سلیمه گاهی سرفه های سخت و خشک می کرد.

به اویی فکر می کردم که چه زندگی سختی داشته است.

رمان بازار
romanbazar.ir

چه عجولانه به قضاوتش نشسته بودم.

نیان قورت قورت با عشق درحال شیر خوردن است.

سلیمه با عشق برایش لالایی زمزمه می کرد.

خواب بر ساحل چشمانم سنگینی می کرد.

گردن خواب گرفته ام را با دست ماساژی دادم.

دلم لولیدن در میان تشک های گرم و رها شدن در خواب دم صبح زمستانی را می خواست.

سلیمه به آرامی نیان را روی تشکش خواباند:

– نلی جان، پاشو برو یکم بخواب.

ولی من هنوز تشنه دانستن از رازهای زندگی گذشته اش بودم.

گذشته ای که هر کس بنابر دیدگاه خودش روایتی از آن را شرح داده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی فریادهای عمو محمد علی را صبح روزی که از خانه ویلایی سفید بیرون آمدیم، یادم است:

– این زن سبزه مزبله است، تو عقلت رو از دست دادی، اصلا میدونی شوهرش رو همین چند خیابون اون ورتر اعدام کردن، فک و فامیلش همه شرن، پس فردا دامن گیر زندگیت میشه، واسه آینده نلی شر میشه.

ولی بابا عاشق زن بیوهِ یک قاتل شده بود.

عاشق که شد چشم دلش را به همه چراهای دنیا، همه حرف ها و پچ پچ ها بست!

اصلا عاشق کلا کور می شد، کوری که چشم ها را بر گفته ها و شنیده ها می بست.

امان از عاشقی...امان!

خمیازه خواب آلودم را با پشت دستم مخفی کردم، کنار بخاری دو زانو نشستم و پتوی اضافه سبز را روی زانوهایم کشیدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– دوستش داشتی؟...بابا رو بیشتر دوست داری یا اون رو؟

ته چشمان سیاهش یک موج گرم بالا و پایین می شد، لایه ای از اشک براق

که اگر چندبار پلک می زد، از چین خوابیده گوشه چشمانش جاری می شد.

–دوست داشتن؟ وقتی با یه مرد مهربون زندگی می کنی، آدم ناخودآگاه به همه چیزش خو می گیری، ولی نلی اون یه شیطان بود تو

لباس فرشته.

اون روزکه ته دلم رخت می شستن، رفتم سراغ اون انباری شوم، انباری پر از گردو غبار

و آت و آشغال های بود که می زاشتیم اونجا، از مبل های قدیمون تا لباس شویی که خراب شده بود، حتی روشون رو تار عنکبوت گرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی صندوقچه جهازم هم اونجا بود، با دقت به رد و پاهایی که گرد و غبار رو از بین برده بود، نگاه کردم.

صندوقچه جهازم درش همیشه باز بود، ولی با دیدن یه قفل کوچک روش متعجب شدم.

دنبال یه وسیله ای گشتم تا قفل رو بشکنم، حسادت زنونه به جونم افتاده بود.

حتمی تنبونش دوتا شده که رفت و آمدهای پنهونی و دور از چشم اهل خونه انجام میداد.

یه میله آهنی کلفت از میون جعبه ابزار پیدا کردم به جون قفل کوچیک افتادم.

چند باری که با میله محکم به قفل زدم، تقی کرد و باز شد.

با دست های لرزون و عرق کرده در صندوق را باز کردم.

قلبم با دور هزار دورتو ثانیه تو گلوم نبض میزد، از ترس دست و پاهام پر از عرق سرد شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

میون لباس های کهنه و ملافه های گلدوزی شده جهازم یه آلبوم عکس قرمز رنگ پیدا کردم.

نلی، خدا اون روزنصیب هیچ کس حتی گرگ بیابون هم نکنه.

آلبوم پر از عکسای مستهجن لخت با یه دختربچه بود، عکسای شوهر دیندارم با یه دختر بچه موطلایی بود.

عکس چشمان گریان یه بچه بود، وسط آتیش جهنم تا ته وجودم می سوختم، اصلا تمام چهار دیواری انباری الو گرفته تا آسمون هفتم می رفت، نیشخند زشت شوهر نمازخونم بود که لب های کوچک صورتی دختر بچه وحشت زده را می بوسید.

دختر کوچولو حتما هق میزد، حتما مامانش رو می خواست، حتما از وحشت تا مرز سکته رفته بود.

خدا بودی؟ اصلا این عکسهای لجن چی بود کنج خونه من؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چی عکس ها رو بیشتر ورق می زدم بیشتر دیو وحشت تو دست و پاهام چنبره می زد، این دیو سیرت کی بود که من شب و روزم را بهش پیوند زده بودم؟

این دیو دو سر چه به کار دخترکان خردسال داشت؟ به چه جرائتی از این کثافت کاریاش عکس گرفته بود؟

عکس ها رو باید می بردم به پاسگاه نشون می دادم، وای به احوال مادراشون...وای به احوال من...وای به احوال این دنیا...وای به احوال زشتی و پلشتی آدمیان این دنیا!

دنیا دور سرم در حال چرخیدن بود.

گلوم از هجوم زرشک پلویی که ظهر خورده بودم، می سوخت.

آلبوم رو وردااشتم با سرگیجه ای که داشتم، سعی کردم راه خروج رو پیدا کنم، ولی راه خروجی نبود، چشمام از هجوم اشک و بغض می سوخت، داغ داغ بودم پر از نفرتی که می تونست کل وجودش رو به

رمان بازار
romanbazar.ir

آتیش بکشه، اصلا کل دنیا رو با خشمم به آتیش می کشیدم، من سلیمه بودم زنی غیور از مردم دشت ستارگان خاموش!

☆☆☆

پی نوشت:

وای به دل پرخون نویسنده...وای!

۲۵

"من تمامم پر از این

حالت بی حوصلگی..."

گاهی وقت ها من هم کم می آوردم، برای حرف زدن، برای دلداری یا حتی دستی برای اینکه دور شانه های لرزان از گریه و سرفه های خشک بیندازم.

سلیمه اشک هایش را با قورت دادن بغضش خفه کرد، من هم برای اولین بار در زندگیم نیش زبانم را غلاف کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پتو را روی سرم کشیدم تا دمی چیزی نبینم و نشنوم از پلیدی های روزگار.

جامعه ای که همه چیز در آن تابو است، آن قدر همه پلشتی ها و کج روی ها را مخفی می کردند، تا جامعه ای با آدمیان پر از عقده های جنسی و بیمار چون بمبی متحرک در بطن جامعه در سکوت زندگی کنند!

***

بیمارستان مثل همیشه هوای دم کرده و گرم داشت، تا جایی که پالتوی سیاهم را در آرده و روی بازویم انداخته بودم.

به صف طویل آدم هایی که از هفت صبح برای گرفتن بلیت دکتر متخصص یک لنگه پا ایستاده بودند، نگاه کردم.

پشت باجه مرد با آرامشی عذاب آور حروف به حروف اسمایی را وارد کامپیوتر می کرد، مردان توی صف با کلافگی به بی تخصصی مرد طعنه می زدند:

رمان بازار
romanbazar.ir

– یارو سواد کامپیوتر نداره، اومده نشسته پشتش.

– فامیل رئیس جدیده،فکر کنم باجناق برادرشه!

سلیمه آن سوتر روی صندلی فایبر کلاس با زنی چادری در حال حرف زدن بود.

نیان را برای نگهداری به زن همسایه سپرده بودیم.

وقتی بلیتی برای دکتر عمومی گرفتم به طرف سلیمه که چادر عربی پوشیده بود، رفتم.

به نوبتمان که نفر پنجاهم بودیم، زهر خندی زدم تا ساعت دوی بعدازظهر

از بولتن تبلیغاتی بروشوری برداشتم.

بخش درمانگاه شلوغ مثل کندوی زنبور عسل پر از آدمهایی خواب آلود بود که کیک و آب میوه می خوردند.

زن با چادری که فقط بینی اش را توانستم مشاهده کنم، سلام زیر لبی به او دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

زن چاق و پت و پهن تکانی به خودش داد و چادر را دوباره روی صورتش محکمتر کرد و گفت:

– سلام به روی ماهت، عزیزِ سلیمه خوبی آنا جان؟

وای از امواج محبت این زن که لبانم را به لبخند چون شیرینی شهد عسل باز کرد:

– مرسی، خانم.

سلیمه با محبت دست زن را فشرد و گفت:

–نرگس خاتون، یکی از فامیلای دور بابامه...ایشون هم نلی دخترمه.

زن پر چادرش را کمی باز کرد، روسری ترکمنی قرمز رنگ با گل های درشت بر سر داشت، صورتش پر از چین و چروک های ریز و درشت مهربانی بود.

اولین دیدارها خیلی مهم و حیاتی است، اولین نگاه این پیرزن فقط شعاعی از مهر بی پایان بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمان درشت و سبز نرگس خاتون پرنور شد:

– ماشالله چه بر و رویی هم داری مادر، خدا برت نگهش داره سلیمه.

روی صندلی فایبر گلاس نشستم و زیر لب تشکری کردم و رو به سلیمه گفتم:

ـــــ دکتر تهامی ده صبح میاد، میخوای تا انوقت منتظر بمونیم؟

به ساعت روی دیوار سبز کاهویی رنگ که تازه با گچ های اضافه ای سعی کرده بودند شکاف عریض را بپوشانند، اشاره ای کردم.

ساعت تازه هشت و نیم صبح بود، سلیمه با دست سینه اش را مالید:

–مجبوریم بمونیم دیگه.

نرگس خاتون هم اضافه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره، مادر بری بیای نوبتت میره. همین پسر منم پیش پای تو رفت از بوفه خوراکی بخره. هفته قبل. آپاندیسم رو عمل کردم، ولی هنوز جاش خیلی می سوزه. دکترم دکترای تبریز، اینجا یه نگاه سرسری میندازه با

چهارتا قرص مسکن میگه خوش اومدی!

سری به علامت موافقت برایشان تکان دادم، موبایلم را از درون کیف قرمز در آوردم و سری به فضای مجازی زدم.

ولی گوشم ناخودآگاه به حرف های پچ پچ آلود سلیمه و نرگس خاتون بود.

نرگس خاتونی که بعدها نقش یک ناجی و یک شیر زن را برایمان بازی کرد.

یک لحظه حس کردم کسی بافته موی بلندم را از پشت سرم می کشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر که برگرداندم کودکی یک ساله با لپ های گوشتالود خندان دیدم، که با موی بیرون آمده از شال پشمی قرمزم بازی می کرد.

لبخندی به کودک شیطان در کاپشن قرمز بر لب آوردم، مادرش با بی حالی کودک را در آغوشش جابجا می کرد.

سلیمه از نرگس خاتون راجع به احوال دخترش پرسید.

نرگس خاتون آه جگر سوزی از ته دل کشید و گفت:

-دست رو دلم نزار که پر خونه، این دختر اصلا یه جو عاطفه تو قلبش نداره، انگار نه انگار یه مادر پیر داره با یه بچه پدرمرده.

دریغ از یه تلفن خشک و خالی که عید به عید بزنه سراغی از حالمون بگیره... از وقتی شوهر کرده حتی یه تلفن خشک و خالی به این بچه نزده.

سلیمه دست پر رگ آبی آماسیده پیرزن رانوازش داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– دخترت وقتی شوهر کرد سنی نداشت، همش چهارده سالش بود که با یه بچه مجبور شد برگرده به خونت!

ـــ میدونی سلیمه جان این دختر همش ازم گله مند بود، هی غر میزد و نفرینم می کرد که نزاشتی بچگی کنم و مجبورم کردی زن یه آدم فقیر یه لاقبا شم. می بینی سلیمه حال و روزم رو؟ پسره اهل دل و آدم خوبی بود اونقدر که این دختره چش سفید لیاقتش رو نداشت.

سلیمه باز با کلمات مهرآمیز دلداریش

داد، صدای بلندگوی بیمارستان هر از چند دقیقه پزشکی را پیج می کرد.

به تلویزیون صفحه تخت توی سالن نگاه می کردم که روی شبکه ورزش بود و فوتبال تکرار کدام جام را پخش می کرد!

دست و پای خواب رفته ام را تکانی دادم، گرمای

رمان بازار
romanbazar.ir

بیش از اندازه درمانگاه با بوی ضدعفونی باعث سردردم شده بود.

از روی صندلی بلند شدم تا بروم از بوفه آب میوه ای بخرم ، اسفندیار تو را دیدم با پلاستیکی در دست به طرفم آمدی.

موهای پریشان وار به هوا جسته بود، با ته ریش چند روزه بی شک جذاب بودی!

ولی من موج نفرت و کلافگی از تو حس می کردم، هنوز آن رفتار وحشیانه ات در شرکت بابا یادم بود.

چه بد که من آدم بخشیدن و فراموش کردن نبودم.

۲۶

تو آنجا ایستاده بودی، فقط چند قدم با منی فاصله داشتی که اخم هایم طلبکاری یه عذرخواهی از جانب تو را داشت!

ولی تو با پر رویی تمام به ابرویی برایم بالا انداختی و به طرف نرگس خاتون چرخیدی و گفتی:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آنا، اینجا چایی نمیفروشن، برات رانی هلو خریدم.

دست در پلاستیک کردی و قوطی رانی را در آوردی.

نرگس خاتون لپهایش گل اناری شد، زیرلب قربان صدقه ات رفت:

-آنا به قربونت، خودت بخور من گشنم نیس، راستی سلیمه رو یادته؟ دخترحاج ابراهیم قصابه، خونشون ته اون کوچه پر از دارو درخت بود.

اسفندیار نیشخندی به یادآوری خاطرات زدی و زیر لب گفتی:

-آره، آنا یکم یادمه، خوبید سلیمه خانوم؟

سلیمه لبخند مهربانی به رویت پاشید و گفت:

- فدایت، ّه چه بر و قدی هم زدی مادر، چشم حسود ازت دور.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند بر لب دستی بر موهای فر آشفته درهوا کشیدی و گفتی:

– مرسی.

نرگس خاتون پلاستیک را از دستت گرفت، سرش را میان خوراکی های که خریده بودی کرد و گفت:

–ایشون هم دختر سلیمه است، اسمش هم نلیه، مادر ببین چه خانومه!

اسفندیار یک قدم به عقب برگشتی این بار لبخندت شیطان گونه بود، زیر لب گفتی:

–خوشبختم، آنا جان دکترت اومده بیا

برین داخل، شماره مون صدا کردن جا نمونیم.

نرگس خاتون نگاهی متعجب به منی انداخت که به دیوار تکیه داده ام و سرم را به خواندن بروشور علمی ایدز گرم کرده ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه آنا جان.

بعد رو به سلیمه که نگاه خریدارنه ای به تو داشت، گفت:

-یه چند وقتی خونه اسفندیارم، شماره خونه رو میدم بیا چند کلوم باهم اختلاط کنیم.

سلیمه سرفه سینه سوزی کرد و گفت:

-حتما خاتون جان، خدا انشالله صحت بده بهت.

نامادری من، با آنای تو که مشغول رد و بدل کردن حرفهایی آخر شدند، زیر لب گفتی:

ـــــ از بابات خبری نشد؟

کی اون شرکت وامونده رو باز می کنی؟ من دیگه نمی تونم جواب مردم

روبدم!

با بهت به نی نی چشمان سبزتوی طلبکار زل زدم و گفتم:

-اینجا نمیشه حرف زد، منم با شما کار دارم!

رمان بازار
romanbazar.ir

زیرلب خبی گفتی، تلفنت را از جیب کاپشن چرم سیاهت بیرون آوردی و شماره ایرانسلت را عدد به عدد برایم گفتی.

با پوفی از این ژست عجیب و غریبت شماره را در دفترچه گوشیم وارد کردم.

اطرافمان پر از آدمهای بود که با کلافگی یا طول راهرویی عریض درمانگاه را قدم رو می رفتند.

خیلی ها هم سرشان را داخل گوشی همراهشان کرده، در فضای مجازی سیر می کردند.

هنوز به صحبت های طولانی و پچ پچ آنات در سکوت گوش می دادی.

کنارم به دیوار سبز کاهویی تکیه دادی و گفتی:

– واقعا مادرته؟

بروشور را لوله کرده و درون جیب پالتویم چپاندم و گفتم:

– باور کنم نمیدونی که نامادریمه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به لحن تند و تیزم پوزخندی زدی:

-اون زن خیلی درد و رنج کشیده، لااقل تو یکی با نیش زبونت سوهان روحش نشو.

همین تو یکی مانده با این دک و پوز آشفته ات مرا نصیحت کنی، جوابی برای تو ندارم.

در سکوت راهم را به طرف بوفه کج کردم و هنگام رد شدن از تو ، کفش های چرم سیاهت را وسط راه انداختی اگر نمی دیدم نقش بر زمین می شدم، لگدی نثار کردم.

آخ محکمی زیرلب گفتی با فحش دختره گاو، که مرا به نیشخندی مهمان کردی.

بوفه بیمارستان چند میز پلاستیکی با صندلی های سرد و ناراحت بود.

ردیف خوراکی های مختلف در قفسه ها چیده اند.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای نق نوق کودکی برای خریدن چیپس که سکوت بوفه را درهم شکسته است.

به آب میوه و کلوچه نیمه خورده ام میلی نداشتم، این سردرد لعنتی که مثل نبض در شقیقه ام در حال کوبش است، حالم را گرفته.

گویا در حال چرخ و فلکی با دور تند سوار شده ام، بابا تو الان کجایی؟

چگونه با این پیشامدهای عجیب و غریب روبرو شوم؟

با تویی افتاده دروسط زندگی بلبشیم چه باید می کردم؟

آن روزها پر از کلافگی و یاس و بلاتکلیفی بودم.

من از اتفاقات پیش رویم ترسیده ام.

با دلشوره به شماره عمویم نگاهی انداختم، من آدم این جنگ نابرابر نبودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

باید برای گم شدن بابا به پاسگاه می رفتم، دیگر تاب و تحمل صبر کردن را هم نداشتم.

انگار یکی دلم را میان مشت های محکمش گرفته و رویش را با پتک می کوبید.

روی شماره عمو مکث کردم، چندین بوق متوالی خورد و با خش خش کسی گفت:

-الو نلی؟

بغض ته گلویم را گرفت، اصلا از تارهای صوتیم صدایی بیرون نیامد.

صدای عمو خیلی گرم است، مثل لحافی گرم در دل سرمای زمستان.

- نلی جان، با عمو قهری باباجان؟

بغض ته گلویم فوراه زد، از ته چشمانم قطره درشت اشکی روی میز سفید پر لکه چکید.

رمان بازار
romanbazar.ir

– نلی، گریه می کنی؟ ها عزیزدلم؟

هقم را پشت مشتم مخفی کردم، به صدای مهربانش دل سپردم:

–اگه امروز دیگه نیایی سراغم ، دیگه هیچ وقت نیا، لوس نبودی؟

بچه که بودی همش دوربر خودم بودی، همش به من می گفتی بابا، الان شدم نا پدری؟ به عمویی هم قبولم نداری؟

زیر لب با بغض نالیدم:

–خدا ...من رو... بکشه، عموجون خیلی تنهام.

صدای عمو گرم و پر از دیگ مهربانی شد:

– عمو، دورت بگرده، دوردونه قهر بودی؟

اشک رفت، بغض رفت، خورشید لبخند از پشت ابر بیرون آمد:

–آره قهرم، همش باهام سرد بودین، همش دور

رمان بازار
romanbazar.ir

بودین، هر وقت زنگ میزدم آذین می گفت خوابین...

قهقهه عمو پشت تلفن به خجالتم انداخت، به لحن لوس خودم خنده ای کردم.

عمو زیر لب چیزی گفت:

-نلی، بابا مشتری اومده، منم ازت دلخورم، بیا تا رفع دلخوری کنیم، میای باباجون؟

نصف کلوچه را ازپلاستیک جدا کردم:

-پسرعمو هم هست؟

خنده عمو و میان خوش وبشش با مشتری شنیدم:

-با اونم قهری؟ خدا به دادش برسه، بیا باباجون، منم و خودتیم فقط. پدر و دختری بدون آذین و کنعان یا هر آدم مزاحم دیگری.

-چشم عموجون.

رمان بازار
romanbazar.ir

با خدافظی گرمی کلوچه را به دهان بردم، شیرینی مطبوعش که در جانم جاری شد دیگر از چیزی نمی ترسیدم.

عمو همیشه بود، کوه قویی که می توانستم تا ابد به آن تکیه کنم.

نه مثل کنعان مرا میان زرق و برق آن سوی آبها فراموش می کرد.

نه مثل بابا مرا سالها قبل کنارگورمادرم دفن کرده بود، گویا من و بابا فقط از خون مشترکی بودیم ولی شبیه غریبه های سالها فقط همخانه بودیم!

ته قوطی آب میوه پرتغالم را در آوردم، موبایل و کیفم را برداشتم تا سراغ دکتر سلیمه بروم.

تا از سر میز بلند شدم، اسفندیار تو را با نگاه عجیب دیدم که از پشت درب شیشه ای بوفه، در حال پاییدنم بودی.

با دیدنم دستی به علامت خداحافظی تکان دادی و رفتی!

رمان بازار
romanbazar.ir

من ماندم و دنیای پر از علامت سوالهای بی انتها!

۲۷

اتاق معاینه تنها از یک میز و تخت معاینه تشکیل شده است.

روی دیوارخاکستری بدرنگ پوستری از اندام داخلی بدن را زده اند.

دکتر دخترخانم جوانی با موهای چند رنگ و ناخن های بلند صورتی کمرنگ بود.

تنها فشارخون سلیمه را گرفته و به شرح حال که پرستار بخش از او گرفته، نگاهی انداخت و گفت:

–وضع ریه ات خوب نیس، واست عکس می نویسم با چند تا آزمایش، انجام بده بیار ببینم!

سلیمه با دست قفسه سینه اش را مالید:

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خانم دکتر، من از بچگی این ریه م ناسوره، چند تا اسپری دادن دکترا، اونارو استفاده می کنم.

خانم دکتر که دستور را توی دفترچه نوشت و مهر زد و گفت:

-دفعه دیگه با عکس واسم بیار، به سلامت!

سلیمه با لب و لوچه آویزان، با دست چادرش را درست کرد و از روی صندلی بلند شد.

از دکتر تشکری کردیم، از اتاق بیرون آمدیم.

دکتر عزیز هم سرش را دوباره در موبایل که با قاب صورتی تزیین شده فرو کرد.

سلیمه دفترچه را درون کیف بزرگش انداخت، با تعجب به او که راه خروج را درپیش گرفته بود، نگریستم.

پای سرعت لاک پشت وارم را تند کردم تا علت این رفتار او را جویا شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دم درب کشویی اورژانس به او رسیدم و بازویش را گرفتم و او را به طرف خودم برگردانم و گفتم:

-سلیمه؟ کجا داری میری باید بریم عکس بگیرم.

ته چشمان سیاه سرمه کشیده اش سونامی عشق برپا بود، با لبخند بزرگی گفت:

-نلی جان، من میدونم دردم چیه، فقط باید اسپری رو برام بخری، این یه درد مزمنه، دوا و درمون نداره!

هیچ وقت در این موقعیت ها نبودم، نمی دانستم باید اصرار کنم یا او را به حال خودش رها کنم.

زبانم را به لبانم خشکم کشیدم و سعی نمودم تا سقف صدایم از حد مجازش بالاتر نرود:

-حالا این دکترم امتحان کن...شاید.

خندید، صورت گندمیش پر از چال های ریز دوست داشتنی شد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامان جون، من خیلی دکترای بهتر از اینجا رفتم، بیا بریم خونه، نیان بچم تا الان از گریه هلاک شده!

قلبم لحظه ای نبضی نزد، خونی از دریچه هایش پمپاژ نشد.

گوش هایم از شنیدن کلمه مامان سوت کشید، چند سال بود کسی را به این آوا نخوانده ام.

چند سال است که من در برهوت بی محبتی با کاسه گدایی در دست ، دنبال قطره ای محبت ویلان و سرگردان بودم!

زنی با عجله تنه ای به من مجسمه شده در وسط راهروی شلوغ بیمارستان زد و کوری هم نثارم کرد.

لحظه ای به خودم آمدم و دنبال سلیمه به بیرون دویدم.

بیرون بیمارستان هوا سرد و ابری است، سوز سردی استخوان هایم را به لرز در آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

درختان لخت بدون برگ با شاخه های که پر از لانه های کلاغان است، به مهمانی دیدگانم آمدند.

در ایستگاه منتظر تاکسی درب و داغانی شدیم و به مرکز شهر برگشتیم.

تاکسی درونش سرد سرد مثل یخچال بود، سلیمه سرفه آرامی کرد.

زیر لب گفتم:

-تو از بابا هم لجبازتری، اسم اسپریهات چیه؟

دست یخ زده ام را با شست نوازش کرد، شالگردنش را کمی از دهانش پایین تر کشید:

-نلی جان، بادمجون بم آفت نداره، کلی دردسر و غصه داریم، منم برات بلا نشم.

از کیف سیاهش دوتا اسپری خالی را بیرون آورد:

-بیا بگیرشون، کارت بابا رو هم بدم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لب زیرینم را با دندان گزیدم:

– بده، من حسابم زیاد پر نیست.

پوفی هم از سر بی حوصلگی و یاس کشیدم، احمقانه بود که حسابم را هم عمو برایم پر می کرد، ولی از دو سال قبل دیگر به آن پول ها دست نزده بودم.

سلیمه دوباره سرفه ای کرد، آب جمع شده در چشمانش را با دستمال پاک کرد:

–زمستونا بدتر میشم، راستی پسرعموت شنیدم برگشته.

دست هایم را در جیب پالتوی سیاهم چپاندم، لحنم ناخودآگاه سرد شد مثل هوای این زمستان لعنتی:

–از کی شنیدی؟

سلیمه با تعجب به لحن یخ زده ام آرام گفت:

–همسایه ها می گفتن که از ماشینش پیاده شدی، فکر میکردن امر خیری در پیشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشخندی به این سیر نوری خاله زنکی کوچه مان زدم:

-فکر کن منو و کنعان یه شعر ناموزونیم، اون غزله من شعر سپید!

سلیمه هم از نیش کلامم ساکت شد، شاید فانتزی شیرینی بود من و کنعان!

ولی شناخت آدمی که در گذشت جا گذاشته بودم، دیگر آن را نمی خواستم.

گاهی مهر بی پایان عمو مرا به شک می انداخت که شاید برای پسرش زیر سرش گذاشته ام.

ولی همه این سال ها هیچ وقت حرفی از این موضوع وجود نداشت، عمویم فقط خیلی دختردوست بود و من شباهت عجیبی به مادرجون داشتم!

به لایه های احساسی قلبم که رجوع می کردم من هیچ حسی به کنعان نداشتم، جز دلخوری و دلگیری با یک بی تفاوتی محض!

رمان بازار
romanbazar.ir

من نسبت به همه چیز حسی جز بی تفاوتی نداشتم.

سرچهار راه از تاکسی زوار دررفته پیاده شدیم، سلیمه با تاکسی دیگری به علی آباد برگشت و من راهم را به طرف مغازه طلافروشی عمو ادامه دادم.

هنوز هم برای رفتن به داخل مردد بودم، چند نان فانتزی شیرین خریده بودم.

به طلاهای چیده شده در هر رنگ و سلیقه از پشت شیشه زل زده ام.

یخ های دلتنگیم از هر طرف بر قلبم فشار آورد، تعارف که نداشتم من عمو را بیشتر ازبابای نامهربانم دوست داشتم!

با وسواس موهای سیاهم را زیر شال بردم، نفسم را به آرامی بیرون فوت کردم و درب بزرگ

تخته ای را به داخل هل دادم.

۲۸

رمان بازار
romanbazar.ir

بعضی دلتنگی ها یک مزه خاصی داشتند، نه ترش بودند نه شیرین، یک مزه ملس زیر زبانت جاری می شد.

روزهای زیادی از آخرین دیدارم با عمو می گذشت.

روی ویترین جواهری "مانلی "با لامپ قرمز روشن و خاموش می شد.

مغازه از چند سال قبل که عمو دو مغازه کناریش را هم خریده و کوبیده، بزرگتر شده بود.

ویترین های بزرگ شیشه ای قرمز رنگ که پر از جواهرات زیبا بود.

یک دست مبل راحتی قرمز رنگ هم گوشه چپ مغازه گذاشته بودند.

زن و مرد جوانی با مادرهایشان مشغول دید زدن حلقه های نامزدی و ازدواج هستند.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمو را پشت میز بزرگ چوب گردویش دیدم که سرش را میان دفتر حساب کتاب هایش کرده بود.

همان موهای سپید بابا را داشت، با محاسن سفید و چشمان عسلی کنعان.

لحظه ای از دور به تماشای این مرد برازنده در کت طوسی رنگ و جلیفه سیاهش انداختم.

خواستم به طرف عمو بروم و این اقیانوس تشنه دلتنگیم را کمی با دیدن و بوییدنش سیراب کنم.

زن چادری با لهجه محلی به طرفم آمدو گفت:

-خانم جون بیا تو بگو این حلقه با نگین ریز قشنگتر نیس؟

با ابرویی بالا رفته مات شده بودم، دستم را به زور گرفت و مرا کشان کشان به طرف ویترین برد.

پسر جوان با حرص زیر لب غرید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامان، بس کن دیگه گلی هر چه بپسنده، اون رو می خریم.

مادرش لبه چادر را با دندانش گرفت:

-گلی خانم، جواهر زمرد میخواد، تو پول داری آخه؟ منم بخدا پس اندازم کمه!

دختر جوان تیپ و کلاسش به جوان روستایی نمی خورد، با اخم زیر لب گفت:

-میثم، مگه نگفتی هر چی بگم، حرف منه، حالاننه ات دست یه دختر پاپتی رو گرفته، آورده سر خریدمن؟

مگه من روز اول نگفتم به درد هم نمی خوریم؟

لیاقتت همین دخترای که بوی پهن گاو و گوسفندیش از سه فرسخیش میاد.

لیاقتت همین دخترای که باباهاشونه گدا و محتاج دوزار پولن!

رمان بازار
romanbazar.ir

مبهوت به رفتار زننده دخترک با انگشت به خودم اشاره کردم و گفتم:

-دختره دماغ عملی با منی؟ به چه جراتی اون دهن اندازه تمساحت رو باز کردی به من توهین می کنی؟ دختره دهاتی منم؟ من تو رو بابات رو با هفت جد و آبادت میخرم و میفروشم، من با این فامیلای تحفه ات هیچ صنمی ندارم!

رنگ فروشنده عمو به وضوح پرید و سرویس ها را از پیشخوان جمع کرد و گفت:

-آرومتر خانما...

دختره با صورت قرمز به طرفم حمله کرد و موهایم را به چنگ گرفت.

دردی وحشتناک از ریشه موهایم تا عمق مغزم را حس کردم، با جیغ ناخن هایم را به صورت دختر دیوانه کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دختر کولی چنان جیغی کشید که کل مغازه رو به هوا رفت، با خشم دست های که سعی داشتند مرا به عقب بکشند را به کنار می زدم.

فحش ها و دعواهایمان در فریاد وحشتناک آشنایی محو شد:

-مانلی...نلی...بس کن! ...آروم بگیر.

دستی قوی مرا از زمین زنان دیوانه بیرون کشید، ریشه موهای سرم به اندازه وزنه صد تنی درد می کرد.

اشک هایم در حصار آغوش عمو گم شد:

-تقصیر من نبود.

دستی موهایم را درون شالم کرد وبا لحن سردی گفت:

-هیس...حرف نزن.

زنان با شرمندگی سرشان را پایین انداخته بودند، گلی با هق هق ریزی زیر لب فحشی نثار مادر شوهرش می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی رویمان روی میز شیشه ای توی لیوان های شیشه ای چای سیاهی گذاشته بودند، گرمیشان را دلم می خواست درون دستان سرد شده ام حس کنم.

تا کمی از این لرز وحشتناکی به دستها و پاهایم سرریز شده بیرون بیایم.

ولی هنوز در شوک دعوا ، منتظر خشم وحشتناک عمو بودم.

احمقانه نبود که من از خشم عمو بیشتر از همه دنیا می ترسیدم، وقتی درون خانواده مرد سالار رشد می کنی ناخودآگاه ترس هایت هم با تو رشد می کند، ترس از خشم موجودات مذکر و قید و بندهایشان!

من لبم از درد می سوخت، موهایم از درد زق زق می کرد، اشک شرمندگیم هم از گوشه چشمانم جاری بود.

با استیصال دستمال کاغذی را ریش ریش می کردم، عمو با لحن خشم آلودی رو به پسر جوان گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-جوون من تو این راسته آبرو دارم، به خدا این اولین باره همچین تیاتری رو می بینم، اینجا زرگریه نه چاله میدون که سر هیچی هوچی بازی در آوردین.

جوانک با شرمندگی سرش را پایین انداخت:

-ما خیلی شرمنده ایم، مشکلات خانوادگی ما هم به شما سرایت کرد.

عمو تسبیح آبی دانه درشت مقصودش را روی میز گذاشت و گفت:

-دشمنت شرمنده باشه، بهتره یکم طرفین از خواسته هاشون کوتاه بیان تا زندگی بهتر بشه.

گلی قصه توی آینه کرم پودرش صورت و جای چنگ هایم را رصد کرد و با صدای بلند گفت:

-حاجی، این دخترتون رو هم ادب کنین، من پس فردا عروسیمه، با این ریخت چیکار کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با پر رویی دختره وقیح، گدازه آتشم را دوباره شعله ور کرد و گفتم:

-میمون هر چی زشت تر، ادا و اطفارشم بیشتر، بیشعور تو اول بهم توهین کردی!

گلی چشمان بابا قوریش را درشت کرد، رو به شوهر و عمو صدایش را بلند کرد:

-دختره...بلند شم...

با پوزخندی زیر لب گفتم:

-نه بابا ترسیدم، خاک تو سر اونی که میخواد تو رو بگیره!

دختره خواست دهان باز کند، شوهرش دستش را محکم فشرد و گفت:

-خانمی بسه دیگه، آبرومون رفت!

خواستم فحشی نثارش کنم که عمو با یک کلمه دهانم را بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مانلی خانم!

همین یک کلمه برایم کفایت می کرد تا کاسه و کوزه پر رویم را جمع کنم و به سنگر امان مظلومیت و گریه بر گردم تا از تنبیه و خشم احتمالی عمو در امان باشم.

دختره با توپ و تشر راهش را کشید و به بیرون رفت و لشکر خرید همچون شکست خوردگان از جنگ نابرابر به دنبالش رفتند.

مادر شوهر خاک بر سری بر زن ذلیلی پسرش می گفت.

من در عجب بودم وقتی نت های موسیقی یکی نی است، آن دیگر دهل و طبل جنگ.

چگونه می توانستند آهنگ های دلنواز و گوش نواز برای زندگی بزنند.

عمو در سکوت چایش را خورد، خرت خرت جویدن قندش نشان ازحرص بی پایانش داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاگردمغازه که وضع را این چنین دید، به بهانه نخود سیاه راهش را کشید و بیرون رفت.

صدای عمو اول در حد زمزمه بود:

-مانلی خانم، من اینجوری تربیتت کردم؟ اینکه شما اونجوری مثل یه دختر بی حیا صدات رو بندازی بالا و با یه دختر بی فرهنگ دهن به دهن بزاری؟

با جوشش دوباره اشک زیر لب گفتم:

-اون اول شروع کرد، به بابام وشما توهین کرد.

-اون توهین کرد، شما چرا زبون به دهن نگرفتی و جواب شو رو دادی؟

غد بازی در مورد منطق عمو به درد نمی خورد، با لحن آرامی گفتم:

-ببخشید دیگه تکرار نمیشه.

عمو زیر لب پدر سوخته ای نثارم کرد و با لحن آرامی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نلی، عزیزم با این دفعه دومین باره دعوای تو رو به گوشم می شنوم وچشمام می بینم، کنعان گفت دو هفته قبل با یکی درگیر شدی، دفعه بعد بد عصبانی میشم، تو که اخلاق بد عمو رو میدونی؟

به دهان لقی کنعان هم فحشی در دلم نثار کردم و زیر لب گفتم:

-عمو اگه ببو گلابی باشم، همه میزنن تو سرم!

عمو با تعجب از پشت میزش بلند شدو روی مبل راحتی روبرویم نشست:

- این حرفای جدید چیه می شنوم، نلی متین و خانم من کجا رفته؟

سرم را به آرامی بلند کردم، درون چشمهای عسلی عمو که با چروک های ریز احاطه شده است، مهر و عشق بی پایانی برایم قل قل می زد.

با چکیدن اولین قطره اشک، از ته دل نالیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شما اون رو دو سال قبل از خونتون انداختین بیرون!

۲۹

وقتی عمو سکوت می کرد، حتما یک چیزی در این دنیا سرجایش نبود.

من هم از پشت پرده مات اشک هایم ، عمویم را دیدم که متفکر دست در محاسن سفید و خاکستری مرتبش چرخاند و گفت:

-مگه من تو رو از خونه بیرون کردم؟

حتی بهت گفتم بمون پیشمون تو ویلا، ولی زودتر از خسرو وسایلت رو جمع کردی و رفتی و انگار از اولم بابات اون بود، من عموت!

دستمال را به صورت پف کرده از گریه ام کشیدم، زیر لب گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کدوم بابای فاکتور خرج واسه بچه شو رو نگه می داره؟ بعدشم آذین جون دوست نداره من تو ویلا باشم!

از خوبی زن گرفتن بابا این نیش دار شدن زبانم بود که دیگر ابایی از زدن حرف های دلم برای کسی نداشتم!

عمو از قندان کریستال زرشکی مشتی توت خشک برداشت و توی دهانش ریخت:

-کنعان راست میگه ماشالله زبونت نیش دار شده، اون فاکتورا رو واسه بابات بود که نگه داشته بودم تا فردا روزی خسرو گفت ارث بابام رو بالا کشیدی نشونش بدم، بعدشم مگه من هر ماه حسابت رو پر نکردم؟

فاکتور طلا و خریدات رو که خودم برا تولدت خریدم نشون بابات دادم؟

چه فرقی بین بابک و کنعان و تو برام هست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به والله قسم تو عزیزتری، وقتی کنعان نبود، اون فاصله ده ساله ای که آذین و بابک نبودن، تو بودی!

تویی که بی مادر تک و تنها میون باغچه گل سرخ می گشتی، تو که مرهم دل عمو بودی، تویی که بچه بودی جیک و پوکت بهم می گفتی، حتی اون نمره های صفرت رو تو ریاضی، یا شام های بی مزه ای که می پختی تنها به خوردم میدادی، بی انصافی تنها عمو بودم برات؟

شبایی که از ترس تاریکی و نبودن خاله سیما دایه ت تو اتاقم کز می کردی، عمو بودم؟

منی که تو وصیت نومه م دو دنگ ویلا سفید بهت میرسه، من عموتم؟ من از ویلا سفید انداختتم بیرون؟

نلی، مثال بارز گربه کوره تو هستی!

نفس نبود، هوای برای دم و بازدم نبود، فقط بغض گلوگیری بودکه هر آن خفه ام می کرد.

چه داشتم بگویم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا کلمه و حروف و جمله توان جمع کردن بغض و شرمندگیم را داشت؟

عمو راست می گفت من گربه کوره بودم که چشم بر همه محبت های ریز و درشت عمو بسته و ندانسته قضاوتش کرده بودم.

شایدم آن قدر در محبت های ریز و درشتش اشباع شده بودم که با کوچکترین بدخلقیش پشت پا بر آن همه عشق زدم!

زیر لب تنها با هق هق گفتم:

-ببخشید!

زیر لب استغفرالله ای گفت، با کف دست عرق های درشت براق روی پیشانی اش را سترد:

-الان این همه اشک و زاری برای چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پاشو اشکاتو پاک کن، باید بریم پاسگاه دنبال پیدا کردن بابات.

امان از قهرهای عمو که بدتر از هر تنبیه و دعوایی بود، سرمای وحشتناکی که با قهرش بر جانم را مستولی می شد، را یادم بود.

خیلی خاطرات از حافظه بصریم پاک شده بود.

وقتی آدم های جدید واردزندگیم شدند، ناخودآگاه وجود بابا برایم با ارزش شد.

شاید قبل ها زیاد بابا را نمی دیدم، ولی اوهمیشه جایی از در بیرون زندگی روزمره ام مانند پنجره ای بزرگ و پرنور بود.

ولی وقتی سلیمه وارد زندگی بابا شد، دروغ نبود برای اولین بار در زندگیم ترسیدم.

بودن های همیشگی

رمان بازار
romanbazar.ir

عمو نتوانست آن خلاء عاطفی نبودن بابا را برایم پر کند.

بابا وقتی مرا دید که زودتر از او سوار ماشین اثاثیه شده ام، با تعجب و شیفتگی تازه ای نگاهم کرد.

من بین بودن های همیشگی عمو و نبودن های بابا، بابا را به حکم غریزه والد و فرزندی انتخاب کرده بودم.

سکوت بدی میانمان حکمفرماست، عمو با شاگرد طلافروشش پشت تلفن حرف زد و گفت که زودتر برگردد.

روی روشویی کنج مغازه صورتم را آب زدم، به چشمان پف کرده از گریه ام دستی کشیدم.

کف سرم هنوز از چنگ دختره دیوانه درد می کرد.

موهای بافته ام را باز کردم ، شالم را روی موهای بازم می انداختم که عمو با اخم تشری به من زد:

-جمع کن موهاتو، داریم میریم پاسگاه، تا ازشون غافل میشی آستین سر خود میشن!

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره موهایم را باگلسر جمع کردم و شبیه دختران محجبه شدم.

زندگی کردن در شهرستان کوچک، قواعد دست و پا گیر زیادی داشت.

اینکه باید فکر آبروی و خوشنامی عمو هم باید بودم!

بغض کرده زنجیر کیفم را روی شانه ام انداختم.

عمو از گاوصندوق پشت پیشخوان چیزی بر می داشت، هنوز با بغض شرمندگی دست به گریبان بودم.

عمو پالتوی سورمه ایش را از روی مبل برداشت، به شکم جلو آمده اش لبخندی از سر شیطنت بر لبم نقش بست.

عمو با حرص تشری به لبخندم زد:

-نلی، برو اون بابات رو مسخره کن ها...چوب خطتت تاخرخره پره!

رمان بازار
romanbazar.ir

به چشمان غرق آرامشش زل زدم، به دستان پرچروکش که دور سوئیچ ماشینش حلقه شده، به شالگردن سورمه ای و سفید چهارخانه اش، به عمویی که عاشقانه پدر بوده و هست.

زیر لب گفتم:

-بابام سالم برگرده بالاسر زن و بچش، من هیچی دیگه نمی خوام.

غریدن عمو از جا پراندم:

-این زن همه وجودش نحسه، از وقتی اومده طوفان به زندگیمون زد...

هی گفتم این زن و دوربرایش به دردت نمی خورن، ولی تو کو اون گوش شنوا، از کمیل اون برادرشوهر سابق نسناسش، تا اون پسره اسفندیارگدا گشنه که باهاش شریک شده!

یکی نیس بگه تو دو زار از تجارت حالیته که شرکت

رمان بازار
romanbazar.ir

صادرات واردات زدی!

راه بیفت ببینم بابات این بار چه خاکی به سرمون ریخته!

اسفندیار،اسم تو مثل ناقوس خطری در سرم شروع به دلنگ دولونگ کرد.

چه جوابی داشتم به عمویم بدهم که هر چه می گفت رگه ای نابی از حقیقت را در خود پنهان داشت!

۳۰

«بی تو هستم چون زمستان

خلق از من در عذاب .»

بیرون طلافروشی منتظر عمو بودم که هنوز با شاگردش در مورد موضوعی بحث می کرد.

هوای دم ظهر زمستانی سرد و استخوان سوز بود.

نفس گرمم را میان دستهای قرمز شده از سرمایم دمیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

راسته طلافروشها در آن سوی چهار راه شلوغ و پر ترافیک قرار داشت.

چون چهارشنبه بازار بود، دسته دسته زنان و دخترکان روستایی جلوی ویترین ها به تماشا ایستاده بودند.

حتی دستفروشها هم با صدایی رساتر اجناسشان را تبلیغ می کردند.

بعضی نگاهها سنگین بودند، نگاه سنگین ات را روی شانه هایم حس می کردم.

سرم را به اطراف میان آدم های پوشیده در پالتوها و بوت های پاشنه بلند چرخاندم.

روی آن موتور سیاه بزرگ سوزوکی، آن سوی خیابان به تماشایم ایستاده بودی!

سیگار به دست، با همان موهای حلقه حلقه لعنتی به هوا جسته نگاهم می کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

سیگار را با ژست جذابی به دهان گرفته، دود می نمودی.

موبایلم را از کیفم بیرون آوردم و با حرص برایت تایپ کردم:

"تو من رو تعقیب می کردی؟"

پیام را که به تو سند کردم، چند ثانیه بعد با تعجب گوشیت را بیرون آوردی؛ باتفریح آن را خواندی و تو هم چیزی برایم نوشتی!

به پیامکت که روی صفحه گوشیم ظاهر شد، پوزخندی زدم.

" تو پیش خودت فکر کردی سوفیا لورنی؟ عموت رو بپیچون بیا دم شرکت"

باز تایپ کردم" داریم میریم پاسگاه، گم شدن بابا رو خبر بدیم"

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن پیامم ته سیگار را روی زمین انداختی و با پنجه کفشت له اش کرد وبرایم نوشتی:

"باید باهم حرف بزنیم، خیلی مهمه بیا دم شرکت"

جوابی به پیامت ندادم، همین مانده که ازتویی گدا گشنه دستور بگیرم.

ولی آن موتورسوزوکی غول پیکر می گفت تو گدا گشنه نیستی، حتی شایدم کوله باری از پولهای شرکت بابا را بالا کشیدی.

وقتی بی توجهی ام را به خودت دیدی، با غضب شماره ام را گرفتی!

تویی را که مثل آتشفشان رو به فوران بودی را ریجکت کردم، حتی شادی کودکی را هم درون دلم حس می کردم که با فرفره های رنگی دور حوض پر از ماهی سرخ در حال دویدن بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

گویا بی توجهیم برات گران تمام شد که با غضب خواستی به این طرف خیابان بیایی، از رفتارهای متهورانه ات قلبم تالاپی روی زمین، کنار پایم افتاد.

دنبال مفری برای فرار گشتم؛ باید به داخل مغازه بر می گشتم؟

هیاهوی عجیبی در انتهای خیابان یک دفعه مثل غلغله شب های چهارشنبه سوری بوجود آمد.

جیغ ممتد این دختر دیوانه را من خیلی خوب می شناختم.

زنان و مردان در یک لحظه درطرف محل دعوا جمع شدند، گویا تئاتر خیابانی در حال برگزاریست!

برای فرار از دستت، من هم خودم را میان زنان فضول پنهان کردم.

فضا بوی تشنج و خون جوشیده دررگها را می داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

همان دختره گلی قصه بود که این بار با مادر شوهرش دعوا می کردند، موهای زردش روی شانه هایش پریشان بود:

– ببین من نمیخوام زن پسرگدات شم، زنیکه تو چی میگی؟

مادرشوهر هم دست هایش را به کمر زده و بدتر از او فریاد میزد:

–دختره هرجایی، فکر کردی نمیدونم چند تا نم کرده زیر سرت داری؟ این بچه من رو ببو گلابی پیدا کردی، میخوای خودت رو به ریشش ببندی!

گلی، مثل دیوها باصورت سرخ تنوره کشید:

–زنیکه دهاتی، تا حالام زیادی تحملت کردم، آخه تو رو چه به داشتن عروس فوق لیسانس، لیاقت تو و اون پسرت همون دخترای تا گردن غرق تپاله گاوه!

تویی که خودت و شازدت حتی عین آدم هم نمی تونین غذا بخورین، عین حیوونا با دست غذا می لمبونین!

رمان بازار
romanbazar.ir

مادر شوهره به طرف دختر خیز برداشت:

-حیوون ماییم یا ننه و بابای تو که ج...ده ایی مثل تو رو پس انداختن!

گلی قصه، برق و رعد شد، زن روستایی را با دو دست محکم هل داد.

زن از شدت ضربه نتوانست تعادلش را حفظ کند، چند قدم به عقب سکندری خورد و با پشت سر محکم به جدول کنار پیاده رو افتاد.

نور رفت، خشم رفت، حیرت و بغض و جیغ هراسناک زنان در فضا جاری شد.

همهمه آدم ها در گوشم مثل موج دریا بالا و پایین شد.

خودم را از مسیر زنان وحشت زده کنار کشیدم.

-یا امام رضا، چی شد؟

-وای خدا چقدر خون...تکونش ندین.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یکی زنگ بزنه به اورژانس!

-دختره رو بگیرین، فرار نکنه...یکی زنگ بزنه صدو ده.

خواستم وضعیت زن بیچاره را بدانم. کمی جلوتر رفتم،

خواستم موج زنان آشفته را کنار بزنم.

تنها جوی باریکی از خون را زیر پای آدم ها قابل دیدن بود.

سایه مرگ در دو قدمیم حس می کردم، چشم های پر از غم و صفای زن را در مغازه، مثل تیرزی از مقابل دیدگانم گذاشت.

ناگهان دست قویی دور مچم حلقه شد.

با سرگشتی به دستان بزرگ و قویت، دور مچ دستم خیره شدم.

زیر لب غریدی:

-بیکاری میری جلو. میفتی تو دردسر.

رمان بازار
romanbazar.ir

بوی تند سیگار می دادی، بوی هیزم سوخته در دل جنگل پر از باران را می دادی.

چشمان سبزت چون تیله های براق با رگه های خونی غوطه ور بود، مژه های پرت را چندین بار باز و بسته کردی.

با پاشنه کفشم روی پایت را محکم لگد کردم، آخ آرامی بر زبانت جاری شد:

-دختره دیوانه.

مچ دست دردناکم را مالیدم و به طرف مغازه عمویم رفتم.

در نیمه راه با خنده آرامی گفتی:

-نلی؟

با آوای

صدایت که غرق خنده و طلبکاری بود،به طرفت برگشتم.

با دیدن چشمان سردم، ابروهایت در هم گره خورد و گفتی:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چقدر شبیه عموتی، اصلا کپی برابراصل عموتی، همون غرور و همون بی تفاوتی، همون نخوت! آقا خسرو خیلی مهربون و لوطی منش بود.

دست هایم را درون جیب پالتویم چپاندم:

-بود؟ شما خیلی بیشتر از اون که نشون میدی، از بابام خبر داری، فقط یه چیزی رو یادم رفت بگم من کینه شتریم.

عمو سوار بر ماشین پاترول سفیدش، مرا به اسم خواند، از جوی باریک آب پریدم.

با صدای سرد گفتی:

-به نفعته بیایی شرکت...

بی توجه به تو سوار ماشین شدم.

بی تو همه این سال ها چاه نفرتم را پر کردم.

بی تو شبیه کویری در انتظار باران بودم، ولی بعد از سالها تو فقط سرابی بیش نبودی!

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید عمر عاشقیم فقط به اندازه عمر گل های آفتابگردان، مزرعه آنات، نرگس خاتون بود!

۳

به عمو گفته بودم که تا مرا کنار داروخانه ای نگه دارد تا داروهای سلیمه را بخرم.

عمو هم با یک من اخم مرا جلوی داروخانه بزرگ آریایی پیاده کرد، حتی طعنه ای هم به حسنه شدن روابطمان انداخت.

داروخانه چی به اسپری های خالی نگاهی انداخت و گفت:

-بدون نسخه آن ها رو نمی فروشن!

با تاکید هم گفت برایم گران در میاد بدون نسخه!

حوصله چانه زدن و دست خالی برگشتن به خانه را هم نداشتم، دویست هزار تومان برای دو اسپری "سیری تاید" و" اسپریودا "پرداخت کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

داروها رو درون کیفم گذاشتم، جوان داروخانه چی گفت حتما به دکتر مراجعه کنم، چون داروهای خاصی بودند و باید تحت تجویز پزشک استفاده می شد.

پوزخندی به توصیه های قانونمندش زدم، که با گرفتن پول بیشتر، داروها را بهم فروخته بود.

به رفتار ضد و نقیض سلیمه هم صبح مرا گرفتار دکتر و بیمارستان کرده، فکر کردم.

حسی می گفت در این شرایط او هم می خواسته با من صمیمی شود، دختر و مادری!

بابام هم بعد از سالها زن نگرفتن، سراغ یک زن مریض و پر حاشیه رفته بود.

سوز سرد زمستانی که بر صورتم خورد، لحظه ای از هجوم این افکار سیاه بر مغزم کاسته شد.

عمو روی ساعت بزرگش زد که یعنی دیرم شده است، زود بیا.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

من همیشه قسمت بیرونی شهربانی را دیده بودم، نرده های فلزی کوتاه زنگ زده ای که دور حیاط بزرگ کشیده شده ، پشت میله ها سیم خارهای بزرگی بود.

کنار اطاقک نگهبانی درب ورودی هم سربازی با اسلحه در سرما و گرما به خیابان خلوت، نگاه می کرد.

در راهروی نیمه تاریک منتظر افسری بودیم تا پرونده فقدان مقدماتی را تشکیل بدهیم.

عمو به دیوار پوسیده از نم، تکیه داده و یک دستش درون جیبش بود.

با زنجیر کیفم بازی می کردم، دست و پای سِر شده از سرمایم را تکان می دادم.

صدای تلفنی و گاهی که زندانی با دمپایی و دستان بسته شده در دستبند آهنی از روبرویمان می گذشتند، تیک عصبی گرفته و با هرمصدای اندکی از جایم می پریدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمو شانه ام را به آرامی با دستان گرمش فشرد:

-چته نلی جان؟

این سکسکه بی موقع هم گریبانگیرم شده بود:

-هیع...هیچی.

عمو روی صورت سفید شده از ترسم خم شد و گفت:

-باباجون ترسیدی؟

با خجالت دوباره سکسکه ای کردم و دستم را روی دهانم گذاشتم:

-اون زنه تو مغازه باهم دعوا کردیم، تو خیابون سرش خورد به جدول، یعنی الان زنده است؟

-نمی دونم باباجون، تو که جلو نرفتی؟

-نه...

-بزار ببینم یه لیوان آب برات میتونم پیدا کنم؟

دنبال آب سرد کن به اطراف چشم چرخاند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-عه آقای تهامی م اومد، تو بمون من میرم داخل.

عمو به انتهای راهروی تاریک رفت، از پشت قامت چهارشانه اش چون سروی بلند قامت بود.

روبروی دری ایستاد و نگاهی منتظر به من انداخت، با دست علامتی دادم که نگرانم نباشد.

گلویم خشک خشک چون کویر لوت بود، در این سرمای زیر صفر درجه به تب افتاده بودم.

روی صندلی آبی فورگلاس کمی جمع تر نشستم، سرم را به دیوار تکیه دادم.

چشمهایم را کمی بستم تا خاموش و روشن شدن لامپ هالوژن خراب راهرو بیش از این آزارم ندهد.

صدای آرامی را زیر گوشم شنیدم، با ترس در عرض چندثانیه مردمک های چشمانم گشاد شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تو بودی، باور نمی کردم که اینجا هم به دنبالمان آمده باشی.

زیپ کاپشن سیاهت را تا انتها بسته بودی، یک پایت را به دیوار تکیه داده و با چشمان باریک شده نگاهم می کردی.

– از بابات شکایت کردم که پولام رو برداشته و فرار کرده!

دست مشت شده ام را روی دهانم گذاشتم:

–چی؟

شکلات کوچکی از جیب شلوار جین ات بیرون آوردی:

–همه زمین های ارث آنام رو فروختم، فقط یه تیکه اززمینش واسش مونده، فقط یه مزرعه آفتابگردون لمیزرع تو دل ناکجا آباد. همش رو هم جیرینگی ریختم تو دست بابات، که چی سرمایه کنه برای واردات گلیم ، گبه... ، ولی الان سه هفته اس گم و گور شده.

نگاه سردم را از جنگل چشمان طوفانیت گرفتم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالا من چیکار کنم؟ کارای بابا به خودش مربوطه، منم میخوام که بابام برگرده سر خونه و زندگیش. برگرده بیاد تا ببینه با آدمای دوزاری شراکت کرده که اندازه یه ماهم بهش اعتماد نکردن!

با ابروی بالا رفته از تمسخر شیرینی را درون دهانت انداختی و گفتی:

-محتاج یه لقمه نون نشدی که اسم ننه و باباتم یادت بره!

با لبخندی موی رها شده روی شانه هایم را زیر شال کردم و گفتم:

-دیگه مزاحم من نشو، بابام پیدا شه اون وقت خودت حساب و کتابت رو باهاش تسویه کن.

خواستی زبان به نیش بگشایی، که صدای هق هق رقت انگیز گلی قصه را از ته راهرو شنیدم.

گلی قصه چه رقت انگیز هق هق می کرد، ته دلم از غصه هایش لرزشی هزار مگاهرتز را حس کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه های افتاده دخترک با هر هق تکان خورد، سرباز کنارش با حرص ساکت شوی نثارش کرد.

تو هم مثل من در سکوت نگاهش می کردی.

زیرلب آهی کشیدم و گفتم:

-زمونه چه بیرحمه، صبح عروس پرنازی بود، عصر یک قاتل جانی!

با نگاه متفاوتی زرورق شیرینی را در ظرف پلاستیکی کنار دیوار انداختی:

-شیرینی می خوای؟ رنگت مثل گچ دیوار شده.

به زرورق آبی کف دستت خیره شدم:

الان تو دشمن منی، از بابام شکایت کردی!

شیرینی را میان دستان یخ کرده ام گذاشتی، دستانت گرمای زندگی بخشی داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستهایم را هراس آلود کنار کشیدم، ته دلم میلی برای پر کردن آن حجم دستهای بزرگ گندمی رنگ شعله ور شد.

زیرلب غریدی:

– من مثل خانوادت نامرد نیستم، میخواستم شکایت کنم!

دهان باز کردم تا خیلی لطف کردی نثارت کنم، صدای داد و بیدادی را از ته راهرو شنیدیم، صدا آن چنان رعب آور بود که دستانم ناخودآگاه دور دست بزرگت حلقه شد.

۳۲

مردان خشمگین عزادار هیاهو کنان به طرف گلی خواستند حمله کنند.

از فریادشان موج وحشتی را در همه جانم حس کردم، صدای فریادها در راهرویی دراز پیچید:

–دختره لکاته قاتل، دو ماهه مارو انتر منتر ادهات کردی، الان اون زن بیچاره رو کشتی، راحت شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

داماد با لب های لرزان کنار دیوار روی زمین نشسته، شانه هایش از فرط گریه لرزید.

گلی با تته و پته گفت:

– یه دفعه ای شد، به خدا غیر عمدی بود!

مرد با خشم شال گردنش را باز کرد و گفت:

–الان باید دیگ پلوی عروسی شمارو بار میزاشتیم...ولی الان باید شام عزای مادرم را باید بپزم...من تو رو قصاص نکنم اسمم یدالله نیس!

دختره دستهایش را از استیصال در هم گره زده بود، موهای طلایش روی شانه هایش از زیر روسری کج وکوله پریشان بود.

–چند بار گفتم به این داداشت، وصله هم نیستیم، ولی این مثل آدمای جذامی همه جا دنبالم میومد، تو محل چو انداخته بود که دوس پسرمه، جلوی همه آبروم رو برده بود،

رمان بازار
romanbazar.ir

همه می گفتن دختر خرابیم، از بس مزاحمم شدم بابام یکی محکم زد دم گوشم که دنبال هرزگی تو خونه اون نرم.

این داداش مظلومت هم زندگی و آینده مم رو از بین برد، بهش گفتم زندگیش رو سیاه می کنم، جلو روم خندید که عاشقت می کنم.

الان چرا خفه گون گرفتی ها؟ پاشو بیا جواب شون رو بده، همه کثافت کاریا زیر سر این داداشتونه.

میثم با چشمان لبالب از اشک، طلبکارانه داد زد:

-توی لعنتی، اصلا از عشق و محبت چی میدونی؟ عوض قلب تو سینه ات کلوخه، گناه من فقط دوستت داشتن توی پتیاره بود، عیسی گفت به درد هم نمیخورین، موسی گفت این دختره اعیونیه، عین شاهزاده ها زندگی کرده، نمیاد عاشق تویی بشه که تموم زندگیت چهارتا گاو و گوسالس، ولی این قلب خر، تو سرش نرفت، آتیش به زندگیم زدی،

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرم رو چرا کشتی؟ عوضش قلب من رو از سینه م در میاوردی...

دختر دستهای بسته اش را بالای سرش برد، با تمام توان هق زد و گفت:

– بی ایمون، عمدی نبود، بفهم، فقط هلش دادم!

سروانی از انتهای راهرو با قدم های محکم جلو آمد، با خشم دستش را به کمرش زد:

–اینجا چه خبره؟ مگه سرجالیزه، هر کی صداش بره بالا میفرستم بازداشتگاه!

در میان بلبشو دنبال تویی گشتم که در عرض چند ثانیه از معرکه محو شده بودی.

عمو دستش را روی شانه ام گذاشت:

– دنبال کی می گردی؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم، چه می توانستم بگویم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دنبال تویی هستم که هر آن مثل هوای اطرافم بودی، ثانیه ای بعد همچون گرد و غبار دور می شدی؟

از آن فضای خفقان آور دعوا و تشنج که بیرون آمدیم، من نفسی از سر آسودگی کشیدم.

عمو محمدعلی اطمینان داد که دوستش همه تلاشش را برای پیدا کردن بابا انجام خواهد داد.

موقع خداحافظی که در ایستگاه سرپوشیده منتظر تاکسی ایستاده بودم، عمو گفت فردا شب تولد کنعان است، برای شام دعوتم کرد.

چند تولد یا مهمانی شام دعوت کرده و نرفته بودم، این بار قول دادم تا بروم ولی ته قلبم برای دیدن قیافه طلبکار آذین عزا گرفته بودم.

***

اسفندیار پیامکی به تو دادم که فردا بیایی برای گفتن حرفهایت، تا سنگ هایمان را باهم وا بکنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرکوچه که از تاکسی جلوی مغازه میوه فروشی پیاده شدم.

دلم هوس آش ماست های که سلیمه گاهی می پخت را کرد.

فیاض سبزی آش را درون روزنامه ای کهنه پیچید و روی ترازوی گذاشت.

سیگاری را هم دم دهانش گذاشته و کل دودش مغازه را گرفته بود.

– آقا خسرو از سفر نیومدن؟

کیف پول صورتی ام را بیرون آورده بودم تا پولش را حساب کنم، مغازه اش شبیه خانه اسکیموها سرد بود.

حتی بخار نفس هایم را می توانستم در هوا ببینم.

– چند روز دیگه میان، پول ما چند شد؟

پول را که درون ترازو گذاشتم، متفکر به من سیگار بهمن دیگری را با آتش سیگار قبلی روشن کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه بهش دسترسی دارین، بگین بیاد، من به سود پولام احتیاج دارم سرماه باید کلی قسط بانک بدم.

دنبال پلاستیکی بودم تا سبزی را درونش بگذارم، ولی با دیدن ابروهای سیاه درهم گره و سیبیل چخماقی فیاض سکوت را ترجیح دادم، سبزی آش را با دست برداشتم و از مغازه سرد بیرون زدم.

زمستان سال نود و دو، بی شک طولانی ترین و تلخ ترین، زمستان زندگیم بود.

ته دلم دلشوره وحشتناکی را حس می کردم.

حسی می گفت عمق فاجعه خیلی بدتر از آن چیزی هست که می دانم.

حتی کلاغ های محله هم امروز مشکوک بودند.

حتی حس می کردم زن های همسایه که در آفتاب رنگ پریده زمستانی، دوتا دوتا کنار هم حلقه زده بودند، از من و بابا حرف می زدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوفی از سر یاس و بی حوصلگی کشیدم، چقدر دلم آرامش خواب صبح برفی را می خواست تا در گرمای رخوت آمیز زیر پتو دمی آرام به آسایم.

۳۳

بعضی روزها در زندگیم، حال دلمان گاهی بارانی، گاهی برفی، گاهی هم آفتابیست.

حال آن روزهای زندگی ما گاهی بارانی، همراه با طوفانی از کوران بود.

زندگی بهم ریخته، ماندن در دو راهه برزخ و جهنم طاقت فرسا است.

اینکه نمی دانستم بابا کی به خانه بر خواهد گشت، برزخ وحشتناکی بیش نبود.

یا زمانی را که تصور می کردم، اگر نیاید، چگونه در جهنم زندگی بدون او خواهم زیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

من از معلق بودن، بین بودن ها و نبودن های بابا ترسیده بودم.

نیان با صدای ریزش مشغول بازی با عروسک پارچه ای کهنه خرگوشی است، گازی کوچک به گوش عروسک زد.

سلیمه روی زیر انداز قرمز رنگ، سبزی های آش را با چاقو در تشتی پلاستیکی خرد می کرد.

من هم به ظاهر مشغول دسته کردن و چیدن جعفری و گشنیز در کنار هم بودم.

سلیمه نگاهش به من غرق در فکری بود، گویا هزاران بار کشتی ام در دریای طوفانی غرق شده است.

– با حاج عموت رفتی پاسگاه؟

ساقه گشنیزی را به زیر دندانم بردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره، قراره دنبالش بگردن، میدونی سلیمه اصلا ته دلم یه جوریم، همش میگم بابا که صغیر نبود، با دوستش حاج حسینم رفته روستا، لااقل نمیتونه یه زنگ بزنه؟

سلیمه چاقو را به تن سبزی ها کشید:

-چی بگم، نلی جون، منم کم کم دارم نگرانش میشم، کلی نذر و نیاز کردم تا سلامت برگرده.

آهی از ته دلم کشیدم، کتری روی بخاری به قل قل افتاده است.

بابا چطور دلش آمده، این خانه را که بوی زندگی در هر کنج دیوارش پیچک زده، را به امان خدا ول کند؟

اصلا باید بابا به خانه بیاید تا قهقهه های شادی بخش نیان در فضای خانه مان بپیچید.

بابا باید باشد تا پیچک سبز احساس امنیت دور تا دور دیوارهای خانه جوانه بزند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی خواهم به موریانه شکی که در ذهنم چند وقتیست لانه کرده، امان جولان دهم.

برای همین پیازهای درون سبد صورتی را به طرف خودم کشیدم و گفتم:

-راستی ماجرای زندگی قبلیت چی شد؟

درون چشمان سیاهش، شهاب بارانی از نوری شد، که تا به حال هیچ وقت ندیده بودمش.

سبد پیازها را از کنار دستم بیرون کشید:

-بده من، نلی جان، این قصه خیلی سر دراز داره.

گِل لای سبزیها را با دست جداکردم، گفتم:

-اون وقتا از مردم شنیدم، یعنی اون صبحی که حسن دجال را توی میدون وسط شهر اعدام کردن، مردم می گفتن زنش لوش داده.

رمان بازار
romanbazar.ir

-«بعضی حرفها اصلا عین زهرن، نه عین خنجر زهر آلود تو دل آدم فرو میرن. مردم همه از پشت پنجره مات پر لکه، احوال آدم رو رصد می کردن، اصلا در مورد آدم قضاوت می کردن.

کسی فهمید اون روز با دیدن وحشت تو چشای اون دختر، چقدر از خودم و رذالت حسن عقم گرفت، اصلا دلم می خواست کل دنیا رو بالا بیارم که این طوری پر کثافت و حقارت شده، اونقدر پر بیمار جنسیه که حتی به دختر بچه ها هم رحم نمی کنه.

دختربچه های که باید دسته گلی از گلهای آبی و سرخ رو دور سرشون بزارن، با دامن پر چین سرخ فقط بخندن و بازی کنن.

اون روز اصلا تو حال خودم نبودم، آلبوم ها رو دور خودم روی فرش پخش کرده بودم، عین یه آدم عزیز مرده فقط به دیوار تکیه دادم و به پاندول ساعت چوبی طلایی رنگم

رمان بازار
romanbazar.ir

زل زدم، ساعت ها دور خودشون می گشتن، آفتاب تابید، سایه ها دراز و کوتاه شدن، وقت صلاۀ ظهر بود، وقت اون بودتا شوهر مومنم با پاکت های پرتقال درشت خونی، سیب های سرخ و سبز، کلید بندازه بیادتو، از بوی آبگوشتی که با نخود و گوجه و سیب زمینی رو به ریه بکشه و قربون صدقم بره.

صدای تپ تپ قدمهاش رو می شناختم، آخه آدم با یکی که زندگی می کنه، به همه چیش عادت می کنه و می شناستش، حتی صدای تغییر نفس هاش رو می فهمه.

از روی ایوان بلند بلند اسم رو صدا زد، سلیمه بانو...خاتون...جان...عزیزم...

عزیز و جانش بودم؟

پس این گنداب کثافت تو عکس ها جاری چی بود؟

صدام زد، جوابش رو ندادم، بلند بلند صدا کرد، دست رو جفت گوشام گرفتم که صداش رو نشنوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم برای خودم سوخت، برای چند سال زندگی که عین کبک سرم رو تو برف کرده بودم!

در هال رو باز کرد، پرده توری را به کناری زد و من رو با عکسا وسط پذیرایی دید.

قامتش مثل درخت صاعقه زده از وسط نصف شد، روی زانوهاش نشست و عکس ها رو با دست جمع کرد، صورت پرنورش الان تو نظرم شبیه دیو توقصه ها بود.

با لبهای پریشون من من کرد:

– غلط کردم، سلیمه...فقط چند دفعه بود، به خدا مریضم دست خودم نیس، تو خانمی کن ...تو.

به ساعت روی دیوار نگاهی انداختم و گفتم:

–تا چند دقیقه دیگه پلیسا میان، می تونی فرار کنی یا خودت رو تحویل پلیس بدی، میدونی از صبح تا حالا چی فکر میکردم که خدا رحم کرد که بچه بهمون نداد...هر چی فکر کردم دیدم جرمت بدتر از آدمکشیه، قتله، اگه آدم می

رمان بازار
romanbazar.ir

کشتی...یا قاچاقچی هم بودی باهات زندگی میکردم، ولی تو نفرین شیطان رو زمینی، فقط باید خونت توی زمین جاری بشه تا پاک شی، اصلا باید خودم با دست هام حق نفس کشیدن رو باید ازت می گرفتم...تو اصلا آدمی؟ تو اصلا رحم و مروت داری؟ آخ با یه بچه؟

مگه برات کم گذاشتم؟

آخ که جگرم داره عین الو می سوزه، کو یه تیکه یخ بزارم رو سوز دلم،

صدای جلیز ولیزش آروم شه»

"جان و خاطر

باتو دارم روز و شب ."

۳۴

رمان بازار
romanbazar.ir

-«اصلا خاطرات چند سال زندگیم رو با چنگال از ته ریشه های مغزم رو در می آورم، نلی جان اون ازم دلخور بود با چشمای پر اشک، تو چشام زل زد و گفت:

-من بد بودم، تو می بخشیدی. من مریض روحی بودم، من تو بچگی گیر عموی بد و سوء استفاده گر افتاده بودم، تو می بخشیدی!

صدای زنگ بلبلی خونه، با آژیر پلیس تو سرم ، تو خونمون، تو کل دنیا پیچیده بود.

با نفرت تو اون چشمای رنگیش زل زدم و گفتم:

- تو حرمت عشق مون رو نگه میداشتی، اصلا تو میرفتی پی دوا و درمون، اصلا تو به ضجه های اون بچه ها گوش دادی؟... حسن دجال ناراحت نباش، خودم تو روزی که بالای دار می کشتنت، میام تماشات...میام که راحت جوون بدی، میام که بدونی طعم مرگ آرزوهای یه بچه، مساوی مرگ خودته!»

رمان بازار
romanbazar.ir

سلیمه ظرف پیازهای مربعی شکل یک دست خرد شده را بر داشت، با چشمان گریان به طرف آشپزخانه رفت.

من ماندم، دست های گِلی شده از سبزی.

با مغزی که در شوک آنچه شنیده، هنوز هنگ بودو ارورر می داد.

از آشپزخانه صدای تلق و تولق ظرفها آمد.

تشت سبزی را از روی زمین برداشتم، پای خواب رفته ام باعث شد تا روی زمین فرود بیایم.

پایم به گز گزافتاده ام را با دست کمی مالیدم.

برای اولین بار در زندگیم دلم برای سلیمه سوخت، چقدر دل بزرگی داشته تا مردی را که خودش عاشق بوده، را به پلیس لو بدهد.

من حتی نمی توانستم این را تصور کنم، شایدمن محبت مادری را درک

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی کردم، یا حتی درد عشق!

آن روزهای که عمو با آذین ازدواج کرده بود، او خیلی سعی داشت تا دیوارهای یخی مرا با محبتش آب کند.

ولی من تا وقتی که به منافعم ضرری نرسید، بودن یا نبودنش برایم مهم نبود.

مهم عمو بود که رفتارش با من بعد از ازدواج عوض نشده بود.

گاهی عمو هم از شدت بی تفاوتی و بی احساس بودنم، ناراحت می شد.

ولی من واقعا اتفاقات زیاد رویم اثر نمی گذاشت، شاید به اندازه چند روز و یا چند ساعت!

با ظرف سبزی به آشپزخانه رفتم، سلیمه توی قابلمه بزرگی روغن مایع می ریخت.

با گوشه شال سیاهش اشکش را پاک می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تشت سبزی را زیر آب گرفتم، صدای جلز ولز پیازها و روغن در سکوت بینمان پیچید.

یقه تی شرت قرمزم را کمی بالاتر کشیدم، از آب سرد لرزی بر همه جانم نشست.

-یادمه، اونروزا اون پرونده خیلی تو استان سروصدا کرد، همش به زنش لعن و نفرین میفرستادن، حتی عمو گفت که زن بیوفا رو باید سرش رو برید گذاشت تو باغچه!... تو حالت اون روزا خوب بود؟

کفگیر به دست، زیر شعله گاز قابلمه را کم کرد:

-خوب؟ اون روزای اول دادگاه برام جهنم بود، انگار عوض اون، من گناهکار بودم.

چطور می توانستم با همچنین آدمی زندگی کنم؟

اصلا چطور اجازه میدادم اون دجال همینطوری بچه های بی گناه دیگر رو بی سیرت کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مردم فقط فکر می کنن اگه یه فاجعه رو می بینن، فقط باید چشماشون رو ببندن و خودشون رو به کوری بزنن، همه چی حل میشه.

ولی الان چی داریم؟ یه جامعه مریض و نا آگاه...!

همسایه هامون جوری بهم نیگاه میکردن انگار یه مرض واگیردار دارم، همه می گفتن ناجنس و نااهلم، تا وقتی پول و طلا به پام می ریخت، خوب بود.

ولی وقتی کمبود و مرضش اومد وسط پا پس کشیدم، ولی من عین یه جنازه فقط دراز به دراز تو اتاق افتاده بودم...مامانم همش یه سره نفرینم می کرد، حسن از تو زندان سه طلاقه ام کرد، یه چند تا سکه ام با وکیل برام فرستاد، که زن بی وفا لیاقت مهر هم نداره، مادر و باباش از خونه بیرونم انداختن...مثل یه میوه گندیده، از خونشون، از کوچه شون، حتی از شهر هم بیرونم انداختن.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی توجه به اخم های گره کرده من، دو لیوان آب را توی قابلمه ریخت.

بافته موهایم را روی شانه راستم انداختم.

برنج خیس خورده را به آش اضافه کرد، چند بار هم زد.

لبم را زیر دندان گزیدم:

-واقعا برای دیدن اعدامش رفتی؟

توی چشمان سرمه کشیده اش، چیزی مثل موج دریا بالا و پایین شد.

حتما پیش خود می گفت، این دختر چی از جونم می خواهد؟

یا برای چه قبر خاطرات پوسیده ام را می شکافت.

کفگیر را در قابلمه چند بار چرخاند و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

–اون روز جهنم ترین روز خدا بود، از شب قبلش باد چنان تنوره ای می کشید که پنجره ها و سقف شیرونی خونه تق تق صدا می کردن.

مادر و پدر حسن درب خونمون رو سنگ بارون کرده بودن، مادرم تسبیح به دست فقط دعای صبر می خوند.

اما من دلم مثل یه برکه تو وسط تابستون آروم بود.

پای پنجره کنار کاکتوسم که گل های ریز صورتی داده، نشسته بودم.

تو اون مدت زمون انگار همه خاطراتم با حسن ازذهنم خارج شده بود.

فقط به صدای هو هوی باد گوش میدادم، مادرم هم انگار حق رو بهم داده بود که دیگه سرزنشم نمی کرد.

حتی گاهی مادر حسن رو لعن و نفرین می کرد که همچنین جانوری رو به دنیا آورده.

رمان بازار
romanbazar.ir

با خودم می گفتم نباید برم اونجا، ولی ته دلم میدونستم حق با منه.

صبح که زنگ زدم به آژانس و چه جور با دلهره خودم رو رسوندم میدون، خدا میدونه!

لایه های سیاه ابر روی هم کپه کپه جمع شده، از سوز سرد زمستونی اشک تو چشامم حلقه زده بود. صف

مردم جوری دور میدون را

گرفته بودن که انگار برای تماشای یه جشن اومدن، خیلی از وسط میدون دور بودم، زیر سایبون رنگارنگ یه مغازه

چادر سیاهم را رو صورتم کشیدم.

بالای جرثقیل جنازه حسن با رعشه های وحشتناک تکون می خورد.

مردم با موبایلشون مشغول فیلم گرفتن بودن.

رمان بازار
romanbazar.ir

جنازه با سرعت باد هی تکون می خورد، دلم منم به یاد خوبیهاش لرزید.

به گلدون سنبلی که برای اولین عیدمون خرید، برای اولین طلایی که بعد از قهرمون خرید، لایه گرم اشک از چشمام جاری شد، دل آسمون هم با دل من می تپید و قطرات ریز بارون رو سر شهر ریخت!

چادرم رو بیشتر روی صورتم کشیدم و از ته دلم برای بدبختیام زار زدم.

۳۵

«غمگینم

مثل گور کوچکی که کودکش پوسیده.»

بوی خوش آش ماست سلیمه با پیاز داغ نعنا، کل خانه را فرا گرفته بود.

نیان میان اسباب بازهایش دست و پا میزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای زنگ خنده هایش را دوست داشتم، هر چیزی را که بوی خوش زندگی بدهد.

توپک های پلاستیکی و عروسک هایش را با پا کنار دیوار جمع کردم.

سرم را روی بالش گذاشتم، خنکایش التهاب صورت گر گرفته ام را کم می کرد.

خودم را به خواب دم شب مهمان کردم تا شاید فردا روز بهتری برای جنگیدن باشد.

شاید بابا هم می آمد و خواب ماهی های سفره هفت سین را بر می زد.

***

فصل چهارم:«بیست روز مانده به بهار»

ترس که نباشد، آدمی غریزه زندگی و زنده ماندن ندارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ترس از سرما، گرسنگی، یا نداشتن سرپناه، باعث اختراع و بقای نسل انسان ها شد.

ولی بدترین ترس من در نبودن بابا، رفتن آبرو یا خوشنامی عمو و خانواده ام در شهرستان کوچکمان بود.

تا امروز کوچکترین خط و خشی روی فامیل پر طمطراقمان نبود.

روشن بود، مثل نور سپیده گاهی که بعد از شبی طولانی طلوع می کرد.

صبح هشت و سی دقیقه درست وقتی سلیمه خواب بود، از خانه بیرون زدم.

حتی مثل دزدها کلاه پالتوی سورمه ایم را روی سرم کشیده بودم تا کسی از طلبکارهای احتمالی بابا مرا نبینند.

هنوز بیست روز به عید مانده بود ولی صبح ها سوز وحشتناکی همه جا را می گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه ای از نان بربری داغ پر از کنجد را به دهان بردم.

کلیدرا چند بار درون قفل چرخاندم.

کلید در زبانه قفل گیر کرده و در باز نمی شد، فلز سرد باعث شده تا دستم از سرما بی حس شود.

با خشم لگدی بر درب زدم:

-مرده شور تو رو ببره.

صدای پق خنده ای حواسم را از قفل پرت کرد:

-چه خوش اخلاق، کله سحری!

چشمان سبزت با کلاه بافتنی سیاه، تیره تر بود.

کاپشن چرمی پر از زنجیرهای براق بر تن داشت، ته ریش سیاه صورتت را پوشانده بود.

به طرف قفل دست دراز کردی، از هول چسبیدن دست های یخ زده مان بهم کمی عقب کشیدم.

با قفل درگیر جنگ نابرابری شدی:

رمان بازار
romanbazar.ir

-قفلش قلق داره.

چند بار چپ و راست چرخاندی و قفل باز شد.

درب آهنی شرکت را به گشودی و با پوزخند گفتی:

-خوش اومدی لیدی!

حوصله خوشمزگی سر صبحت را نداشتم، با کوله پشتی ضربه محکمی بر شکمت کوبیدم:

-سرصبحی کله قند خوردی؟

از پله های خاک گرفته بالا رفتم، منتظر جوابِ تند یا خوشمزه دیگرت نماندم.

شرکت سرد و بدون حس گرمایی از تکاپو و تلاش بود، روی میز شیشه ای گرد و غبار گرفته. از

گلدان های شکسته دعوای قبل خبری نبود، کسی به جای آن ها گلدان های سفالی سفید کوچک بدون گل چیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اسفندیار تو را با دستمالی بر دست دیدم که روی مبل ها را پاک می کردی.

-یه چای بزاری، منم اینجاها رو تمیز می کنم، همه بربری رو تنها نخور.

آبدارخانه، فضای کوچکی با یک سینک ظرفشویی و یک اجاق گاز دست دوم بود، کتری استیل و ماگ های بزرگ رنگارنگ روی کابینت با نظم چیده شده بود.

نان را روی پلاستیک یکبار مصرفی که از داخل کابینت یافتم، گذاشتم.

کتری را از آب سرد پر کردم، با فندک صورتی آشپزخانه گاز را روشن کردم.

پودرهای نسکافه فوری و تی بگ های هم با نظم درون کمد چیده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سینک ظرفشویی تکیه داده و با نوک بوت هایم روی زمین اشکال ناموزون کشیدم، دایره های نا سرانجامی درون هم و با بلاتکلیفی نا متناهی.

سنگینی نگاهت را که حس کردم، دست هایم را از جیب پالتویم بیرون آوردم.

نگاهت روی دستبند پنج ضلعی گرانقیمتم سنگینی می کرد.

خط نگاهت پر از تهمت و افترا بود با خشکی لب زدم:

-قرار بود حرف بزنیم!

به چهارچوب فلزی درب که تکیه داده بودی، دستانت را از جیب شلوارت در آوردی:

-حرف هم می زنیم،ولی شکم گشنه خدا و ایمون نداره، چایی دم کردی بیار با این نون بربری بزنیم به شکم.

بی حرف کتری به جوش آمده را نشانت دادم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– من صبحونه نمی خورم، الانم کلی کار و بدبختی دارم که...

با اخم، دوتا ماگ را پر از آب جوش کردی و روی سینی پلاستیکی نارنجی گذاشتی:

–تی بگ و قندون رو هم بیار، شاید فشارت یهو بیفته، من حوصله جنازه کشی رو ندارم.

نگاه مانده روی نانت را دوست نداشتم، پلاستیک نان را با پنیر خامه ای که خریده بودم روی میز وسط سالن گذاشتم.

بخاری فضا را کمی گرم کرده بود.

با لبخند نخ تی بگ را چند بار در ماگ بالا و پایین کردی.

این لبخند ژوکوندت بابت چه بود؟

نصف بربری را با پنیر لوله کردی و گفتی:

–بابات می گفت اخلاقت خیلی عجیبه، اصلا یه جورایی باهم سردین، از وقتی هم با سلیمه ازدواج کرده بدتر شدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوان چایی هل دار را کمی بو کردم:

-الان من باید باهات در مورد بابام حرف بزنم؟

خنده آرامی کردی، کلاه بافتنی سیاهت به تو شخصیت پسر بچه شیطانی را داده بود.

-بابات آدم خیلی خوبیه، فقط اونقده تو حصار و سیم خاردار نگهش داشتن، که محبتش را ابراز نکرده.

کف پیشانیم از درد عجیبی ذق ذق می کرد، بابای من حرف دلش را به تویی هفت پشت غریبه زده بود ولی با خانواده اش حرف نمی زد.

قلپی از چایی را قورت دادم:

-بابا الان کجاست؟ نگران شیم.

نفست را

آه مانند بیرون دادی و قندی از قندان کریستال برداشتی:

رمان بازار
romanbazar.ir

-حق با باباته، تو خیلی سرد و سختی، مثل یه دژجنگی نفوذ ناپذیر...بزار یکم از اون اول برات تعریف کنم،

من یه سال قبل که دنبال کار بودم با بابات آشنا شدم، چند تا زمین بایر داشتیم که فروختم و با بابات این شرکت رو غلتک انداختیم.

چند ماه قبلم با نصف پول شرکت رفت که یه زمین میلیاردی تو روستای خراسانک رو بخره، این زمین قراره کنار ریل آهن باشه. کلی هم پول توشه، ولی چند هفته است که با حاج حسین ناپدید شدن، به هر کی می شناختم رو انداختم ولی خبری ازشون نیست.

مثل ماهی دهانم را باز و بسته کردم:

-چقدر پول همراهشون بود.

چشمانت را با کف دستت پوشاندی، مثل مجروح زخمی از ترکش جنگی نالیدی:

-پونصد هزار دلار نقد!

رمان بازار
romanbazar.ir

۳۶

کم مانده تا نفس مانده در ریه و نایژه ام بالا نرود، همان جا سکته کند و تا ابد بماند!

چای سرد شده را روی میز گذاشتم، هنوز ردی از غبار روی سطح شیشه ای میز باقی بود.

قند را زیر دندانت خرت خرت می جویدی.

بال شال مخمل آبیم را از زیر پالتو بیرون آوردم:

-پول نقد با خودش برده بود؟

دوباره دست بردی، لقمه دیگری برای خودت پیچیدی و به طرفم دراز کردی:

-یکم از این بخور.

درون سرم هزاران زنبور به طرف نورون های حسیم حمله می کردند.

دست دراز شده ات را پس زدم و نالیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-جواب منو بده!

با قلبی که نبضش را وحشیانه در شقیقه هم کوبان بود.

دردی وحشتناک را پشت جناغ سینه ام حس کردم.

- پول چند نفر رو برده؟

با سری کج شده روی صورتم مبهوت گفتی:

-تو به آقا خسرو شک داری؟

به بابا شک داشتم؟

به نبودنش، به گم شدن یک باره اش، به خاموش بودن تلفنش شک داشتم.

تو تند تند بابا را، نبودنش را توجیه می کردی:

-تو چه جور دختری هستی که به بابات شک کردی؟

اصلا تو چطور روت میشه به آقا خسرو شک کنی؟

اون برمی گرده، پول کسیم رو هم نخورده.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیزه های سوزان خشم چشمانم ، را به سویت پرتاب کردم:

-همدستین؟

گازی از لقمه ات گرفتی و با چشمان درشت شده خرده های نان را از روی لباست تکاندی:

-سوز داره حرفات نلی خانم، به خدا اگه به حرمت نون و نمک بابات نبود، همچنین دهانت رو پر خون میکردم که ندونی از کجا خوردی!

تکه ای از بربری خشک شده را در دهانم جویدم.

-سوز داره حرفام؟ من تو رو نمی شناسم، فقط با بدیهیات و منطق دارم جلو میام، میخوای قضاوتتون نکنم، چه جوری بهت اعتماد کنم؟

-مدرک میخوای؟ یه لحظه صبر کن.

بی توجه به من بلند شدی و به طرف اتاق بابا رفتی، چقدر پلیورسبز به اندام چهارشانه ات می آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه های عریضی که تحمل دردها و مصایب را حتما خواهد داشت.

با چند برگه و کاغذ در دستت آمدی و جلو رویم روی میز شیشه ای کوبیدی:

-بفرما، زیر و بم شراکت من و بابات، منم تو سود و زیان شرکت شریکم.

کاغذها را به کناری انداختم، عمو می گفت آدمهای صادق تیله های براق چشمانشان هرگز نمی لرزد.

من آن روز، در آن صبح بیست روز مانده به بهار، به تو و صداقتت اعتماد کردم...اعتمادی که مرا تا عمق جانم سوزاند.

سالها بعد تو هر چه آیه و برهان آوردی، دیگر باورت نکردم.

با لبخندی نادری برلب گفتم:

-من باورت کردم، الان آخرین بار کی از بابا خبر گرفتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب به من و لبخندم نگاهی انداختی و چیزی زیر لب زمزمه کردی.

تا خواستی حرفی بزنم کسی محکم بر درب چوبی ورودی کوبید.

این ضربه ها برایم مثل زنگ جرس مرگ بود.

مایع تلخی از ته معده ام بالا آمد، نگرانی مثل طناب داری دور تا دور دستها و پاهایم گره کور خورد.

اسفندیار به رنگ پریده ام سری به چپ و راست تکان دادی:

-از طلبکاراس، چرا عین جن دیده ها شدی؟

با آرامش به طرف درب رفتی و قفل را چرخاندی.

پشت درب زن زیبایی با چادر عربی سیاهی با کودک نوباوه ای در آغوشش بود.

دانه های درشت عرق پشت لبش برق زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن اسفندیار دهان به گلایه گشود:

-آق اسفند، مرحبا دستت درد نکنه، این بود شرکت وعده سود رو سود میزاری.

اسفندیار درب را چهارتاق گشود و با لبخند تعارف زد:

-ریحان خانم، بفرما تو، بزار نفست جا بیاد.

ریحان بچه را در شانه اش جابجا کرد و گفت:

-کجا بیام؟

بعد سرش را به پایین پله ها برگرداند و فریاد زد:

-احمدرضا، ذلیل مرده بیا بالا...به خدا من احمقم پول دیه اون شوهر گور به گور شده م رو دادم دست تو، الان سر ماهه تو پول خرد و خوراک این یتیم چه ها موندم.

اسفندیار با آرامش پلکی بر هم فشرد:

-من تا چند روز دیگه پولت رو میریزم به حساب، تو حرص نخور.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از جیب کیف پولش را در آورد، مقداری اسکناس را میان کاپشن صورتی بچه چپاند و گفت:

-برا آنام هم نون بخر.

نی نی چشمان ریحان پر از اشک شده، بچه را چند بار در آغوشش تکان داد:

-اسفند، تو رو جون آنات، من پول دوتا یتیم دستت دادم، پول این بچه ها خوردن نداره...

-ریحان بابا بهمون اعتماد کن، آخر ساله حساب کتابا ریخته بهم، تو باید بهمون زمون بدی!

اسفندیار باز چرب زبانی ریحان و یتیم هایش را دست به سر کرد.

مات مثل آخرین برگ پاییزی مانده در درخت، به دیوار روبرویم خیره شدم.

بابا چه چاه ویلی برایمان کنده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

چاهی پر از هیزمهای آتشی که از پول زنان بیوه و پیرزنان از کار افتاده بود.

آه و نفرین های که بر دوشم سنگینی می کرد.

چایی ها سرد و بدرنگ از دهان افتاده بودند، دیگر هیچ میلی نداشتم نه گرسنگی، نه سرما.

نمی دانم روی صورتم چه حسی نقش بسته بود که دست گرمت روی انگشتان دست سردم نشست.

-درست میشه، نلی جان، من همه چی رو درست می کنم.

دستم را از زیردستت کنار کشیدم:

-خانم روشن، خود توام شریک جرم بابایی، خدا لعنتتون کنه.

کوله ام که روی میز بود، برداشتم:

-اصلا دورو برم دیگه نبینمتا.

با تفریح نصف نان را هم لقمه می کردی:

رمان بازار
romanbazar.ir

–منم از بابات طلبکارما، طلبمم دونه درشته، سر لجم ننداز، برم ازتون شکایت کنم، همین

دستبندت کلی قیمتشه، بابات پول مردم رو جواهر کرده انداخته تو دستت.

دستم را داخل جیب پالتوی چپاندم و گفتم:

–خوبه که مثل دزدا و گدا گشنه ها، همه چیزم رو رصد کردی، اینا نصف جواهراتیه که عمومم برام خریده، آقا خسروت یه تیکه طلام تا حالا بهم نداده.

سکوت کردی، من در آوای سکوتت باید دنبال چه می گشتم؟

وفاداریت به مردانگی بابا؟

۳۷

پیاده روها پر از بساط تشت های پر آب ماهی ریز قرمز سفره هفت سین است.

رمان بازار
romanbazar.ir

تنگ های بزرگ و کوچکی که به ردیف روی تخته های چوبی چیده اند.

همه جا شور و نشاط عید و سر زندگی عید پیچیده بود.

جلوی ویترین مغازه های کتابفروشی ایستاده ام و به تماشای عناوینی می گشتم تا برای تولد پسرعمویم بخرم.

احساس می کردم خستگی هزار ساله بر روی دوشم است.

من دلم می خواست به خانه گرممان بر گردم، حتی همان چایی سرد و بدطعم را کناراسفندیار بخورم.

به تو بگویم تا بازهم از بابا و رازهای دلش برایم بگویی.

تا سنگینی کتاب شوهر آهوخانم را بر دوشم بکشم تا کادوی تولد پسرعموی غریبه ام بدهم.

اصلا شاید سلیمه را برمی داشتم و باهم میان مغازه های که لباس ها را شب عیدی به قیمت خون می فروختند، برای خرید لباس عید می چرخیدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید کوزه سفالی رنگی زیبایی می خریدم، برای کاشتن سبزه عید.

زمین و زمان نغمه بهاری کوک کرده، ولی دل من هنوز در هوای سرد زمستانی در کوران مانده بود.

ولی در عوض این کارها، قوطی شیرینی لطیفه هم خریدم و به طرف ویلای سفید به راه افتادم.

نقشه خیابان ها همان قبلی بودند، درختان سرو به آسمان ساییده شده،

زنگ را با آرامش زدم، در سکوت چندین بار نفس عمیق کشیدم تا برای رویاروی با آدمیان این خانه آماده شوم.

دست های خواب رفته ام را کمی تکان دادم.

درب آهنی سفید تکانی خورد.

خانه همان محل امن و آرامشم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

همان محلی که همه آواهای خوش کودکیم اینجا گذشته بود.

از هر طرف موج خاطراتت به سویم هجوم آوردند، بغض مانده در گلویم را با تکان دادن سرم تکان دادم.

از قسمت سنگفرش شده حیاط عبور کردم، از پله های مرمرین که بالا رفتم.

درب بزرگ چوب قهوه ای باز شد.

با دیدن آذین پیچیده در پالتوی سبز با یقه خز، سرمای بدی به استقبالم آمد.

چشمان سبزش غرق آرایش تند سیاه، لبخندی کج بر لب آورد.

نگاه او به لباس های ساده ام پوزخند تحقیر آمیزی را القا می کرد.

-سلام.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام، نلی جان، پارسال دوست، امسال آشنا.

لبخند گشادی بر لبم نشاندم:

-انگار داری میری خرید؟ پسرعمو خونس؟

کیف سیاهش را زیر بغل زد و از کنارم گذشت:

-نه، دارم میرم ماساژ ، آره تو کارگاهشه.

با طعنه به شیرینی دستم خندید:

-محمد میخواد برا کنعان آستین بالا بزنه، عروس خانوم اومدی واسه خواستگاری؟

به خدا که دیگ صبرم سرریز شده بود، دیگر حوصله گربه رقصانی آذین را نداشتم.

-زنیکه غربتی پاپتی، اونی که گدا گشنه پوله تویی...همین ازدواجت با عمو گواهه!

این کلمات را جویده جویده با سردی روی صورت پر آرایشش پرت کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تغییر رنگ گونه هایش به قرمزی خون لبم را کش آورد.

او را به کناری زدم و وارد خانه خواستم شوم.

صدای تند و تیزش را شنیدم:

-کنعان یه دوست دختر گرجی داره.

عبوس به طرفش چرخیدم و با کنترل خشم افسار گسیخته ام گفتم:

-به تو و من چه ربطی داره؟ اصلا تو از چی می ترسی؟ من بخوام زن کنعان شم؟... چی بهت میرسه این وسط؟

آذین مه ته چشمانش را سیاهی گرفته، دستم را چنگی زد:

-بیا بریم تو ماشین، باهم حرف بزنیم.

به استیصال خوابیده در حرکاتش زل زدم، این زن از جانم چه می خواست؟

پلاستیک حاوی هدایا را کنار درب گذاشتم و به خواسته اش تن دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تازگی ها یادم گرفته بودم که راز و رمز آدم ها را بشنوم، که هر کدامشان تشنه شنیدن و داستانسرایی بودند.

صندلی های روکش مخمل قرمز ماشین سرد است، دستهایم از سرما را با کلافگی در هم گره زدم.

-چه می خوای؟ اصلا دردت چیه؟

این زن به شدت فقط پوسته بود.

پوسته ای از تظاهر به آنچه که نیست.

حتی این پوسته نمایشی هم بی نقص نبود، بیشتر شبیه آرایش دلقک واری بیش نبود.

نفسش را به آرامی بیرون از بینی بیرون داد:

-ببین نلی من و تو از همدیگه خوشمون نمیاد، ولی از همون اولی که پام رو تو این ویلا گذاشتم غیر تو هیچ کس بهم بی احترامی نکرد، تو با اون نگاه پر نخوتت، جوری به آدم نگاه میکردی که انگار من یه حشره چیزی بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با بهت بافته موهایم را از روی شانه چپم به راست انداختم:

-آذین تو حالت خوبه؟ موادی چیزی زدی؟ من اصلا با تو صنمی نداشتم، کی باهات حرف زدم؟ اصلا این حرفا چیه بار من می کنی؟ اگه دشمنت بودم ریز کاراتو به عموم می دادم!

با نگاه پر نفرت ابرویی برایم بالا انداخت:

-چه راپورتی؟ مگه من چیکار کردم؟

با نیشخند روی عروسک اردک زشت آویزان آینه دستی زدم و گفتم:

-مثلا همین پولایی که الکی از عمو می چپایی، ولی هیچ وقت خرجشون نمی کنی، یا اون طلاهایی که ازم بلند کردی و خدا میدونه به اون غریبه اون روز دم درب دادی!

می بینی من تورو ازبرم، ولی لب بستم توام جایگاهت رو بدون، فقط مادر پسرعموی منی، نه صاحب این خونه، اصلا صاحب قلب عموم هم نیستی، دوتا صیغه دیگم جز تو رو

رمان بازار
romanbazar.ir

داره، خداروشکر که سرت رو بلدی مثل کبک زیر برف کنی.

درب طرف شاگرد راننده را برای پیاده شدن باز کردم.

با صدای لرزان پر از بغض گره شده گفت:

–هیچ وقت کسی رو ندونسته قضاوت نکن، ولی کنعان دوست دختر داره اسمشم هلناست.

۳۸

آسمان هوای باریدن به سرش زده بود.

قطرات درشت باران بر روی پوست ملهتبم نشست.

از زمین و زمان عصبانی بودم، حتی از قیل و قال گنجشک های چاق و چله روی درخت توت لخت و بی برگ ویلای عمو!

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه هایم را از حجم سرما جمع کردم، بی توجه به آذین که از ماشین پیاده شده، رفتنم را به داخل خانه نگاه می کرد، از پله ها بالا رفتم.

من از گردباد حوداثی که مرا در قعر خود کشیده، دلزده بودم.

آذین در زیر بارش باران که کمی تند شده، مبهوت به من نگریست.

عمو در این زن جز زیبایی چه دیده بود؟

دریغ از یک ذره فکر، جز توطئه چینی که بیشتر شبیه حسادت های زنان کوته فکر بود.

صدایم را به تلخی بلند کردم:

-نمیخواستی بری ماساژ؟ الان بیشتر شبیه موش آب کشیده شدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

تارهای موی مش کرده دو رنگش روی پیشانی افتاده، بدون آرایش شبیه دختر بچه روستایی بود.

تک و تنها مثل درختی خشک در زیر باران، هر لحظه آماج صاعقه ای بود تا از کمر نصف شود.

بی توجه به او، ساک هدایا را برداشتم تا واردخانه شوم.

داخل خانه خیلی فرق نکرده، جز مبل های سلطنتی طلایی و بوفه بزرگ پر از بشقاب های عتیقه، همه چیز اعیانی تر شده بود.

سردرگم دنبال فرش های دستبافت لاکی رنگ گشتم، جایش سرامیک های سفید براق بهم دهان کجی کردند.

این خانه هم مرا از خود رانده بود، درب های بهشت برینم به رویم بسته بودند.

کنعان بالای پله، با تی شرت سبز . شلوار جین سفید نگاهم می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام.

- سلام نلی جان، غریبه شدی؟

بغض ته گلویم از دیدن ویلای دوست داشتنیم که شبیه موزه لور پر از عتیقه شده، را پس زدم.

-چیزی نیس پسر عمو.

با آرامش عذاب آورش از پله ها پایین آمد، عینک بزرگ دور سیاهش را روی بینی بالا داد:

-بیا بشین، پالتوت رو چرا درنیاوردی؟

بعد صدایش را بالاتر برد و گفت:

-فرخنده کجایی؟

فرخنده دیگر کی بود؟

زن ریز نقش با روسری سیاه و مانتو و شلوار سیاه از آشپزخانه بیرون آمد.

دستهای خیسش را با حوله کاغذی پاک می کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله آقا کنعان؟

کنعان ساک های هدیه را از دستم گرفت:

-پالتوی نلی خانم رو بگیر.

پالتویم را از تنم بیرون آوردم. سارافون لی برتن داشتم با زیر پیراهنی پرازگل های ریز رنگی!

با عذاب به مبل های ناراحت تکیه دادم.

خبری از آذین موش خیس شده نبود.

به فنجان سفید صدفی چایی خیره شدم.

من در این خانه غریب شده چه می کردم؟

کنعان فنجان چای به دست سوالی به من معذب که درخودم جمع شده بودم، نگاه می کرد.

-از این شیرینیا بخور، از اونایی که دوست داری.

فرخنده بیچاره ظرف بزرگ جواهر نشان میوه را روی میز گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سیب های قرمز و سفید بر من چشمک می زدند.

کنعان با چاقوی جیبش سیبی برایم پوست کند.

-عزیزم، چی شده یهو ساکت شدی؟

حالم خوش نبود، حس زندانی حکم اعدامی را داشتم که هر لحظه منتظر حلقه شدن طناب دار دور گلویش بود.

تکه ای سیب به طرفم گرفت:

-بچه هم بودی همینجوری لب فرو می بستی، حرف نمیزدی و نمیزدی.

الان من علم غیب دارم بفهم چت شده؟

با زهر خندی تکه سیبش را به طرفی پرت کردم و گفتم:

-آذین میگه دوست دختر داری؟ آذین میگه امشب میخوان منو برات خواستگاری کنن، آذین میگه...

با غضب گره کرده در ته چشمان قهوه ای گفت:

-نلی!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش هشدار گونه بود، که این حرفها به من ربطی ندارد یا حرف وحشتناک و ممنوعه ای را بر زبان آورده ام.

از روی مبل روی پاهایم به هوا جهیدم، شب چشمان سیاه من، تاب نگاه برزخیش را نداشت.

-بشین سرجات.

ولی من تا خرخره پربودم، از دردی که در قلبم ساکت نمیشد، یا پژواک صدایی که در دالان های خالی قلبم پیچیده بود.

-میرم خونه.

صدایم پر از لوسی و بغض آلود و سرما است.

مچ دستم را با دستان قویش گرفت و فشار داد:

-تو غلط می کنی!

بعد فریاد وحشتناکی زد که ستون های خانه سفید هم لرزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

شیربرنج عمو هم به وقتش شیر دربیشه خفته ای میشد.

-آذین کدوم گوری هستی؟

-کنعان؟ مچ دستم درد می کنه.

مچ دستم را بیشتر فشار داد، سرش را روی موهای ریخته در صورتم ، خم کرد.

-تو فقط ساکت باش.

آذین با شال خیس روی سر، لب و بینی کبود شده از سرما، به سالن آمد.

-چته کنعان؟ اتفاقی افتاده؟

کنعان دستم را به ضرب رها کرد:

-تو چی به نلی گفتی؟ اصلا تو چیکاره ای که تو مسائلی که بهت مربوط نمیشد دخالت کردی؟ هان؟ جوابم رو بده؟

آذین کسی نبود که در این بحث کم بیاورد.

موی مش کرده اش را با دست به عقب راند و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-من خانم این خونم، مادر داداشتتم. و همسر پدرت!...اگه میخوای باهاش ازدواج کنی، بکن، چرا سگ میشی؟

توام تخم و ترکه اون باباتی!...یه زن و چند تا نم کرده زیر سرت داشته باشی!

کنعان با ضرب دست مرا به کناری هل داد، شدت ضربه به حدی بود که از پشت روی میز پر از بشقاب افتادم، بشقاب ها و ظرف بزرگ میوه روی زمین ریختند و با صدای وحشتناکی به هزاران تکه چون پودر مبدل شدند.

با درد وحشتناکی در کمرم کنعان را دیدم که با فریاد سیلی سختی به صورت آذین زد، شدت سیلی چنان بود که جیغ گوشخراش آذین با آن در سالن پیچید.

-زنیکه کی با خواهرش ازدواج می

کنه که من دومیش باشم؟

فحش های رکیک آذین اشک بر چشمانم آورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

–پسره دیوث...خواهر چیه؟ چند تا نم کرده دیگم داری. هی باهاش ور میری، اگه خواهرته چرا همش تو آغوشت ولوه، کثافتت چرا باهاش لاس میزنی؟

خیسی وحشتناکی را روی سرم حس کردم، قطرات خون از میز شیشه ای روی سرامیک سفید چکید.

کلمات در سرم پژواک یافتند، یک باره، چند باره.

–تو به چی اعتقاد داری زن؟ نلی خواهر خونیمه، خواهر ناتنیم از زن صیغه ای بابا به اسم اولدوزه.

من در بیست روز مانده به بهار، در خانه عموی دیروز، بابای امروزم جان دادم.

۳۹

***

مقصد من رفتن است...!

با نرسیدن خوش است.

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگی من، بعد از آن روز دهم اسفندماه، هرگز مثل قبل نشد.

آدمها و نقش های که درپازل زندگی من داشتند، ناگهان با برخوردی رعب آور حقیقت تکه هایش، چون ترقه شب چهارشنبه سوری، منفجر شد.

"من"، دیگر آن من سابق نشد.

نه آن نقش ها و آدمهای گمشده در پازل زندگیم، سرجای درست خودشان قرار گرفتند.

نمی دانم سیل خاطرات کی مرا به نا کجاآباد کشانده بود که با صدای هیاهوی بیرون خانه مستاجری، چون جن زده ها چشمانم گشوده می شود.

من در تونل زمان به پنج سال قبل سفر کرده بودم.

هرکجای عالم که باشم این صدای که قاتل روح و جانم را بود، از هزاران فرسنگ فاصله می شناسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای قاتل لحظات خوش جوانیم را مدیون تو اسفندیار هستم!

اسفندیار بی شک صدای حنجره خشم آلودت را می شناسم، از جا بر می خیزم.

لای پنجره چوبی را چهارتاق باز می کنم.

جعفرخان، دایی شکم گنده ات، با شکم گنده با کت و شلوار آبی زنگاری جدیدش روی تخت چوبی نشسته و هوار می کشد:

-به تو چه، بد کردم بعد زندون از دربه دری نجاتت دادم؟

اون خواهر بیچاره ام نرگس خاتون رو به خاک سیاه نشوندی بس نبود؟

دلم میخواد زن صیغه می کنم، اصلا این دفعه دایم کردم.

اسفندیار با خشم مثل پلنگ می غریدی:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ازسنت خجالت بکش دایی، آبرو تو محل و کسبه برامون نزاشتی، سه دونگ این خونه به اسم منه، آدم قحط بود که میخوای بری سلیمه رو عقد کنی؟

در مورد کدام سلیمه حرف می زدنند؟

نامادریم؟

زنی که با چشمان ترسیده گریان در گوشه حیاط، در سایه ها مخفی شده است.

-اسفندیار، اندازه دهانتو بفهم، من گردنت حق پدری به گردنت دارم، از کی باید به تویی مزلف جواب پس بدم؟

خودت رفتی زن کم عقل گرفتی، من حرفی زدم؟

موهایت را با چنگ هایت از ریشه می خواستی بکنی:

-آخه حاجی چندتا چندتا می خوای صیغه کنی، هرکی خواستی باشه، ولی آخه این زن، تو چطور آدمی هستی که به مستاجر این خونم رحم نمی کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جعفرخان ترابی را همه می شناسن، بی چاک و دهان و بی آبروست!

-آخه اسفند، تو چی از نامردی این روزگار می فهمی؟ شوهر این زن صدتا کفن پوسانده، خدا رحمتش کنه.

این زن و بچش احتیاج به آقا بالاسر دارن،همین بچه مریض باید یکی باشه تا پول دوا و درمونش را بده.

به خاطر خدا میخوام عقدش کنم، که به خاطر مال دنیا نره خونه ننه هر قمری کلفتی.

تو این چیزارم حالیته؟ نصف عمرت را مثل زالو به نرگس خاتون چسبیدی و آخرشم دقش دادی!

صدایت غم هزاران ساله دارد:

-دایی چند بار دیگه میخوای اسفند رو بکشی، تا دلت خنک شه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتی دیگه همه دردام تموم میشه،ولی هیچ وقت حامی نبودی، هیچ وقت پشت نبودی!

صدای هق هق سلیمه را می شنوم، خودم نیز از غم خوابیده در صدایت می لرزم.

ولی اسفندیار بین من و تو، هزاران آتش بازی از عشق و نفرت خوابیده است.

من با تو در شب های ستاره باران خاطره ها بافته بودم، ولی تو همه آن خاطرات، همه پیچک های محبت را با علف های هرز نفرت پوشاندی.

تو مرا، زندگیم را، خودم را به باتلاق جنون کشاندی...

۴۰

دست بر پیشانیت می گیری، با اندوه کنار لبه حوض می نشینی، من این حالتت را هزاران بار دیده ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

من تو را حتی بهتر از مادرت، بهتر از کس دیگری می شناسم.

من دلم می خواهد تو هزاران بار بیشتر از این درد بکشی.

دردی که با محو شدنت در زندگیم، بهایش را من پرداختم.

شالی بر موهای کوتاهم می اندازم، از پله های زوار در رفته پایین می روم.

دست بر دیوارهای خاکستری نم زده نگاهت می کنم؛ اندازه پنج سال دوری، پنج سال درد و تهمت، پنج سال عشق نفرین شده.

جعفر ترابی همه داد و بیداد هایش را کرده، الان حتمی در کنج اتاقش مشغول شمردن دسته های پولش است.

جعبه نیمه باز شیرینی روی تخت چوبی، بر همه دهان کجی می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

گلدان های اطراف ایوان پر از گلدان های شعمدانی با گل های صورتی است.

دمپایی پلاستیکی با رنگ های تا به تا را پایم می کنم، یکی زردگلدار، دیگری سبز.

سلیمه هنوز در تاریک روشن، حیاط شانه هایش مثل درخت مانده در طوفان از فرط گریه می لرزد.

بی حوصله به هق هق اش با خشم به او تشر می زنم:

-سلیمه چه مرگته؟ بد می کنه میخواد از سر زبونها جمعت کنه؟

هر خر دیگه ایم واست آقا بالاسر نمیشه.

لحن حرفهایم پر از نیش و کنایه است، اسفندیار می خواهم جام جام زهر در جانت بریزم.

سلیمه چادرش رااز روی صورتش کنار می زند، انگار چشمان درشت نیان بر من زل زده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند سال است این زن را می شناسم، پنج سال؟ ده سال؟

برای زن خسرو شدن خیلی حیف بود.

سلیمه خیلی زیبا است، با گوشه روسری سیاهی ریخته شده از سرمه پای چشمانش را پاک می کند.

هق هق خفه ای می کند:

-نلی جان، اگه یه روز خسرو برگرده؟چه جوابی بهش بدم؟

چرا همه عالم و آدم روی اعصابم راه می روند.

-خسرو چند ساله رفته، نیست، معلوم نیست کجا گم و گورشده...دیدی که سر چهارماه باب...یعنی محمدعلی برگه طلاقت رو گذاشت کف دستت، توی احمق مارو به این روز انداختی.

صدایم را تا حد زمزمه پایین می آورم، پیکانِ سه شعبه را به دهلیزهای قلبش نشانه می روم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پول عمل نیان رو از کجا بیاریم؟ داره می میره، توام داری می میری از کار کردن... منم داری زنده زنده می کشی...پول نزولش مارو می کشه.

صدای دیگری از بالای ایوان نظرمان را جلب می کند، جعفر خان با شلوار و پیراهن تمیز پلوخوری به تماشایمان ایستاده است.

هرچند کت وشلوارش مال عهد دقیانوس است.

باتسبیح دانه درشت سبزی بازی می کند:

-حاج خانم بریم واسه شام؟ حرفامون هم بزنیم؟

به طعنه می گویم:

-اول یکی از سفته هامون رو پس بده!

با تمرکزش چروک های ریز پیشانی و گردنش زیادتر می شوند.

امان از این مرد حیله گر،عمروعاص صفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

–مانلی جون، اول تو برادریتوثابت کن، چشم سفته هارم پس میدم.

درقوطی شیرینی خامه ای را کنار می زنم.

رولت های خامه ای رنگی به من چشمک می زند.

–نوچ، نوچ، حاج جعفر اومدی نسازی،

این زن باید با یه امیدی بیاد خونت بند بشه،پس فردا اگه برات یه پسر واست زایید، امیدی به حمایت توداشته باشه!

ماشالله وراث هم که از الان به خونم هم تشنن!

این پیرمرد را من خوب می شناسم.

از همان اولی که سلیمه را دید، من برق هوس را در ته چشمان حسابگرش دیده بودم!

اسفندیار زیر چشمی تو را می پاییدم که مشت گره کرده ات را بر زانو می کوبیدی!

–اونم به چشم، الان بریم واسه شام.

رمان بازار
romanbazar.ir

نسیم شامگاهی صورتمان را نوازش می دهد.

النگوهای چوبی رنگی درون دستم را بازی می دهم:

-شما با سلیمه برین، نیان خوابه، منم گشنم نیس.

سلیمه را با تشر و چشم و ابرو آمدن، راهی شام خوردن با جعفر می کنم.

اسفندیار موی حلقه شده را با دست کنار می زنی.

-نلی،الان خیالت راحت شد؟ تا کجای این انتقام کثیفت می خوای پیش بری؟ باقربونی کردن این زن بیچاره چی گیرت میاد؟

گازی به رولت کاکائویی می زنم.

-بی خیال، داش اسفند، ما الان دیگه فامیل شدیم، ناسلامتی شیرینی خواستگاری دایی جونته!

جعبه شیرینی را به طرفت دراز می کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پاشو غمبرک نزن، شیرینی ببر به خانمت، بنده خدا چشماش دراومد از پشت پنجره، آب دهنشم جاری شده.

جعبه را با خشم از دستم کشیدی و روی موزائیک های غبار گرفته کثیف به زمین می کوبی!

۴۱

شیرینی ها روی زمین پخش و پلا می شوند،بیشترخامه هایش روی پاچه هایی شلوار لی جدیدم شتک می زند.

با اخم لعنتی زیر لب نثارش می کنم:

-توام هی گند بزن به لباس های نوی من.

با پوزخند دستت را به کمرت می زنی.

-چقدر دست دایی جعفر، سفته داری؟

با نیشخندی با دستمالی لکه های خامه را از شلوارم پاک می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اسفندیار خان، دیراومدی، زودم میخوای بری؟ میخوای پول بهمون بدی؟ آره خب، چنتت خیلی پره...ماشالله بزنم به تخته، ولی چرا چیپدی تو این خونه مخروبه دایی جونت، از قصد پاشدی از مراغه اومدی شهری که ما هستیم!

با خشم دندانهایت را بر هم می سابی:

-لعنت بهت نلی، چند بار بهت بگم نمیدونستم اینجایی، تو این یه ماه منو و زنم رو تا حد مرگ عذاب دادی.

بس کن دیگه، پنج سال یه غلطی کردم، یه غلطی کردیم تموم شد...من تاوان همه چی رو پس دادم.

خیره در چشمان سبزت لب میزنم.

-من مثل تو یه شبه متحول نمیشم.

آن قدر این سالها رج به رج کینه و نفرت از تو بافته ام که تا ابدحسابمان پاک نمی شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشمان زلالت دست دراز می کنی، مچ دستم را با خشم فشار مضاعفی می دهی.

-نلی بفهم، من تو اون ماجرای خسرو بی گناهترین آدم رو زمین بودم، تو فقط از رو دانسته های خودت قضاوتم می کنی، لعنتی من همه چیزم رو تو قمار داشتنت باختم.

همه بدنم سلول به سلول از تو خاطره دارند، دستم می سوزد.

جای انگشتانت دور مچ دستم، نبض می زند.

خودم را از دسترست کنار می کشم.

-اسفند، تو غلط می کنی بهم دست میزنی، اصلا غلط می کنی بهم میگی نلی...تو...

با افسوس برایم سر تکان می دهی.

-به خاطر خدا ، از کینه ت دست بر دار، تو فقط به خودت و اطرافیانی که دوستت دارن، صدمه میزنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارحوض ترک خورده روی پا می نشینم.

-شاهکارت رو تمیز کن، همه جا رو به گند کشیدی،شیرینارو حروم کردی.

پیامبر مهربونی شدن اصلا بهت نمیاد.

به طعنه خفته در حرفهایم وقعی نمی گذاری.

زنگ درب خانه حواسم را پرت می کند.

درخانه جعفرخان همیشه خدا باز است.

متعجب از صدای یالله گویان مردان، کنار تخت چوبی به انتظار می ایستم.

گرمای شبانه تابستان همه جانم پر عرق شده است.

صدای تق تق کفش ها روی موزاییک های تق و لق می پیچد.

صدای آشنای مردانه بابامیران در دالان می پیچد:

-صابخونه هستین؟ اسفندیار؟ مهمون داریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نرگس با شنیدن صدای پدرش، بالای پله ها لقمه به دست ظاهر می شود.

– بفرمایید، باباجون.

بعضی آدم ها برای این دنیا زیادی خوبند.

بابا میران از آن دست آدمهاست، اولین بار که دیدمش جثه ریزش در پالتووی شتری رنگ،فقط نور از قیافه اش می ریخت..

عصای چوبی قهوه ای سوخته اش را دوست داشتم.

حتی بوی گند آن سیگارهای دست پیچ را دوست داشتم.

کنارش مرد غریبه، همان مرد کتابفروش دم ظهر کنار مغازه اسباب فروشی است.

مرد جوان کلاهش را بر می دارد، عینک گرد چشمان قهوه ای آشنا را دارند.

من از خشم نهفته درونشان می ترسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

من از مرور دوباره خاطرات، از هجوم دوباره طعم های گس و بدمزه آن دوران می ترسم.

من از طعم دوباره داشتن پناه و تکیه گاه چشمانم موج بر می دارد.

پنج سال زمان کمی نیست تا دلتنگ نشوی.

کو آن دستهای حمایتگری که دور تنم حلقه شوند؟

من چه سخت جانم که این همه سال دوری را تاب آورده بودم؟

با فوران خشم او، من ترک بر می دارم.

سیلی اش که بر گوشم می نشیند، من روی زمین سخت آوار می شوم.

-نلی، بی معرفت.

دیوانه وار زیر گریه می زنم.

-کنعان...

رمان بازار
romanbazar.ir

موج خاطرات مرا این بار تا مرز جنون می رساند.

۴۲

***

خاطرات مثل سیل ویرانگر با همه توانش آمد تا من به جا مانده در بستر خشک رودخانه، را با خود ببرد.

مرا جایی ببرد که همه دنیایم با تلنگر حرفی از هم پاشیده بود.

آذین با چشمان گشاد شده از تعجب، روی مبل مرا نگاه می کرد.

حتی در تحتانی ترین لایه های فکرهایش هم انتظار چنین رازی را نداشت، گویا باید توطئه هایش را جور دیگری از نو می ریخت

کنعان از جعبه کمک های اولیه باندی بیرون آورد.

با لحن مهربانی دست لرزانم را از پیشانیم کنار زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیزی نیست، فقط یه خراش کوچیکه.

پنبه آغشته به بتادین قرمز را روی پیشانیم کشید.

سوزش زخم سرم، به اندازه سوزش زخم دلم نبود.

تا ابد الدهر، من از این درد بی هویتی، از تاریکی ندانستن تا عمق جان می سوختم.

به خط ریش قهوه ای رنگش خیره شدم، به موهای که رنگ موهای عمو یا بابایم بود؟

اصلا از نسبت های زندگیم انتگرال گرفته بودند، یا زیر رادیکال برده بودند.

من دیروزم، من حتی تا نیم ساعت قبل دیگر من نبود.

بلکه یک مهره سوخته ای در دستان بیرحم چند مرد بود.

خسرو که بود؟ بابایم؟ یا عمویم؟

محمدعلی پدر بود؟ یا عمو؟

کنعان برادر بود؟ یا پسرعمو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

من لایق ماندن در آتش این برزخم نبودم.

مادرم که بود، اینچنین مرا در تندباد حوداث رها کرده است؟

احمقانه بود که فرخنده لیوان آب قندی به دست، با ترحم نگاهم می کرد.

کنعان چسبی به گوشه پیشانیم زد، چندبار زخم هایم را از کودکی مرهم نهاده بود؟

چند بار لیوان آب قند به خوردم داده بود؟

چند بار سرزنش گرانه بی دست و پایم خوانده بود؟

لیوان آب قند را به چانه لرزانم گرفت و گفت:

-بخور، داری می لرزی، بعدا حرف می زنیم.

لیوان را به کناری هل دادم، نگفت آن حرفهایش دروغ محض است، دست سردم را گرفته بند بند انگشتانم را آرام مالش داد.

-نلی؟ نمیخوای با کنعان حرف بزنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی از ته عمق جانم بالا و تا گوشه لبهایم کش آمد.

-باید بگم داداش؟ پسرعمو؟

موهای سیاه ریخته روی صورتم را پشت گوشم داد:

-بگو کنعان، دردت به جونم، چرا داری می لرزی؟

می لرزیدم؟

من در این زمهریر زمستانی، میان سرما جان دادم.

همه جهان دور سرم می گشت، همه خاطرات کودکی، همه هویتم مثل آشغالی... مثل تفاله های بی مصرف چایی دور ریخته شد.

باید از این خانه، باید از این دروغ و پنهان کاری فرار می کردم.

باید از واقعیت تهوع آور زندگیم که یک عمر دروغ و دونگ به خوردم داده بودند، باید فرار می کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست های آشنای کنعان، حالت تهوع و مور مور شدن برمن القا می کرد.

دنبال پالتوی و شالم اطراف را گشتم.

دستان گرمش را به کناری زدم.

از روی مبل به سختی بلند شدم.

تنم نبض بود، همه جانم با گرومپ گرومپ قلبم نبض زد.

سرگیجه باعث شد تا چشمانم کمی تیره و تار شود.

دستم را به هوا چنگ انداختم، تشری به خود لرزانم زدم.

الان وقت غش کردن و گریه و زاری نبود.

غرور لگدکوب شده ام را باید از پاهای این غریبه ها نجات می دادم.

-فرخنده پالتو و شالم رو بیار.

لحن زمخت و دو رگه شده از بغضم را قورت دادم.

کنعان بازویم را به شدت گرفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نلی، آروم باش عزیزم، بابا همه چی رو توضیح میده...سکته می کنی، صورتت سرخه، جیغ بکش، اصلا منو بزن...ها داداشی؟

چشمانم از شدت ورم رگ های سرخ می سوخت.

با انگشت سبابه ام روی سینه اش زدم.

-داداشی؟ الان نمیخوام باهات بحث کنم، اصلا نمی خوام بهت گوش بدم.

الان فقط میخوام برم خونه.

چشمانش غرق لایه براق اشک بود، سرم را محکم میان سینه اش فشار داد.

-نکن اینکارو باخودت، الهی بمیرم که از دهانم در رفت، بابا همین روزا قرار بود بهت بگه، کجا بری؟

عطرش حالم را بد می کرد.

عطر تنش که بوی وانیل و رایحه های دیگری را داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

محکم حصار آغوشش را کنار زدم و فریادی از عمق جان کشیدم:

-لعنت بهت، تو مگه محرم منی که بهم دست میزنی؟ از کجا معلوم بچه سر راهی نباشم؟ کری؟ میخوام برم خونه...نمی خوام اینجا بمونم!

کنعان با کلافگی عینکش را برداشت و با آرامش از فرخنده خواست پالتو و شالم را بیاورد.

-چون حالت بده، مراعاتت رو می کنم، می برمت خونه.

پوزخندی به لحن آرامش زدم، آذین خیلی وقت قبل در طبقه بالا سنگر گرفته بود.

شال و پالتویم را پوشیدم.

در تمام جانم زهر مار زنگی جاری بود.

به اعتراضم که خواستم بازویم را از دستش بیرون بیاورم، وقعی نگذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خواهر کوچولوی خوبی باش.

خیابان ها پر از آب باران بود، آسمان پر از بغض خالی شده هی غرید و بارید.

صدای برف پاک کن های ماشین تنها صدای حاکم بود.

زیرلب متشنج از سکوتش و آرامشش گفتم:

-حقیقته؟ از کجا معلوم دروغ نمیگی؟ حتمی اون دو دنگ سهم من از ویلا، باعث شده تو و آذین این نقشه رو بکشین.

نگاهش به چشمان پریشان و خشکم بود.

-متاسفم، یکم بخواب، همه چی رو درست می کنم.

دستم را پیشانی کوبان از دردم گرفتم و نالیدم:

-بگو کنعان دروغه...بگو نقشه اس.

پالتویش را روی تن بی حس شده ام از درد، از بغض کشید و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الان مسکنا اثر می کنه، چیزی نیست...همه چی حل میشه.

من گیج و منگ بودم، پر از علامت سوال گیر

آرامش عذاب آور کنعان افتاده بودم.

پر از علامت خلائی که انگار بین آسمان و زمین معلق بودم.

زیر لب قبل از اثر کردن مسکن ها گفتم:

-هرچی بشه و حقیقت هرچی باشه، بین من و شماها دیگه هیچی وجود نداره، جز غریبگی!

با اندوه لبهایش را روی هم چفت کرد، به تاریکی و قطرات وهم آور باران خیره شد.

این حرف را سالها برای خودم تلقین کردم، حتی بعدها کنعان و محمد علی را از صفحه زندگیم خط زدم.

۴۳

رمان بازار
romanbazar.ir

من چیز زیادی از زندگیم نخواستم، ولی همان قانع بودن به چیزهای اندک هم باعث شده تا همه چیزم را از دست بدهم.

من سالهابا کوران بی محبتی خسرو زندگی کرده بودم، علتش را هم نبود مادرم و به سوگ نشستن او، برای خودم تعریف کردم.

ولی الان که ابر وحشتناک از روی حقیقت کنار رفته، حفره وحشتناکی را درونم حس می کردم.

کنعان در سکوت به آهنگ ملایم بی کلام پیانو گوش می کرد.

بیرون از ماشین، باران با شدت به طور اریب بر سقف می کوبید.

بغض اندازه پرتقال را قورت دادم، دستی به بافته موی پریشان شده ام کشیدم و نالیدم:

-چند ساله میدونی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد خنده هیستریکی آمیزی بر لبم نقش بست:

-تو از بچگی میدونستی، ناسلامتی هشت و نه سالگی ازم بزرگتری، محمدعلی، بابات واسه چی منو به داداشش پیشکش کرد؟

درون چشمان همیشه آرامش موج بر داشت، قهوه ای براقش پر از قطرات باران شد.

با غم لب زد:

-من همیشه سعی کردم ازت محافظت کنم، وقتی بابا تو رو آورد خونمون، خیلی کوچولو بودی اندازه کف دستت، دکترا گفته بودن ممکنه زنده نمونی، مامان سودی یه جنگ و مرافعه ای راه انداخت که نگو، دعوای اونروزا اصلا از یادم نمیره، مامانم هم جفت پا ایستاده و گفت که طلاق میخواد و لیاقت بابام همون پاپتیایی که صیغه شون می کنه...نلی زن عمو فرشته عاشقت شده بود، من و اون هر شب و روز دم گهوارت نوبتی مواظب توی کوچولو بودیم، که مثل یه

رمان بازار
romanbazar.ir

ابر کوچولوی قرمز آسیب پذیر بودی. از همون اول قسم خوردم تا آخر دنیا همیشه مواظبت باشم..

مامان حاضر نبود با اسم اون برات شناسنامه بگیرن، بابام هم کار زیادی نمی تونست بکنه، بیشتر سرمایه اش ارث پدری مامان سودی بود.

براهمین، زن عمو حاضر بود از جون و دلش برات مایه بزاره...

پلک های ورم کرده ام آماده بارش نبود، گونه هایم از شدت تحقیر و نخواستن می سوخت.

نیش زدم، به کنعان مهربانی زهر می ریختم که آدم حاشیه این ماجرا بود.

-توام لنگه مامانت، سالها ولم کردی و ازم خبر نگرفتی، ادعای برادریتم مثل پشگل گوسفندبرام بی ارزشه.

دستش با ضربی محکم روی دهانم نشست، درد جانکاهی را در جناغ سینه ام حس کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با خشم عینکش را از چشمانش برداشت و با ضرب روی داشبورد ماشین انداخت:

-نلی، مودب باش. الان اینجوریه؟ این حرفای زشت رو قراره ازت بشنوم؟

دستم را روی لبم کشیدم، با حس های متشعل شده از نفرت، بغض و درد به اوی کلافه چشم دوختم.

-مگه دروغ میگم؟ توام یه رگه از بدذاتی مادرتو به ارث بردی، این همه سال تو ینگه دنیا مرده بودی؟

با چشمانی که حالا پر از ناراحتی بر من خیره شد، دست دراز کرد تا زخم صورتم را لمس کند.

-ای خدا، نلی جان، عزیزم بزار فردا حرف میزنیم.

صورتم را از او برگرداندم، کسی بر سرم محکم بر طبل می کوبید.

لحنم سرد مثل دریاچه ای یخ زده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چند وقتی سراغم نیا، دیدن تو باعث میشه خاطراتت بد کودکیم یادم بیاد، اون زمونی که مامان سودیت با نگاه پر از تحقیر و نفرت نگاهم میکرد، بعد مرگ مادر...فرشته، مثل جذامیا همه چیزم رو جدا می کرد، هی با کلمه های طاعونی و نحس صدام میکرد.

ضربه آخر، نیش آخر را هم به جانش ریختم.

-امیدوارم تو تیمارستان گرجستان، تا آخر عمرش بپوسه!

در طرف شاگرد راننده را با ضرب باز کردم.

-نلی؟

زیر باران به انتظار شنیدن بهت جاری درحرفهایش نماندم.

به والله که این همه بدی را در خودم سراغ نداشتم.

هر چند نبض خاطره ها در جانم رسوب کرده، مثل دیوانه ها به دل باران زده بودم تا کمی نفس بکشم.

شکستن شیشه دل کنعان را به وضوح شنیده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمای باران که بر همه جانم نشست.

باید از همه دنیا فرار می کردم، اصلا از آدم ها و گذشته ای تاریک که در قعر جهنمم کشیده بود.

ازمیان مه غلیظ شناور در خیابان عبور کردم، همهمه بوق های سرسام آور شان باعث سردردم شده بود.

چشمان پر از غم کنعان از جلوی صورتم کنار نمی رفت.

خنده های هیستریک آور مادرش، که زیرلب به دشنامم می کشید.

چهره بی تفاوت خسرو که هر وقت میخواستم در آغوشم بکشد، مثل چای جوشیده بدطعم می شد.

رشته های آویزان موهایم روی صورتم چسبیده بود.

از اینکه در کجای این شهر ایستاده ام را خبر نداشتم، میان ارواح خوف آور به تماشای خرد شدن روح ناآرامم نشستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی پل بزرگ شهرمان ایستاده بودم، آنجایی که موقع آمدن سیل به تماشا می ایستادیم.

کسی در باران اسمم را صدا زد، کسی با موتور سیاه در باران آمد تا دردم را درمان شود.

۴۴

باران مثل دیو دیوانه وار تنوره کشید، رعد و صاعقه با همه وجودش به وجودم تاخت.

تو با آن موتور سیکلت بزرگ و غول پیکرت غران به طرفم آمدی.

من دیوانه بودم؟ یا تویی که مثل ببری در کمین آهو، در آن سیلاب تند پیش می آمدی.

راهم را باید به طرف خانه کج می کردم.

ولی کدام خانه؟ کدام آشیانه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آشیانه ام مثل کومه ای در کنج شالیزار برنج، سست و ویران شده بود.

کلاه کاسکت سیاهت را از سر برداشتی.

باران در لحظه ای تمام موهای فرت را خیس آب کرد، با بهت به من موش آب کشیده در باران غریدی.

-کجایی تو؟ از صبح دنبالتم.

من مین خنثی نشده ای بودم که همراه سیل از زمین بیرون آمدم.

-تو دیگه چی از جونم میخوای؟

با خشم دستم را گرفتی و به جان پناهِ مغازه ای کشاندی.

از سرمای نشسته به جانم می لرزیدم.

-قیافت شبیه آدمای که خبر مرگ باباشون رو شنیدن.

من لب به سکوت بسته بودم، دردهای بزرگ آدم را لال می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا چه داشتم به تویی بگویم که به قیافه رنگ پریده ام می نگریستی.

باپوزخندی بر لب، آب پالتوی خیسم را چلاندم.

-حالم...خوبه.

با دست انبوه موهای خیس را از روی پیشانیت کنار زدی.

-بایدبرگردی خونه، والا تا شب سینه پهلو می کنی.

با تعجب به مغازه لباس پشت سرمان خیره شدی و گفتی:

-بیا بریم تو، واست لباس خشک بخرم.

دندانهایم تلیک تلیک از سرما صدا می دادند، بی توجه به حال و روزم مرا به داخل مغازه کشاندی:

-هیچ موضوعی ارزش نداره خودتو و سلامتی تو به خطر بندازی.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم ساعت بعد من کلی لباس رنگارنگ به حسابت خریده بودم، کنار بخاری بدون دودکش مغازه، کنار فروشنده زن پرچانه کز کرده و می لرزیدم.

بی توجه به حالم از مغازه بیرون زده بودی تا موتور غول پیکرت را بیاوری.

از سایبان رنگی مغازه قطرات ریز باران، روی زمین چکید.

خورشید بعد از آن رگبار طولانی، از پشت ابرها بیرون آمده بود.

به لیوان سیاه چایی درون دست هایم خیره شده ام، چند دقیقه یا چند ساعت قبل به پایان زندگیم باقی مانده بود؟

اصلا من بدون هویت، از این به بعد چه می کردم؟

تظاهر به زندگی بیست و چند ساله قبلم می کردم؟

یا شکی که مثل خوره به جانم افتاده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرم مرا چون زباله ای به دست پدری بی مسئولیت سپرده بود.

چشمان خشک شده ام را با دست ماساژ دادم، این بغض گره شده مرا می کشت.

به توی که کنار درب مغازه به تماشایم ایستاده بودی، نگاه بی تفاوتی انداختم.

-پاشو، باید بریم یه جایی.

بی حوصله دوباره سرم را روی زانویم گذاشتم.

-مانلی، پاشو دیر میشه.

ابرویی برایت بالا انداختم، کاپشن سیاه چرمت به تو قیافه گنگسترهای فیلمهای هالیودی را می داد.

-پاشو، دیگه.

دستم را با شدت گرفتی و به طرف بیرون از مغازه کشاندی، هوای نیمه ابری با خورشید درخشان چشمانم را زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیا دیگه.

کلاه کاسکت را روی موهای بازم گذاشتی.

چشمان سبز نگاهت را برقی عجیب داشت.

-بریم موتور سواری.

موتور سواری؟

برای اولین بار در زندگیم، همه پرده های مصلحت را کنار گذاشتم.

کی این دنیا به ساز من رقصیده بود؟

به طرفت برگشتم، منتظر من با لبخند گشادی روی موتور نشسته بودی.

اول دسته فلزی ترک بند موتور را محکم گرفتم.

ولی تپش قلبم در ویراژ سرعتت در گلویم حس می کردم.

باد روی موهایم دلبرانه رقصید، دست هایم روی شانه هایت را محکم برای تکیه گاهی گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

غصه ها دور دهلیز قلبم پیچک زدند.

سرما چون تیغ های جوجه تیغی روی صورتم نشست.

اشک مثل سمی از میان چشمانم جاری شد، پلک زدم قطرات اشکم را به دست باد سپردم.

★★★

پی نوشت:

چه سخته بغضی در گلو داشته باشی، اشک نیاد....

۴۵

بالای بلندترین نقطه مرتفع شهر باران زده ایستاده بودیم.

همه جا پر ازطراوت سبزی پس از باران است.

در انتهایی ترین آسمان ابری رنگین کمانی محو و رنگی در حال درخشیدن بود.

اسفندیار دست در جیب کرده، مشتی نخود و کشمش را درون دهانت خالی می کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

من شانه هایم را در پس دستهایم مخفی کرده بودم.

اشک سوزان از جانم رفته، جایش را حفره خالی و پوچ گرفته بود.

صدایت آوای گرمای جانبخشی شبیه خرده های شکلات روی کیک را داشت.

-اولین باری که دیدمت گفتم این دختر اصلا احساس نداره، شبیه یه رود جاری بودی که هیچ چیز روش اثری نداشت، ولی امروز تو اون چشمای سیاهت، یه سیاچاله بدون انتها دیدم که ستاره هاش مرده بودن.

بافته موی سیاهم را روی پالتوی بادمجانی رنگ نازکم انداختم و گفتم:

-تا حالا در عرض یه دقیقه تموم دنیات ویرون شده؟

اصلا تا حالا فکر کردی وجودت، هویتت کلا اشتباهه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آدامسی از جیبت شلوار شش جیبه ات بیرون آوردی، نور خورشید از پشت سرت تابید، چهره ات در پس نور مرموز شده بود.

-کلا زندگی وبچگی من توی بی هویتی و تنهایی گذشت...زندگی که قرار نیس همیشه چرخش به مراد دلت تو بچرخه، گاهی تو رو با دور تند می اندازه تو چرخ و فلکش، اولش حالت بهم میخوره و دست و دلت می لرزه، بعدش می بینی بهش عادت کردی، ولی چه بده که به دردم عادت می کنی!

در سکوت به حرکات آرامت خیره شدم.

به چه عادت می کردم؟

به دروغ و یاوه های که از بچگی در مغزم فرو کرده بودند؟

به کنعانی که یک شبه از پسرعمو به برادر ارتقا یافته بود!

یاعمویی که در واقع بابایم بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض ته گلویم را به کناری زدم، از روی موتور پریدی و آدامسی را به طرفم گرفتی.

-نلی زیاد سخت نگیر، باز لااقل تو اطرافیانی داری که براشون مهمی، مثل آدمای خونه به دوش نبودی که عزیزترین کسشون ازش متنفر بودی؟

نلی، کودکیم پر از تنهایی و این خانه کوچک با سقف چوبی بود، دنیای دو نفره ما ، یعنی من و بی بی پر از صدای ماکیان و مزرعه آفتابگردون بود.

همیشه می دونستم شبیه دیگر بچه ها تو مدرسه نیستم، جای خالی مادرم توی چشم می زد، اصلا مادرم کجا رفته بود؟

یه بار با لباس پاره و چشم و روی کبود به خونه برگشتم، بی بی به مرغ و خروس هایمان دونه می پاشید، لباس های پاره ام رو که دید محکم تو سرش زد، با خشم کیفم رو روی زمین انداختم، سراغ مادر گم و گور شده ام رو گرفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ بی بی تو چرا همیشه همه چیزو ازم مخفی می کنی؟ شوهر ننه من کیه؟

اصلا مادرم کجا گم و گور شده؟

بی بی با گوشه روسریش اشک رو از صورت پرچروکش پاک کرد:

دنبال مادرتی؟ اون مادر قصی القلبی که بعد تولدت حتی بهت یه قطره شیر نداد، چون می ترسید وابسته ت شه، می دونی آخه درد وابستگی خیلی سخته، عین اینه که روح آدم رو میزارن لای منجیق، حالا میخوای مادرتو ببینی بیا بریم...

دستم رومحکم گرفت و دنبال خودش کشون کشون برای دیدن مادر بی وفایم برد.

بی بی به آه و ناله هایم برای رها کردن دستم، وقعی نگذاشت، پاهای کوچکم از پیاده روی طولانی خسته شده

رمان بازار
romanbazar.ir

بودند، سنگریزه کوچک درون کتانی کهنه ام پایم روزخمی کرده بود.

باخشم درب خانه بزرگ ویلایی را نشانم داد:

اینجا خونه بزرگترین طلافروش شهره، مادرت تو رو به ثروت این خانواده فروخت، اینا خانواده خیلی سنگ دلین، حتی داداش کوچکیش رو هم از خونه روندە.مادرت پشت در این خونه ست.

بی بی آن روز مرا در پشت درب اون خانه رها کرد، ساعت ها پشت شمشادهای جلوی خانه مخفی شدم، نزدیک غروب زنی با یک ماشین مدل بالا از در خانه شاه پریان خارج شد.

زن پشت رل با عینک آفتابی و رژلب سرخ خندان از کنارم رد شد، در صندلی عقب پسر بچه ای با یک بادکنک قرمز می خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

نلی از آن روز به بعد از همه بادکنکهای قرمز دنیا متنفر شدم، مادرم پسرش رو به پول فروخت...

با قلبی شکسته و درد آلود پر از حس تنفر به مزرعه آفتاب گردون برگشتم.

نلی من پر از عقده محبت بودم، یک دریا عشق تلنبار شده تو دلم داشتم که می خواستم نثارمادرم کنم...ولی اون خودخواه تر از آن بود که چشم بینا داشته باشه!

"برایم از پیاده روها گفتی

از شانه های کنارِ هم

من اما جز

چند سنگفرش

چیزی در خاطرم نیست"

میان حرفهایت قلب زخم خورده ای

که با دشنه طلایی میان آن بود، حس کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا از آن روز به بعد من حس های تو را مثل نابینایی حس می کردم، تو حجمی از نور در رنگهای متفاوت بودی که در لوح سفید ضمیرم درخشیدی.

باد سردی وزید، آدامس را گوشه لپش جا دادی و گفتی:

-الان خوبی؟ تو فاز عصبانیت نیستی؟

دستهایم را درون جیبم تپاندم، شانه هایم را با لاقیدی بالا انداختم.

-مسئله بی اهمیتی بود، لطف می کنی منو به شهر برسونی؟

در چشمانت بیقراری را حس می کردم، گوشها و پیشانیت از هجوم رگه های خونی می سوخت.

جان کندی تا جان مرا هم بالا بیاوری:

-امروز صبح ماشین سوخته و یه جنازه رو پیدا کردن... شماره پلاک ماشین دوست بابات بوده.

رمان بازار
romanbazar.ir

۴۶

رنگین کمان زیبایی در دل ابرهای تیره و خورشید درخشان درخشید.

لرز بدی در همه جانم احساس کردم. دست بر دهان بازمانده از تعجبم گذاشتم، چه جوابی به روشنا باید می دادم؟

اسفندیار حرکاتم را زیر چشمی دنبال می کردی:

-تا پس نیفتادی، بیا برسونمت خونتون.

نگاهی به لباسهای یکشنبه و دوشنبه بازارم انداختم، که هر کدام رنگ و طرحی بودند.

-باید برم پاسگاه.

اسفندیار دست هایت را درون جیب شلوارت چپاندی، شانه هایت را از زور باد جمع کردی و گفتی:

-از آق خسرو انتظار اینکارو نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگرانی مثل سیل ویرانگری که هر دم نزدیکم باشد، مرا از پا در آورده است.

-باید برگردیم شهر، از کجا معلوم جنازه بابا نباشه؟

دست هایم را مشت کرده، چانه ام مثل زنان لقوه گرفته لرزید و زیر لب نالیدم.

-وای جواب سلیمه رو چی بدم؟

اسفندیار که لرزش بی امان همه جانم را دیدی، با اخم گفتی:

-بیا بالا.

سوار موتور غول پیکر بزرگت شدم، باد سرد از میان شال و کلاهم می گذاشت و اشک سردی را از گوشه پلک هایم به بیرون جاری می شد.

سرکوچه از موتور پیاده شدم.

لبه شیشه ای کلاه ایمنیت را بالا دادی:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برو یه ساعت دیگه می خوای دنبالت بیام؟

سرم را به معنی نه، به طرفین تکان دادم:

-نه، خودم میرم.

ویراژی به موتور دادی و با خشم غر زدی:

- الان وقت لج کردنه؟

دستی به معنای خداحافظی برایت تکان دادم ، سر به گریبان به انتهای کوچه به راه افتادم.

هنوز از خم کوچه طویل عبور نکرده بودم، صدای نکره اکبر کوره را از مغازه نیم متری تاریک و نمورش شنیدم.

-اوی دختره، اون بابای گور به گور شده ت با پولای من، کجا دررفته؟

در دست همیشه لرزانش عصای آهنی کهنه ای است، نمی دانم در عرض چند ثانیه اکبر با آن بینایی نصف و نیمه از پشت عینک ته استخوانیش چگونه به طرفم حمله کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

عصای سنگین که به شانه ام خورد، جیغ هراس آلودی از ترس کشیدم و مثل خرگوشی ترسیده به عقب پریدم.

-آی، حاجی چه مرگته؟

دستم را به شانه دردناکم بردم، مثل زنهای سلیطه صدا بالا می برم.

-ماشین سوخته بابارم رو پیدا کردن، معلوم نیس مرده اس، یا زنده...که الان شما دنبال پولت منو کتک میزنی، آخه پیری تو این سن پول به چه دردت میخوره؟

برو فکر آخرتت باش.

پیرمرد با دندان مصنوعی لق شده، دوباره عصا را برای زدنم بالا برد که با قدم های بلند به طرف خانه دویدم.

کلید را در قفل چرخانم، همه جا به طرز مرگباری در سکوت فرو رفته بود.

حتی از خنده ها و قان و غون نیان کوچک هم خبری نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ته دلم فرو ریختنی را حس کردم، مثل افلیجی درب هال را چهارتاق باز کردم و سلیمه را با صدای بلند خواندم.

حس بدی درونم شعله کشید که سلیمه هم حتما با خسرو دستش در یک کاسه بوده و نقشه فرار را از مدتها قبل چیده اند.

من از تنهایی می ترسیدم، از تنهایی مفرطی که شبیه تنهایی تو باشد، اسفندیار!

از آن وقتی که سفره دلت را برایم باز کرده بودی، از وقتی که من در انعکاس سبزی بیکرانت، خودم و تویی تنها را یافتم، من از تنهایی ترسیدم!

درب بزرگ اتاق کار بابا را با ضرب گشودم، در تاریکی اتاق جسم نابود شده ای را میان عکس های پاره یا مچاله شده یافتم.

دنبال پریز برق روی دیوار گشتم. سلیمه با چشمان ورم کرده و صورت سیاه از سرمه نگاهم کرد..

رمان بازار
romanbazar.ir

بافته موی سیاهش باز شده، چهره زنی مظلوم و بدبخت را برایم تداعی می کرد.

با بدبختی کاغذ مچاله شده ای را به طرفم انداخت.

اشکش را با کف دست نقاشی شده با حنا، از روی صورتش پاک کرد.

-بیا که بابات، خونه خرابمون کرده، پول مردم رو جارو کرده با خودش برده اون ور آب.

یکی آب یخی بر فرق سرم ریخت، با دست و پای سِر شده روی چارچوب اتاق وا رفتم.

-آخه مرد نامسلمون، نونت نبود، آبت نبود دیگه دزدی کردن و بالاکشیدن مال مردم چیه دیگه.

با دست و پای خواب رفته خودم را به تکه کاغذ مچاله شده رساندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

"چند خط اول از درد سرکوفت محمدعلی نالیده بود که همش سرکوفت بی عرضگیش را به سرش میزده، آخر سر ازحق ناحق شده خودش می نالید، اینکه بعد از خارج شدن از مرز با مرد امینی برامون پیغام میفرسته، در آخر هم گفت سند زمین میلیاردی به نام اسفندیار زده که میتونیم برای خرج زندگیمون از اون بخواهیم بفروشه...در آخر از سلیمه خواسته تا مواظب دخترانش نلی و نیان باشه"

کی نفهمیده بودم کاغذ دستم را میان دستهایم مچاله کرده بودم.

پس آن جنازه سوخته در بیمارستان از آن چه کسی بود؟

زندگیمان شبیه دومینوی از ریخت افتاده، روی صفحه زندگی پخش و پلا شده بود.

۴۷

سلیمه به تابلوی جوانی بابا که در پادگان گرفته زل زده، دوباره چشمه اشکش قل قل کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-باورم نمیشه خسرو یه همچین معامله باهام کرده باشه،خدا جون جواب آه این مردم رو کی میده؟

نلی الان بگو؛ چه خاکی باید تو سرمون بریزیم؟

موهای گوریده ام را با شانه کوچک، سر و سامان دادم.

درون آینه، دختری باقلب سنگ شده، تهی از احساسات انسانی نگاهم می کرد.

-پاشو یه چیزی درست کن، خیلی گشنمه!

وقتی لباس های گرم وخشک خودم را پوشیدم، تازه دنبال موبایلم گشتم که فهمیدم در ویلای سفید جا گذاشته بودم، مثل خودم و هویتی که حتی دیگر نداشتمش.

سرپا ایستاده از کوکو سبزی سلیمه لقمه ای گرفتم و بی میل خوردم. برای جنگیدن یا حتی شناسایی جسد سوخته خسرو، نیاز به نیرو داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لقمه در گلویم مثل سنگی سفت شده پایین نمی رفت، لیوان آب سرد را سلیمه به دستم داد.

اشک و بغض را همراه هم قورت دادم، من لعنتی کجای این زندگی ناجوانمرد ایستاده بودم؟

پالتوی سرمه ایم رابر تن کشیدم. سلیمه با چشمان پف کرده حرکات ربات وارم را رصد می کرد.

دستی به محبت به شانه های لرزانم کشید و با غصه نالید:

-عزیزم، چی شده؟

باید به یکی می گفتم، باید این درخت سمی که ریشه هایش همه ریه ها و نایژه هایم را فرا گرفته، از بین می بردم. ولی کوه وحشتناک غصه هایم یکی دوتا نبود.

لب باز کردم تا این زهر را بیرون بریزم. صدای زنگ طلبکار کسی آلارم های هشدار را در سرم به صدا در آورد.

از پا افتاده روی مبل رنگ و رو رفته مان ولو شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

درد وحشتناکی را در بازوی راستم حس کردم، قطرات عرق سردی روی پیشانیم نقش بست.

دست بر پیشانیم گذاشتم، صدای یالله گویان مردی که صدایش را خوب می شناختم، از دهلیزهای مغزم گذشت و سایه قامت بلند محمدعلی جلو رویم دراز شد.

سایه شانه های که زمانی تکیه گاهم بودند، اصلا آن آغوش بیشتر از کنعان و بابک از آنِ من بود.

گلایه چه را از او می کردم؟

نفس بالا نمی آمد، بغض چون چربی ماسیده ته کوکو در گلویم گیر کرده بود.

محمد علی به ستون چوبی وسط سالن تکیه داده و سلیمه به بهانه آوردن نیان از خانه همسایه بیرون رفت.

نگاه محمد علی مثل من سرد و یخ بود.

سلیمه از او ترس عجیب و غریبی داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای عمو نرم و آرام بخش بود:

-نلی جان، بابا؟

نلی جانش بودم؟

بابای مهربانم بود؟

عموی که ادای بابا ها را در می آورد.

با زبان تندی خشمم را بیرون ریختم و غریدم:

-باید بریم جنازه بابام رو شناسایی کنیم!

عمو پالتوی بزرگ نخودی رنگش را از تن بیرون آورد، روی مبل روبرویم نشست و گفت:

-من قبلا برای شناسایی رفتم، اون آدم خسرو نبود.

نفس راحتی از قلبم و نهادم بیرون آمد. با نگاه ذره بینی اش حرکات مرا پایید.

لبخند تلخم را از صورتم پاک کردم و دست و پای خواب رفته ام را تکانی دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-واسه چی اومدی اینجا؟ مگه نمی گفتی بمیری هم دیگه پاتو اینجا نمیزاری؟ اومدی گندکاری داداشت رو درست کردی؟... یا گندکارهای خودت رو؟

عمو کلاه و شالگردن سورمه ایش را از گردنش باز کرد و در آرامش گفت:

-یه لیوان آب به مهمونت نمیدی؟

خوب این آدم مرد تندی کردن نبود.

مرد لحظه های سخت تر از حرفهای من بچه بود.

لیوان آب را با دست لرزان را روی میز چوبی مقابلش گذاشتم، من شبیه او بودم؟

به رگهای برجسته آبی روی دستش خیره شدم، حتی فرم ناخن هایمان هم شبیه هم بود.

-شما بابای واقعی منی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر نگاه خیره ام پوفی از سر عصبانیت کشید، رگ های پیشانیش از غیض نبض زد و تپید.

-چی می خوای بدونی؟ الان وقت خوبی برای تعریف کردن ماجرا نیست.

دستم را روی دهان گذاشتم، تا هق بغض وحشتناکم دنیا را خفه نکند.

-از این خونسردیت حالم بد میشه، از این که من یه موجود اضافه به داداش بی مسئولیتت پیشکشم کردی، حالم بد میشه!

اشک لانه کرده در کنج چشمانم مثل سیل ویرانگری بیرون ریخت.

آه شد، حسرت جانگدازی از همه جانم گذشت.

محمدعلی بازویم را با مهربانی گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه ام را با محبت کمی فشار داد و مرا به طرف آغوش بزرگش کشید و گفت:

-نلی، من هیچ وقت دورت نینداختم، تو عزیز دل بابا هستی...تو ثمره یه عشق پاکی.

سرم را دردمندانه روی سینه اش گذاشتم و نالیدم:

-خسرو هیچ وقت منو دوست نداشت.

محمدعلی هنوز پدرانه دستهایش را دورم حلقه کرده است.

آرام زیرلب دم گوشم گفت:

-ببخش، بابای خطاکارتو ببخش.

نمی دانم او را روزی خواهم بخشید یانه، آن روزها در برزخ از بی هویتی معلق بودم. احساس ترس وحشتناکی از نداشتن تکیه گاه داشتم.

هرچند بعدها در پیچ و خم زندگیمان، فهمیدم من شباهت وحشتناکی به محمدعلی داشتم، هر دوی ما رگه های از

رمان بازار
romanbazar.ir

سردی و بی تفاوتی را دارا بودیم، که حتی گرمای آدمهای اطرافیانمان را هم به یخ تبدیل می کردیم.

۴۹

شالگردن دو رنگم را دور گلوی متورمم و سوزان ازدرد سرماخوردگی پیچیدم.

پلک های چشمان تبدار و پر آبم را کمی برهم زدم.

عمو خم شده و درحال پوشیدن کفش هایش را با پاشنه کش فلزی بود.

-برو لباس بپوش، ببرمت دکتر.

عطسه ای کوچکی کردم:

-یه قرص سرماخوردگی میخورم، عمو میگم که..

به ولوم صدای آرام شده ام،سرش را آرام بالا آورد...شکل چشمان قهوه ای مهربانش شبیه کنعان بودند.

-چیه عزیزم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

موهای چتری شلخته ام را از روی پیشانیم کنار زدم.

-الان چی میشه؟

دست بزرگش را روی شانه لرزان از هراس و ترسم گذاشت.

-نلی جان، بابا جون فوقش جمع می کنین برمی گردین ویلا پیش خودمون.

دستش گرمای جانبخشی داشت، آن چنان که لرز حاصل از تبم هم فراموشم شد.

دست هایم را دور شانه هایم حلقه کردم، پلیور درشت بافت سرمه ایم کمی برایم تنگ شده بود.

لحن خودم هم یکباره مثل دمای روزهای برفی افت کرد و کمی از او کنار گرفتم.

-سلیمه فکر نکنم زیر بار این کار بره.

نکنه این بار برا نیان هم یه بابای دیگه جور می کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

طعنه نهفته در کلماتم پوفی از سر بی حوصلگی کشید و گفت:

-نلی، برات توضیح میدم، الانم برو تو چشمات پر آب و سرخه.

بی منطقی در تمام ذرات سلولم هم نهادینه شده بود.

اصلا یک بغض بی موقع داشتم مثل ابری بهاری که در وسط روز آفتابی دمی بارید، دمی بعد هم آفتاب بود.

-چی رو میخواین توضیح بدین؟ اینکه دنیای من تو عرض ده دقیقه بهم ریخته رو درست کنی؟

یا اینکه با تا اسکناس و طلا دهنم رو برا همیشه می بندین؟

عمو با غضب اسمم را صدا کرد و غرید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بس کن مانلی، تو که کم صبر نبودی؟... بزار برم گندکاریهای خسرو جمع کنم، میام تا تو هرچی دلت میخواد بارم کنی!

کف دستش را چند بار به پیشانی کوبید، زیر لب چیزی گفت و بی خداحافظی در حیاط را با شدت کوبید و رفت.

با اندوه پیشانیم را به درب آهنی تکیه دادم و بر بخت خودم لعنتی فرستادم.

سفره شام مان پر و پیمان بود، عطر دارچین و گلاب خورشت قیمه همه جا را فرا گرفته.

بشقاب های پر مان را نیمه خورده رها کرده بودیم.

هر دوی ما پر از بهت و ناباوری بودیم. لیوان آب سرد را یک سره نوشیدم، از سرمایش لرزی در تمام بدنم حس کردم.

دستی به گلویم متورمم کشیدم، همه استخوان هایم از درد سرماخوردگی تیر کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

دردی وحشتناکی زیر جناغ سینه ام نبض می زد.

کسی محکم به درب حیاط می کوبید،.

آن چنان هوارهای از خشم بر درب حیاط وارد می کردند که من و سلیمه چند لحظه فقط همدیگر را نگاه می کردیم.

با شنیدن فریاد و جیغی، پالتوی آبیم را از جارختی دم در برداشتم.

با شالی که نصف و نیمه روی سرم انداخته، نینداخته به طرف درب دویدم.

پشت سرم سلیمه با پای برهنه، نیان گریان را در آغوشش برای آرام شدن تکان تکان می داد.

درب را با خشم باز کردم تا جد و آباد آدمی که در خانه را می کوفت، به چشمش بیارم که روشنا با چشمان پف کرده از گریه، با دستانش ضربه ای سهمگین بر تخت سینه ام کوبید.

رمان بازار
romanbazar.ir

۴۸

فصل پنجم:« تشت رسوایی»

گاهی آدم ها در ذهن ما برای همیشه همان عنوان اکتسابیشان را حفظ می کردند، حتی اگر چرخش زمانه آن را بر هم می زد.

صدای بر هم خوردن ظروف را از آشپزخانه کوچک می شنیدم.

گویا سلیمه هم حدس زده خبرهای خوبی در راه نیست که با کلافگی در پی آماده سازی شامی با طعم دلخوری برای عمو محمدعلی بود.

نماز خواندن های عمو را دوست داشتم، حتی آن والضالین های پر از آرامشی که می خواند ولی در زندگی خودش و بچه هایش از آن خبری نبود.

نیان با خوشحالی میان اسباب بازهایش غلت می زد و بی خبر از زندگی بدون بابا زندگی می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمو سجاده سبز را کنار میز تلویزیون گذاشت و روی مبل نشست.

-سلیمه خانم برا شام نمی مونم، بیاین اینجا تا در مورد مسئله مهم حرف بزنیم.

سرفه آرامی کرد و نگاهی به من انداخت که سر در گوشی موبایلم کرده و کانال های تلگرام را بالا و پایین می کرد.

سلیمه خودش را در چادر رنگی سبزش پیچیده، سینی چای هل دار را روی میز روبرویمان گذاشت.

عمو تکه ازظرف شیرینی بهشتی رنگارنگ سلیمه برداشت و گفت:

-من از رفتن خسرو خبر داشتم.

لیوان داغ چایی دستم را سوزاند، چایی را دوباره روی میز شیشه ای گذاشتم.

-عمو، پس چرا جلویش رو نگرفتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سلیمه سرفه خشک دردناکی کرد، دستش روی قفسه سینه اش بالا شد نالید.

-برا اینکه عموت از اون اولشم از من خوشش نمیومد...الان من بدبخت با دوتا بچه چیکار باید بکنم.

عمو با اخم ابروهایش را در هم گره کرد و گفت:

-سلیمه خانوم، یه نیگاه به رنگ سفید موهای من بکن . بعد حرف بزن، خسرو کی پایبند خونه و بچه بود؟

از همون جوونی دنبال الواتی و خوشگذرونی و قمار بود، کم از ورشکستگی نجاتش دادم؟

تلخی بدی را در دهانم حس کردم، همه استخوانهایم از درد به سوز افتاده بود.

-از کجا فهمیدین که میخواد سر مردم رو کلاه بزاره؟

عمو قلپی از لیوان چایش را خورد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یکی از آدمایی که قرار بود از مرز ردشون کنه، دنبال پولش اومده بود مغازه.

کمی خودش را روی مبل جلوتر کشید، با دست های گره کرده اش من و من کرد.

-اونی که جسدش رو سوخته پیدا کردن، حاج حسین دوست خسرو بود.

از فردا دیگه نمیتونین راحت اینجا زندگی کنین...طلبکارا مثل مور و ملخ از در و دیوار رو سرتون می ریزن.

سلیمه چنان سرفه های خشک و از ته دل می کند، که ناخودآگاه پوست تیره اش چند درجه قرمز می شود.

با دستپاچگی دنبال اسپریش در میان داروهای روی اپن آشپزخانه گشتم، صدای جیغ های نیان هم از طرف دیگر بر وخامت اوضاع افزود.

چند پاف اسپری که بر ریه های ناسورش رسید، چشمان به اشک نشسته مان پر از غم و اندوهی بی پایان شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیان گریان را به آغوش سلیمه پریشان احوال دادم.

عمو با تسبیح دانه درشت قرمز مقصودش بازی می داد، لیوان های نیم خورده چایی سرد و تلخ شده بودند.

من از تب درد بی بابا شدن روشنا، در دلم خون گریه می کردم.

برای بی فکری خسروی که همیشه در تب و تاب زود رسیدن به همه چیز بود.

برای زندگی که خودخواهانه نکرده بودیم، برای داشتن روزهایی که بدون نثار کردن جمله محبت آمیز بر هم گذاشت.

بدون اینکه محبت تلنبار شده گوشه قلبم را برای خسرو خرج کنم، برای همیشه رفته بود.

خسرو خوب بود، از آن خوب های که گرد و غبار فراموشی رویش را گرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم برای سلیمه هم می سوخت که هنوز در فصل عاشقی زندگی نکرده، خزان زود رس تنهاییش رسیده بود.

سکوت خانه را جز صدای گوینده اخبار ورزشی خانه نمی شکست، عمو پالتویش را از دسته مبل برداشت.

-فردام باز میام، نلی کم و کسری داشتین، زنگ بزن بخرم بیارم، یه زنگم به داداشتت بزن.

۵۰

شدت ضربه اش چنان است که روی کاشی های لق و لقوق حیاط افتادم.

روشنا مثل زنهای هوچی، بافته موی سیاهم را به چنگش گرفت.

-دزدا، قاتلا....اون بابای قاتلت رو تو کدوم سوراخ موش قایم کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگ خشمم به غلیان افتاد، با ناخن هایم چنگی بر دستان سفید روشنا کشیدم:

-ولم کن کثافت...اوی...

روشنا گویا چشمانش پر از خون شده که صدای ناله هایم را نشیند، دوباره چنگی بر صورتم کشیدو نالید:

-جنازه سوختهی ... بابای رشیدم روتحویلمون دادن...خدا هستی؟

درد چنگ شده روی صورتم، دل دل می زد.

کسی بافته مویم رااز میان چنگالهای قوی روشنا بیرون آورد.

مادر روشنا خاله حوری بود، با آن صورت سفید شده از بهت.

دستان لرزانش را مرتب به چادرش می کشید، مثل آدمیان مست به اطراف خانه نگاه می کرد و هی حاج حسین را صدا میکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نور رنگ پریده زرد لامپ حیاطمان، ما را شبیه ارواح خبیثه ای می نمود که برای گرفتن روح انسان های بی گناه در زمین حلول کرده بودیم.

اصلا هوا سوز بدی داشت، این هوای نوید دادن رسیدن بهار و نوروز بود؟

پس چرا ما شبیه داغدیدگان بودیم؟

روشنا با غم روی زمین رها شد،موهای فرش نامرتب روی شانه هایش ریخته بود.

سرش را میان دست هایش گرفت، سیلی های مکرری را روی صورتش می نواخت:

-کسی نیس دلداریم بده؟ کسی نیس بیاد بگه همش دروغه؟ پاشو بیا میخوای برای دخترت جهاز بخره...یکی باید بگه همه اینا خوابه...خدا.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان فردا باید بریم جنازه بابا رو تحویل بگیریم، باید آرد رو تفت بدیم بوش تو کل خونه و محله بپیچه، بوی حلوای بابام رو میگم...باید کِل بکشی.

رسم دوستی اینه؟ با دلخوش بری با جسد سوخته برگردی.

آخ قربون مظلومیتت بشم.

سلیمه با لیوان آبی به طرف روشنا رفت، دختر داغدیده با ناله به طرف سلیمه خواست حمله کند.

ولی همه چیز واقعیت محض بود.

زنان و مردان فضول کوچه تجمع کرده، از لای درب نیمه بازم گریه های سوزناک روشنا را تماشا می کردند.

دست بر ریشه موهای دردناکم کشیده، به سوزش زانوان زخمیم وقعی نگذاشتم.

با پای لنگان به طرف درب نیمه باز رفتم.

سلیمه با چشم اشکی بالای ایوان با بهت نگاهمان می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خشمم روی تماشاچیان، مثل سیل مذاب آتشفشان رو به فوران شد.

-بفرمایید همه چی تموم شد، گورتون رو گم کنین.

فاطمه زن اکبر کوره با آن چشمان ورقلمبیده، بال چادرش را روی شکم گنده اش کشید و گفت:

-کجا بریم؟ ما پولامون رو می خوایم.

اون بابای خدا نشناست کدوم گوریه؟

نگار با چادر نماز سفید گلدارش، در حالی که بچه سومش را تو آغوشش تکان می داد گفت:

-معلومه کجاس؛ ساده ین خواهر الان آشو با جاش خورده و یه قلپی روش!

الان ازمرز هم رد شده، دیگه اون پولاتون رو باید تو خواب ببینین.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن طرف نیره زن فضول مهدی خان که آبدارچی خانه بهداشت است، خودش را مثل قاشق نشسته وسط بحث انداخت:

-نگار تو خودت کلی کاسه زیر نیم کاسه ت داری، اصلا یه شوهری کردی که ما تویه سال قیافشم را نمی بینیم، بعدم که مثل گاو هر سال یه پسر میزایی، ولی کور خوندی ها همه محل میدونن شوهرت تو تبریز، تو هلفدونیه!

نگار با چشمان دریده بال چادرش رو روی سر پسرش کشید:

-والا، هر وقت گفتن فضول..تو وسط بپر نیر خیکی، تو عرضه داشتی عوض یه کلاغ چل کلاغ، به شوهر اکابر رفتت نمی نازیدی که در اصل آبدارچیه، ولی نشسته پشت کامپیوتر تو پذیرش بیلیت میده...با اون دوزار سوادش.

نگار را همه می شناختند، هوچی گریش زبانزد همه اهل محل بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حوصله اراجیف و گیس کشی شان را نداشتم.

روشنا هنوز با صدایی ریز هق هق می کرد، زیر لب بابام بابام می کرد.

پریشان وار به این زندگی پر غم، به دیوار تکیه داده بودم.

اصلا تمام من بهت بود.

بهت وحشتناکی از اعمال نابخردانه ای که خسرو نامی انجام داده بود.

خسرونامی که نهال آرزوهای چند خانواده را بر باد داده بود.

خسرو نامی که حتی به پول یتیم ها ،پیرزن و پیرمردان هم رحم نکرده بود.

خواستم درب را به رویشان ببندم که دستی قوی و پر موی درب را با شدت به صورتم کوبید.

جیغ هیستریکی ازدرد کشیدم، پیشانیم از شدت ذق ذق تیر کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را روی پیشانی ورم کرده ام گذاشتم و فریاد زدم.

–هوی یارو الاغی...سرم رو شکوندی.

آن یاروی الاغ اسفندیار تو بودی با چشمان پراز سفیدی خون شناور در آن.

۵۱

هوای زندگیمان سوز داشت.

هوای این زندگی رقت انگیز، پر از لایه های خوف انگیز شک و درد بود.

اسفندیار سالها سعی کردم تا آن خاطراتت را از پس ذهنم بزادیم.

ولی تو مثل باریکه نور شمعی در دل تاریکی، خاطراتم درخشان بودی!

رمان بازار
romanbazar.ir

آن چشمان پرخون، آن دستان گره شده از خشم، از آنِ دشمن قسم خورده ای بود که به قصد تاراجِ همه هستی مان آمده بود!

مثل یک دیو سفید رها شده از قلعه اکباتان تنوره کشیدی و غریدی:

–اون بابای کلاشت کدوم گوریه؟... اون خسروی قاتل کجاست؟

دست بر ورم پیشانیم کشیدم، با تمام وجود فریادی از استیصال زدم.

–سلیمه زنگ بزن صد و ده، بیان این مزاحم هارو از اینجا جمع کنن.

سلیمه مثل مجسمه مومی بیحال روی پلکان، نشسته بود.

با خشم خودم به طرف خانه؟رفتم.

پیشانیم از درد ضربه می سوخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم از درد تهمت ها، مغزم از باور این حرفها یک خط مستقیم تبدیل شده بود.

بازویم را با نفرت به چنگ گرفتی. بخار نفس هایت در هوای سرد چون رقص بود.

-آره برو زنگ بزن، بیان ...اصلا ما ازتون شکایت داریم، از کجا معلوم از جای اون دیوث خبر دارین و لو نمیدین؟

دستت سنگینی یک کوه را داشت. ولی طاقت من نیز کم بود، خیلی کم به سان شکستن نهالی ترد در دل طوفان.

از میان دندانهایم غریدم:

-اسفندیار خان، این معرکه رو جمع کن، وگرنه آبروی توام این وسط میبرم.

کلاه بافتنی سبز کله غازیت را روی پیشانی پایین تر کشیدی و گفتی:

رمان بازار
romanbazar.ir

–من الان کوه آتیشم، دهن به دهن من نزار... والا میزنم چپ و راستت رو یکی می کنما.

حرف زدن با من بی منطق، و تویی در حال جنون اشتباه محض بود.

با پوزخند به معرکه پیش رویمان با دست اشاره کردم و گفتم:

–ایهاالناس، بابای قاتل و دزد من، خونه نیس، فراریه...بفرمایید کلانتری ازش شکایت کنین، والا گورتون رو از دم خونه ما گم کنین!

روشنا مثل دیوانگان دوباره به طرفم یورش آورد:

–دختره چش سفید، بابات اون بابای نازنینم رو کشته...باید تقاص پس بدین.

بازو و سرم در حصار دست و ضرباتش در امان نبود، جیغ ها و طعنه هایمان در دل سکوت سرد شب زمستانی، بس تماشایی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه جای بدنم از شدت ضربه درد می کرد، اسفندیار با خباثت گوشه ای دور ازماجرا ایستاده بودی، گویا از تماشای منظره روبرویت حض می کردی.

همه جهان به تماشای خفتمان نشسته بودند.

صدای شیرزن سلیمه همه را در یک لحظه در بهت فرو برد.

با چوب بزرگ کلفتی را بالای سرش برده و داد می زد:

-ولش کنین نامسلمونا...یا بزنم لت و پارتون کنم؟

روشنا با چشمان وق زده مرا به طرف زمین سرد هل داد، دست مادر حیران و جن زده اش را گرفت:

-روزگارتون رو سیاه می کنم.

سلیمه دوباره چوب را در هوا تاب داد:

-هری... بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر و صدای بلبشو که خوابید، سلیمه دست دراز کرد و من پخش شده مثل گوجه لهیده از روی زمین را بلند نمود.

-پاشو...

لبخند گشادی گوش تا گوش صورتمان را پوشانده بود.

تمام تن و جانم دردمی کرد، ولی ته قلبم رنگین هفت رنگی از عشق طلوع نموده بود.

برای اولین بار در زندگی، در آغوش غریبه ای طعم خوش مادر داشتن، پناه داشتن را حس کردم.

۵۲

اسفندیار من برای تو در رویاهایم غزل بافته بودم.

تمام شعرهای جهان، تمام نواهای خوش دنیا را برای تو خواسته بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آدمیزاد بودم دلم را به نواختن سازهای خوش شاد عادت داده بودی، ولی تو هم مانند بابا در دل یک تابستان داغ مثل بستنی های بیریخت عروسکی محو شدی، آب شدی...

صبح یخ زده آخرین روزهای زمستان بود، شب تا صبح روی تشک غلت زده و به صدای سرفه های خشک و سیاه سلیمه از اتاق کناری گوش داده بودم.

گاهی هم برای نیان لالایی های خوانده بود.

آغوش مادرانه اش را برایم باز کرده، از گرمایی سکر آورش تا صبح شبیه دو پینگیها بودم.

صبح مثل دیوانه ها لباس گرمی پوشیده آواره خیابان ها شدم، ته جیبم کلید کارگاه آهنگری باباخسرو پنهان کرده بودم.

این هم یکی از هوس های زودگذر بابا بود که در بین مشاغل بی شمارش چندماهی به آن پرداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی در آن سرما، خبری هم از گنجشک های چاق و چله روی سیم برق ها نبود.

تنها ناصررفتگر با آن جاروی بزرگش شلخته وار خیابان را تمیز می کرد.

شالم را روی دهان و دماغم پیچیده بودم، تا گرد و خاک اول صبحی ته حلقم نرود.

سلیمه می گفت زن ناصر رفتگر، هفت دختر زاییده به امید یافتن پسری که نسل ناصر را ادامه دهد.

من به حماقت این زن می خندیدم که نسل ناصر با آن شلوارنارنجی که تا حلقش بالا می کشید، ادامه نیابد چه می شود؟

جلوی راهش که رسیدم، خواستم راهم را کج کنم با لبخند ابلهانه ای که همیشه خدا چسبیده به صورتش، راهم را سد کرد.

با ابروی بالا رفته، خواستم کنارش بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آقا ناصر، اول صبی شوخیت گرفته؟

دوباره راهم را با جارویش بست.

از جیب جلوی لباسش سیگاری بیرون آورد و گفت:

-بابات آدم خوبی بود، کلی برام سیگار میخرید، ماهانم میداد، هی می گفت آق ناصر قدر دخترهاتو بدون، منم دوتا دختر دارم، دخترا همیشه هوای باباشونو دارن، هرچند باباها قدر مهربونیای اونا رو ندونن.

به چشمان پر از سادگی ناصر زل زدم، چرا از چشمانم هی آب می چکد؟ اصلا چرا تمام شهر چشمانم پر از رگبار باران دم بهاری شده است؟

اصلا اول صبحی این کلمات را مدت ها قبل باید از دهان بابا می شنیدم، آن وقت برای همیشه مثل چسب دوقلوی رازی به او می چسبیدم.

اگر کمی دلش به مهربانی من گرم می شد، شاید این دیگر دلش به کوچ راضی نمی شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شایدم دلش هیچ وقت به یک جا ماندن راضی نبود، دلش همیشه هوای کوچ و مهاجرت داشت.

کنار سنگبری حاج حسن، دمی ایستادم تا نفسی تازه کنم.

این قسمت کارگاه نیمه ساخته، شبیه ساختمان مخروبه ای بیش نبود.

انواع و اقسام کاشی های رنگارنگ روی هم چیده شده بودند.

آسمان هم گویا دلش به حالم سوخته که لایه های ابر سیاه، مثل لحاف سنگین سلیمه بود.

نگاهم به بچه گربه زرد رنگ کوچکی افتاد، که لای کیسه های سیمان بازیگوشانه مشغول بود.

با لبخند چند قدم در قسمت تاریک جلو رفتم، که دستی قوی را دور دهانم حس کردم.

نور از لابه لای سوراخ های سقف روی زمین ریخته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هوا آنقدر تاریک نبود تا قیافه عجیب و غریبش را نبینم.

یک چشم لوچ به رنگ سفیدی بدون مردمک با نفرت نگاهم می کرد.

حتی تتویی نیش های مار را روی مچ دستش می دیدم.

بعد از چند دقیقه بهت زدگی، غریزه جان دوستی برمن غلبه کرد.

با تقلا خواستم ضربه ای به ساق پایش بزنم، ولی مرد قوی هیکل مثل مورچه، مرا میان بازوانش فشار می داد.

صدای نفس های تند و حیوانیش را دم گوشم حس می کردم، عرق از پیشانی و شقیقه هایم جاری بود.

مرابه میان تاریکی کشان کشان برد. با جیغ های خفه شده در دستش، خودم را دیوانه وار پیچ و تاب می دادم.

سردی جسم فلزی نزدیک شاهرگم نفسم را برید.

صدایش مثل هیس مار، از ته گلو بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیس، نلی جون... کاریت ندارم.

کله با تیغ برق انداخته اش، ترس را در رگهایم روان ساخت.

با درماندگی نگاهی به کیسه های سیمان چیده دوختم، اینجا آخر دنیایم برای زندگی بود؟

-بابات پولارو کجا گذاشته؟

دستم رو برمیدارم، ولی اگه جیغ بزنی، رگ گردنتو قیچی می کنم.

این لحن سوالش دوباره به وحشتم انداخت، پاهایم از زور سرمایی ترس بی حس شد.

دست بزرگش را کمی از دهانم فاصله داد.

نفسم را شبیه آه با درماندگی از سینه بیرون دادم.

-من... نمی دونم...

من هیچ وقت دختر خیلی قویی در زندگی نبودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از جریانات دیشب، با شکم گرسنه، چشمانم کم کم رو به سیاهی می رفت.

مرد با خشم با نفس بدبوی از سیر غرید:

–غش نکنی، من حوصله نعش کشی ندارم، به نفعته که هر زری از بابا دیو...ت میدونی، بهم بگی ...والا از امروز من کابوس هر شب و روزت میشم.

صدای زمزمه حرف زدن چند مرد را از خیابان شنیدم.

مرد ابروهای پهنش را درهم کشید، چاقو را درهوا، به معنی بریدن نفسم تکانی داد و در عرض چند ثانیه از مقابل چشمانم دور شد.

دست و پایم بی حس مقابلم افتاده بودند.

حتی قادر به تکان نوک انگشت هم نبودم، میان کیسه های سیمان مثل جنازه ای بی خاصیت افتاده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

باید تکانی به خودم می دادم، گوشی سلیمه را چند روز برای رفع نیازبرداشته بودم.

صدای زنگش مثل هوای بهاری در آن

لحظه برایم بود.

مثل جریان حرکت خون در رگهای یخ زده ام را می توانستم بشنوم.

با انگشتان مرتعش گوشی کشویی را باز کردم، صدای گرمت اسفندیار برایم مثل دم مسیحایی بود.

-الو سلیمه خانوم...

جان دادم تا لب زدم:

-اسفندیار دارم می میرم!

۵۳

مدتهای کمی بود که من اینچنین ضعیف و بی دست و پا می شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظاتی که به کندی گذشت، حتی می توانستم شمارش دم ها و بازدم هایم که ار سینه ام بیرون می آمد را بکنم.

حتی توانستم گرد وغبار رقصانی ر ببینم که از باریکه نور سوراخ سقف روی زمین می تابد.

گربه حنایی با تعجب به من پریشان نگاهی انداخت.

دست هایم را کمی تکان دادم، حس گزگز کردنشان نفسم را برید.

صدای هیاهوی زندگی از خیابان می آمد، صدای موتور سواری که با بی مبالاتی روی آسفالت لایی کشید.

یا کرکر خنده های دختر بچه مدرسه ای را شنیدم.

گوشی را دوباره بستم، این مرد دیشب موضعش را نسبت به ما روشن کرده بود.

با دست و پای شل و لرزانم، دست به دیوار گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

راه خانه را در پیش گرفتم ، توی کوچه خداروشکر خلوت خلوت بود.

والا چه کسی می توانست دهان این یاوه گویان را ببندد، تا حرفهای مفت شان هزار افسان نشود در دهان مردمان این شهر.

کیفم کمی خاکی شده بود، با درماندگی دست بر کیف خاکی کشیدم.

جای از بدنم درد می کرد،اصلا همه جانم سوزن سوزن شد.

در زمستان احساس می کردم هزاران شعله داغ روی تنم گذاشته اند.

باخودم زمزمه های امید بخشی می کردم، ولی من از هیبت بدریخت مردک ترسیده بودم.

هراسان نگاهی به کوچه های اطراف انداختم.

اصلا مکان و زمان فراموشم شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل آدمهای منگ دستم را بر سرم گرفتم و لیچاری بار خودم کردم.

دستی بر بازویم که نشست، با وحشت با نوک کفشم روی ساق پای طرف کوبیدم.

صدای آخ گفتنت چه آشنا بود، با پای لنگان مرا به طرف خودت برگرداندی:

-چت شده تو؟ عین این پاتیلا داری می افتی؟ مواد زدی؟

زمستان بودم، اصلا مثل سیل زده بی خانمان فقط می خواستم بمیرم!

با وحشت زیر بازویم را گرفتی، به طرف پیکان سفید درب و داغونی کشاندی.

همان کاپشن چرم سیاهت را تن داشتی، یقه اسکی سبزت با چمنی لجنی چشمانت همخوانی غریبی داشت.

-نلی، مانلی خانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

درب شاگرد راننده را با زور باز کرد.

بوی تند بنزین در پیکان سفید باعث تهوعم شد.

-ای بابا، دندونات چرا بهم می خوره؟ چرا می لرزی؟

چرا؟ چرا؟

من از سرمای یخ زده درونم لرزیدم.

از نگاه چندش آن کله پوستی بی ریخت لرزیدم.

کسی نی را به زورمیان دندانهایم گذاشت.

-بخور لرزونک، هنوز اول راهی عین ژله وا رفتی.

شیرینی آب میوه باعث شد تا لای پلک هایم کمی باز شود، تو به زور باره تشر زدی:

-بخور...

پاکت خالی آب میوه را درون پلاستیک انداختی.

سرم را به صندلی ماشین بدبو تکیه دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لای پلک های لرزانم تو را از پشت شیشه پرلک ماشین دیدم که با کلافگی پشت تلفن حرف می زدی.

موهایت را به چنگ گرفته و فریاد می زدی.

صدای صوت قرآن الرحمن را باد از دور دستها با خود آورد.

چشمانم از دیدن جماعتی که تابوت بر دوش اندازه نعلبکی گشاد شد.

موهای بیرون ریخته از شالم را مرتب کردم، دنبال گوشی همراهم میان جیب پالتویم گشتم.

گوشی سلیمه باتری ضعیفی داشت، با دیدن چند تماس از دست رفته از خانه لب گزیدم.

دستی بر پیشانی عرق کرده ام کشیدم.

جایی در گردنم، کنار شریان زندگیم جای سوزش چاقویی را حس کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

تو را دیدم که به طرفم آمدی، پشت سرت ابرهای تیره خیال باریدن و غریدن داشتند.

پاهای ناتوانم را از این ماشین بدبو بیرون آوردم.

هنوز تنم از فشار استرس چون بید لرزان بود، باد سردی میان موهایم پیچید.

دسته رها شده شالم را به دست گرفتی.

صورتت شبیه آدم های شب کابوس دیده اند، بود.

لبخندی برلب نداشتی، صورتت از ته ریش چند روزه سیاه بود.

-تشییع جنازه حاج حسینه، بشین تو ماشین من برم سرخاک.

دستم را روی لبه باز درب ماشین گذاشتم.

-حالم بهتره، میتونم خودم از اینور برگردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ته چشمانت اندوهی وحشتناک غوطه خورد و با عصبانیت لب زدی.

-الان وقت لج کردنه؟ میخوای روشنا دوباره ببیننت بگیرنت زیر کتک.

دسته شالم را از دستش بیرون کشیدم:

-از اونور میرم.

دستهایت را محکم دور شانه هایم گذاشتی و تکانم دادی:

-کدوم ور؟ اینجا پر آدمهایی که به خون بابات تشنن، بفهم نباید تو شهر ول بگردی، برین خونه عموت چند وقتی!

نیش شدم، زهر در رگ و پی جانت ریختم:

-چی شده؟ دلت بهم سوخته؟ دیشب که دشمن ما بودی.

-دیشب تو دیشب موند.

دستت را نزدیک گلویم بردی، با نوک انگشت روی زخم چاقو را لمس کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

درد باعث شد تا لرزی برجانم بنشیند و کمی عقب بروم.

-ولم کن.

دستت را میان فر موهایت چرخاندی.

-نمیتونم، به بابات قول داد مواظبتون باشم.

۵۴

نسیم بوی آتش را از جای دور به مشامم رساند، با حالتی مسخ شده کنار قبر مادر خونده ام نشسته ام.

با دست علف های روییده شده از درز های ترک خورده سیمان را کندم.

نوشته هایش بر اثر فرسایش باد و باران پاک و ناخوانا شده بود.

روی حروف اسم فرشته انگشت لغزاندم.

از دورها صدای گریه و فغان روشنا چنگ بر دلم کشید.

قطره اشک سرریز شده از چشمانم را با دست پاک کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دو زن با سینی حلوا و خرما بین گورستان می گشتند.

زمزمه هایشان را باد با خود بر گوشم رساند.

-خدا رحمتش کنه، ولی جهنم رو هم تو این دنیا دیده.

-پسرم می گفت جوری سوخته بود که روشنا هر چی اصرار کرده، نزاشتن باباش رو ببینه.

-خداباعث و بانی شو لعنت کنه.

جمعیت بعد از خاک کردن سوار ماشین هایشان شده و با شانه های فرو افتاده رفته بودند.

اسفندیار تو را می بینم که کنارم روی دو زانو نشستی، دوتا خرما را به طرفم گرفتی.

گرسنه ام بود، خرماها را با دستی لرزان از تو گرفتم.

چشمانت مثل نهنگ مانده در ساحل غمگین بود.

-بخور، یکم فشارت بالا بیاد...قبر مادرته؟

طعم گردوی داخل خرما را دوست داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بابای من قبر نداره، خاصیت یه تیکه سنگ رو دستم نگیر...لااقل وقتی دلت تنگ میشه میتونی بیایی اینجا، حرف بزنی، گله کنی.

سرم را روی زانوهایم گذاشته، تلخ نگاهش کردم.

-ازش چیز زیادی یادم نیست...وقتی خیلی بچه بودم، مرد.

بافته موی بلندم روی خاک افتاده بود، با دست دمش را گرفتی و نوازشش کردی.

-آقا خسرو خیلی وقت قبل، یه شب که خیلی مست کرده بود هی میگفت میترسه بمیره، ازم قول گرفت مواظبتون باشم، قول الکی داده بودم...

سرش را کمی خم کرد، ته چشمانش یک چیز الکی غوطه می خورد.

-الکی درقبالتون حس مسئولیت دارم، ولی از دست آقا خسرو هم عصبانیم، من طاقت...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را به طرف دیگری چرخاندم، من آدم رابطه های الکی نبودم...حتی آن های که چایی نخورده پسرخاله می شدند را دوست نداشتم.

از روی زمین خاکی بلند شدم، بافته مویم را از چنگت در آوردم.

باران نم نم شروع به باریدن کرد، دستم را لای پنجه های بزرگت گرفتی و به طرف ماشین قراضه پیکان کشاندی.

-بیا بانو یخمک...

***

پنج سال زمان کمی نیست تا خطوط چهره آدم ها را فراموش کنی.

پنج سال خیلی روز و ماه و ساعت است، تا با یاد یکی خاطره بسازی، طرح لبخند و چشمانش را به نفع رویاهای خود عوض کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتم از شدت ضربه سیلی کنعان می سوزد.

آن طرفتر بابامیران با زمزمه های آرام سعی در آرام کردن خشم کنعان برادرم دارد.

دستهایم را در آب سرد حوض فرو می برم، آبی بر صورت ملتهبم می زنم.

اسفندیار، هر چقدر در مقابل تو رویین تن و نامیرا هستم، ولی در مقابل مهر برادرم شکننده تر از هر بلوریم!

ولی غرور خاک شده در آن سالهای دور، دوباره قد برافراشته است.

-کی آدرس اینجا رو بهت داده؟ نکنه آقا اسفندیار دعوتت کرده برا عروسی داییش؟

اسفندیار مشتت را گره کردی و بر زانویت کوفتی:

-آره، من بهش گفتم بیاد جلوی دیوونگیت رو بگیره.

بابا میران دستت را مهربانه فشرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آروم باش پسر.

با خشم غریدی.

-آخه بابامیر، من تاوان کارامو پس دادم، سه سال زندون رفتم...چرا کینه اش سرد نمیشه؟

با دست چند بار کف نمایشی برایش می زنم.

-رفتی بدو بدو، کنعان رو خبر کردی، اصلا این آقا میدونی تا حالا کجا بود؟

پیش دوست دختر عزیزش کارن جون، اصلا واسه چی بعد این همه سال اومدی سراغم؟

کنعان موهای از ته تیغ زده اش را با کف دست نوازش می کند.

-یه کم نفس بگیر...اونقدر ازت پرم که پاشم دوباره با زور ساکتت کنم.

بی حیا شده ام، او مانلی جدید را خوب نمی شناسد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر خوب می شناخت، چه بسا از راه خشم وارد نمی شد.

نمی داند من خاکستر خاموشی از نفرت و انتقام هستم.

– از برادر بودن فقط غیرت خرکی شو داری؟ یا ادای اونم در میاری؟ اصلا بفرما گورت رو گم کن.

تا بفهمم کنعان از جایش نیم خیز می شود تا زیپ دهان گشادم را ببندد.

–دختره خیره سر...من گورم را گم کنم؟

با جیغی خفه دستم را روی قلب ناسورم می گذارم، دردی وحشتناک تیزی را در بازویم حس می کنم.

–آخ...

۵۵

هوای داغ تابستان باعث می شد تا عرق شور از لای موهایم جاری شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بالای سرم آسمان با هزاران ستاره چشمک زن می درخشید.

نفس های تنگ شده ام یک در میان بالا می آید، آن شب هم تا صبح میان آهن پاره ها فقط ستاره ها چشمک می زدنند.

هر کس را صدا زده بودم، اثری از آن در زندگیم پیدا نشد.

من از آن شب به بعد فوبیای ستارگان گرفتم.

کسی قطرات آب بر صورتم می پاشد.

کنعان زیر سرم را به آرامی بلند می کند.

با بی حالی لب می زنم، ادای هر کلمه مثل کندن کوه بیستون برایم است.

– دوست دخترت بهت گفته موهاتو بچینی؟ شبیه کنعان نیستی.

رمان بازار
romanbazar.ir

عینک گرد به صورت بی مویش می آید، سرم را روی سینه اش فشرد.

–دردت به جون داداش، بابا از درد دوریت کم مونده دق کنه، نامهربون نبودی...پاشو بریم یه درمونگاه.

دور و برم نگاههای زیادی رویم سنگینی می کند، از نگاههای دلسوزانه بابامیران تا بهت و نگاه پر از سوال تو اسفندیار.

اسفندیار تو را به چه نگاه تلخ و پرسوال داشتن؟

تویی که روی هرچه نامرد را سفید نموده ای!

دست کنعان را با لرز می گیرم، از روی تخت چوبی می خواهم بلند شوم، ولی سرگیجه امانم نمی دهد، آسمان چرخ و فلک بازی راه انداخته اند.

تنها صدای جیر جیر ملخ ها، سکوت حیاط را می شکند.

در جامه صدایت ناراحتی و غم غوغا می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نلی، اینم بازی جدیدتته؟

من چه پوست کلفت شده ام که به جای زمزمه محبت، لعن و کنایه می شنوم.

-آره، از عوارض اون بازی کثیفی که تو راه انداخته بودی، یادته؟ نه تو حافظت سه ثانیه ایه، همه چی رو رفرش زدی...

بابا میران با دست محکم بر شانه ات می کوبد، زیر لب می گویی.

-توام باید فراموش کنی، با کنعان برگردد شهرتون، یه زندگی جدید شروع کن بی من، مثل منی که بدون تو زندگی جدید شروع کردم.

آفرین!

بشکن مرا، این شکستن تاوان دلباختن احمقانه من به تو است.

رمان بازار
romanbazar.ir

زهرتر از نیش مار جعفری می شوم.

– آره، زندگی بدون من گشتن با پاپتیاست، اصلا از اولم لیاقتت همین خونه های لونه موش بود، یادم رفته بود آدمی که بابا بالا سرش نباشه، یکی میشه مثل تو، دزد مال مردم، دزد ناموس مردم، دزد قلب مردم!

سرت را شرمسار پایین می اندازی. کنعان من لرزان را در آغوش امنش تکان می دهد.

–هیس، دردت به جونم، داداش همه چی رو درست می کنه.

چشم هایت ورم باریدن دارد.

چشم های من سالها آماس دارد، از وقتی که تو مرا در پیچ آن جاده برای همیشه ترک کردی.

با پشت دست روی چشم هایت می کشی، نگاه تلخ بابامیر روی ما قفل شده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

گویا میخواهی از این مخمصه فرار کنی؛ پاهایت با چسب رازی روی موزاییک های لق محکم شده است.

خشم با تمام وجود یک مرد می غری. – داداشت هم که پیدا شده، به سلامتی شرت رو از زندگیم جمع کن برو.

من قهقهه مستانه ای به خوش خیالیت می زنم.

– تو موادی هم شدی؟ من کجا برم؟ اون همه سفته هامو از دایی جونت بگیر، یا بدزد، تو که دستت روونه تو دزدی، یا پول بابام رو پس بده، توی شارلاتان...

می خواهی دهان باز کنی، صدای شاد نرگس بر نرون های حسیم خش می اندازد.

–اسفند، بابا شام سرد شد، بیایین دیگه...

من و برادرم در آغوش هم از پله های زوار در رفته، بالا می رویم.

رمان بازار
romanbazar.ir

برادر داشتن خوب است، باید تکیه گاه محکمی باشد تا در تندباد حوداث کمکت کند.

با دیدن دوتا اتاق محقرمان شوکه نگاهم می کند.

– شوکه نشو کنعان، حالم خوبه...فقط قرصامو از اون کشو پایینی بده.

از روی پتوی زرد رنگ نگاهم پی آشفتگی برادرم است، زیر چشمی خانه و زندگیمان را رصد می کند.

کنعان با بغض ته گلویی به قرص خوردنم نگاه می کند، با دست محکم بر پیشانیش می کوبد.

–من احمق اونور دنیا هی چشمم به تلفن بود، با بابا چیکار کردین که دیگه اسمتم نمیاره، مانلی... بگو...حرف بزن لعنتی.

با دست روسری را به طرفی پرتاب می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند سال است درب فکرهایم را بسته ام تا آوای آن روزها را در گوشهایم نشنوم.

-کنعان...تو نبودی؛ تنها و بی کس بودم...من عاشق شده بودم.

کنعان با پریشانی کنارم به بالش بنفش گلدار تکیه می دهد.

-بگو جانم، بگو که چی کشیدی...بگو ...

۵۶

فصل ششم: « خاطراتی که کهنه شدند»

اسفندیار من برای کنعان حرفهایی گفته ام، که قبلا برای تو می گفتم.

تو بی انصاف ترین ظالم در کل دنیا بودی، تویی که خودت را از من دریغ کردی.

نمی دانستی که خونبارترین جنگ های دنیا، به خاطر حسادت یک زن برپا شده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

روزهای زیادی است که از فرار خسرو با پولها می گذرد.

ماه اردیبهشت پر از شکوفه های رنگی و چشم نواز است.

سلیمه و من از درد نیش طعنه های مردم کم از خانه بیرون می آییم.

سلیمه کنار کابینت چوبی آشپزخانه ماتم گرفته، بشقاب های چینی سرخ مرجان را لای روزنامه ها می پیچید.

گاهی هم با پشت دستش اشک هایش را از صورتش پاک می کرد.

کلافه به شماره خاموش اسفندیار زل زده و فحش پدر مادر داری نثارت کردم.

سلیمه چشمان پر از غمش را به من دوخت، آن ته چشمان سیاهش یک زن به سوگ عشق پوشالیش نشسته بود.

آسان نبود دلت را به عشقی پیوند بزنی که ماندنی نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

لابه لای موهای شبق رنگش تارهای سفید در حال رقصیدن بودند، با آه تلخی گفت:

-من می خوام برگردم شهرم، مادرم مریض احواله، توام بیا بریم چند وقتی، از جو شهر راحت میشی.

از خیلی چیزها کلافه بودم، از تهمت مردم که هر روز افترای جدید به خسرو می چسباندند.

لحظه ای به زن عجیب روبرویم زل زدم، نهایت گره خوردن ما به هم بابای بود که الان نبود.

اسفندیارهنوز درفکر نبودن یهویی تو بودم.

صدای تق و توق بشقاب ها را شنیدم و دم نزدم.

-عموت نمیزاره تو باهام بیایی؟ نلی من دیگه نمیتونم تو این شهر سرم رو بالا بگیرم، لعن و نفرین هزار نفر از هر هر کوی و برزن سرم هواره.

رمان بازار
romanbazar.ir

بغضِ خانه کرده در ته گلویش خانمان برانداز بود، اصلا بابا چطور جرات کرده بود دل چند هزار نفر را بشکند.

مگر دل حلبی آباد است که بشکنی، بزنی، خردش کنی...بعد هم درست شود.

کنارش روی دو زانو نشستم، بشقاب ها را لای کاغذ پاره های روزنامه پیچیدم:

– نمیشه بمونی؟ برات راحته یهو دل از همه چیز بکنی و بری، انگار هیچ وقت نبودی، نبودم، عشقی نبود؟

دستان گندمی رنگش لرزان بود، سرفه های خشکی از سینه اش بیرون ریخت.

– کجا بمونم؟ جایی برای موندن هست که بمونم؟

دستان بزرگش را میان موهای گلوله کرده بالای سرم لغزاند.

– تو بخوای می مونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

من به این زن و خواهرکم نیاز داشتم، حتی به شنیدن صدای سرفه های پر خلط و سیاهش عادت کرده بودم.

– بمون، اسفندیار رو پیدا می کنم، اون زمین رو می فروشیم، پول بدهکارای درشت رو میدیم.

دستش روی ریه ناسورش بالا و پایین شد.

–نلی من دردم خیلی زیاده، تو میتونی تا آخرش باشی؟

چند لحظه سکوت کردم، آخر این جاده چه بود؟

آیا می توانستم هزینه زندگیمان را بدهم؟

محمدعلی سایه سلیمه را با تیر می زد، امکان نداشت زیر بار هزینه های اضافه بابا برود.

سکوت کردم، لبهایم مثل سریش بهم چسبید.

زمان هم برای درد ما از حرکت ایستاد، ولی زمین چون گهواره ای دیوانه زیر پایمان لرزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند لحظه مثل دیوانه ها به هم زل زدیم، آخرش سلیمه مثل مادر مرده ها شیون کشید:

-نلی...زلزله...زلزله...بدو...

۵۷

زمین زیر پایمان مثل ننو لرزید.

رشته های لامپ مثل طناب دست رشته رقصید.

سلیمه نیان گریان را در آغوش گرفت، چادر رنگیش را از میخ ریخت آویز کشید.

دست مرا گرفته، درتکان تکان زمین به طرف بیرون دویدیم.

در هوای خنک شبانه، طاهر با رکابی سفید در تن، سیگاری را حلقه واردود می کرد.

چادر رنگی سفید با گل های بنفش بر سرم کشیده، با دمپایی لنگه به لنگه به دیوار همسایه تکیه داده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کوچه پر از زنان هراسان با چادرها و حجاب های نصفه و نیمه بود.

پسرهای نگار بی توجه به ازدحام جمعیت کنار جوی باریک آب بازی می کردند، سنگهای ریز را درون آب انداخته به صدای قلوپ می خندیدند.

صدای وزوز حرف ها در ساحل گوشم مثل باد می نشست.

-خدا بهمون رحم کرد، میگن کانون زلزله مراغه بوده.

-من که ازترس نمیتونم شب برم خونه.

فاطمه آرایشگر موهای طلاییش را از زیر چادر بیرون ریخته، با دست زده به کمر کنارم آمد، من این زن پرچانه را دوست ندارم.

آدامس را کنار لپش گذاشته، زیرنور رنگ پریده نگاهم می کرد.

- نلی جون، راسته که دارین از اینجا میرین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم به او فقط سکوت محض است.

ولی او مثل وروه جادو حرف می زد.

-من جای شما بودم اینکارو نمی کردم، مثل اینکه با دست خودتون به شایعه ها صحت میزارین، والا سلیمه هی میگه بیگناهین، ولی خوب پول مردم بدبخت رو بدین و بعد برین، من خودم به آقا طاهر اجازه ندادم تو شرکت بابات سرمایه گذاری کنه، والا به جون شاپورم دلم براتون می سوزه، لااقل از عموت کمک بگیرین.

تلخ شدم، تلختر از هر زهر هلالی!

-زن دهان گشادتو ببندد، اگه ببنددیش به یه جماعتی لطف می کنی.

بی توجه به دهان کف کرده اش به طرف سلیمه رفتم که کنار زن همسایه اجاق کورمان ایستاده، سرفه های خشک و سیاه می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

زن همیشه لرزان همسایه، بطری آب معدنی را به سلیمه داد.

-اینو و حاجی خودمون از آب بارون گرفتیم و کلی دعا براش خوندیم، یه قاشق ازش بخور، این سیاه سرفت خوب میشه.

سلیمه لبخند سیاهی زد، چه کسی می گفت لبخندها رنگ ندارد، ولی من می گویم لبخند هم رنگ دارند، گاهی زرد، قرمز، سیاه.

نگاه برزخیم را در چشمخانه چرخاندم و زیر لب فحش رکیکی نثارشان کردم.

سلیمه با ناتوانی یک زن بیوه لب زد.

- حاج خانم این درد درمون نداره، سوقات یه آدم رذله، یه آدمی که زمین برا بوجود آمدنش مادرشو لعنت کرد، این مریضی مثل طاعون بیخ گلومه، نه آب زمزم نه تربت کربلا

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیتونه کمکم کنه، اصلا چطور میشه رذالت و پلیدی رو با آب بارون حل کرد؟

من به دست ساخته ها و خرافات بشری فکر می کردم، به جهل بشری که برای آن انتهایی نیست.

صدای زمزمه ها و پچ پچ ها کم کم خوابیده که صدای شیون زنی مثل رعد در همه جانمان پیچید.

۵۸

صدای جیغ خفه دختر تازه نامزد کرده عزیز بود، که در تاریک روشن کوچه مشغول کارهای خاکبرسری بودند.

سوز سرد هوای بهاری باعث شد تا مردم کم کم به طرف خانه هایشان بروند.

سلیمه نیان کوچک را در آغوش تکانی داد:

-دختره بی حیا، خجالت هم خوب چیزیه، انگار چند ساله که تشنه شوهر کردن بوده.

رمان بازار
romanbazar.ir

تن خسته ام را به درخت کج و کوله درخت توت تکیه دادم، در یک لحظه گذر سیاه سیاهی را روی پشت بام دیدم.

دست بر چشمان خسته از خوابم کشیدم، حتما خیالاتی شده ام.

سلیمه دوباره سرفه خشکی کرد.

– بیا بریم تو، بچه سرما میخوره.

چادر را از سرم برداشته روی بند رخت حیاط انداختم:

–میرم چادرمسافرتی رو بیارم، امشب برا احتیاط تو حیاط بخوابیم.

سلیمه به من که در اتاق خودم گم شدم، لبخند کوچکی زد.

چادر را به کمک هم برافراشتیم، سلیمه رختخوابها را درون چادر پهن کرد، برای اطمینان جعبه مدراکمان و چهارتا تیکه النگویش را هم درونش گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

خوابیدن در چادر و پیچیدن خودمان در لباس های ضخیم برای حفظ جانمان خنده دار بود.

آدمیزاد در هر حال اولویتش جان دوستیش است.

نگاهم را به چشمان کشیده سلیمه دوختم که از لای پنجره توری چادر به آسمان پرستاره خیره شده بود.

دستم را پشت سرم گذاشتم، به آرامی زمزمه کردم:

-بری دلم واستون تنگ میشه.

دستِ با رگ های برجسته آبیش، را نوازش دادم.

لبخند عجیب و غریبی برلب داشت، سرش را به طرفم چرخاند، چشمان سیاهش مثل شبی تاریک پر از رمز و راز بود.

-نلی، بیا باهم بریم از این شهر، بمونی اینجا، مجبوری بری زیر یوغ دستورات عموت...تو آدمی نیستی که بتونی بکن و نکن ها رو تاب بیاری.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند تلخِ آمیخته با زهر و گریه ای زدم و گفتم:

-کلا آدمای زندگیم رهگذرن، مثل بازی بچه ها رو دیدی که میان دالی می کنن و میرن... توام دلت میخواد بری برو، نلی آدم التماس برای موندن کسی نیست.

انگشتش را روی ابروهایم لغزاند، پیشانیم زیر لمس پر مهرش نبض گرفت.

-«تو شبیه نور خواهرمی، اصلا همه اخلاقات شبیه اونه، بچه که بودیم عروسکای منو برمیداشت و سروکله شون می کند و زیر خاک دفنشون می کرد، کله بچه شری بود با سنگ به جون گنجشکای بی زبون می افتاد، اصلا ادا و اطفارهاش به جسم دخترونش نمیومد...بعد طلاق بابا و مادرم، می بینی چه راحت از طلاق حرف میزنم، بابام شغلش راننده ترانزیت بود، شب و نصف شب یه کوله پشتی زشت داشت، همه زندگیش رو توش خالی میکرد بدون وابستگی یا دلبستگی به دل جاده میزد، شبای زیادی مادرم

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت پنجره به امید اومدنش بیدار می موند، ولی مردی که اهل کوچ باشه، هیچ وقت یه جا بند نمیشه، نلی میدونی مادرم یه روزا مثل یه گل پژمرده دم پنجره گاهی گریه میکرد، گاهی ناله و گاهی هم نفرین.

اصلا طبیعت زن عاشق مثل بارون بهاریه.

بابام شاگرد پسر راننده ای داشت که یه شب مهمون خونمون بودن، بعد از گذشت این سالها میدونستم یه چیزی درست نبود، از چشمای شکل قلب شده پسرک و بابام گرفته تا...

نمیدونم تو دعوای که با بابام بعد اون شب کرد چی شد و چی گذشت که مادرم پر از طعنه و تحقیر نسبت به مادرم شد، حتی او را به موجود کثیف و نجس میخواند.

تمام لباسا و وسایل بابام رو سوزوند حتی اون عروسکای زیبایی که لباسهای سرخ و رقصان داشتند و بابا برامون از ترکیه سوقاتی آورده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا سرش پایین بود، شرمسار بود از نفس اماره ای که سیب سرخش از قوم لوط بود.

مادرم در جنگ عشقی باخت که یک سرش گناهی و تباهی بود، مادرم به زیبایی پسرکی نوجوان زندگیش را باد برد.»

من به ضلالت انسانی اندیشم که اسم سقوط از طبقه انسانی را تجدد و نوگرایی می نامد، شایدهم باورم این بود که این انسان ها را از جامعه انسانی حذف و یا درمان کنند، حتی اعدام هم حق شان است!

اسفندیار من آدم متعصبی بودم که تنها یک خط فکری داشتم بدون بخشش، بدون تغییر!

۵۹

صدای ریختن قطرات آبی را در دور دست می شنیدم، سلیمه پتو را روی خودش کشیده و لالایی آرامی برایم نیان می گفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

وجهه تشابه من و سلیمه بیشتر از یک خط باریک بین شفق و فلق بود.

دستهایم را پشت سرم گذاشتم.

-چقدر زندگیمون شبیه همه، تو و من شانسی از مردای زندگیمون نیاوردیم.

پلک چشمانش را لحظه ای باز کرد، در آن سیاه ترین سیاهی خشکی زیادی موج میزد.

-نلی تا حالا شنیدی آدما تو زندگیشون شش تا همزاد دارن، اولین بار که دیدمت بوی یه آشنا رو میدادی، هی به خودم تلقین میکردم این دختر با این رویه سرد و سختش چقدر آشناست.

با تعجب به پهلو شدم، به چشمان بسته غرق اشکش خیره شدم.

دست جلو بردم تا خط باریک و گرم اشک را از صورتش بزدایم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش نرم و پر از امواج شوک آور لطافت بود، از آن لطافت های که گل های سرخ باغچه بعد از بارش باران داشتند.

بغض گره کرده اش را می توانستم از سیبِ گلویی متورمش ببینم.

دستان پرچروکش دست سردم را گرفت، بوسه ای بر کفش گذاشت.

با گریه ناتمامش بغض کردم، حتما عشق به آدم دیگر که می گفتند همین بود!

چشمانم را که در پهنه خواب اسیر شد، به کابوسی وحشتناک دچار شدم.

لبهایم از تشنگی پر از ترک های ریز و درشت بود، وقتی به آنها دندان می زدم از لابه لایشان خون بیرون می ریخت.

اطرافم هیچ بنی بشری نبود، اشعه های آفتاب مثل سوزن در تنم فرو می رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

تشنه بودم، همه جانم در پی قطره ای آب به التماس افتاده بود.

زمین زیر پاهایم مثل کوره ای سوزان بود که با هر قدم پوستم می سوخت و تاول می زد.

دنبال جان پناهی سایه ای بودم تا این تن خسته را به آنجا برسانم.

ولی هیچ درخت، حتی خس و خاشاکی هم نبود.

خسته و درمانده حس می کردم نفس در سینه ام گیر کرده، بوی دود تند هیمه های آتش را به کام کشیدم.

سرفه های لاینقطعی را کنار گوشم حس می کردم.

صدای جیغ آشنایی را دم گوشم شنیدم، کسی محکم بر صورتم کوفت.

درد و رخوتی وحشتناک را در جانم حس می کردم.

یکی محکم مثل طوفان تکانم می داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم در حدقه لرزید، صورتی نگران و ملتهب را دیدم.

پهنه سبز جنگل در آتشی سرخ می سوخت، صدایت گویا از امواج بلندی دور به گوشم رسید.

– چشماتو باز کن، بهم نگاه کن...نلی...راپونزول...بیدار بمون.

صورتم میان حریم دست های بزرگت سوخت، آتش گرفت، الویش تا ریشه های جانم را سوزاند.

–لعنتی نخواب...

مابین خواب و بیداری بوی دود را حس می کردم، میان آغوشت چون پاندول ساعت تکان می خوردم.

من آتش گرفته بودم؟

خانه اطرافم در حال سوختن بود؟

یا این کابوسی فقط دهشتناک بود؟

۶۰

رمان بازار
romanbazar.ir

اسفندیار، احتمالا کسی نمی دانست که خاطرات هم حاوی رایحه های رنگی بودند.

شبی که خانه مان در آتش سوخت، توام آنجا بودی تا مرا از چون ابراهیم از میان آتش نجات دادی.

مثل آدمهای منگ سینه ام از آتش دود سنگین به دیوار سرد سیمانی تکیه داده بودم.

حتما این هم یکی از کابوس این ماههای اخیر است که به آن دچار شده بودم.

در گرگ و میش صبحگاهی، ماشین قرمز آتشنشانی مثل دم اژدها به نظر می رسید.

دود غلیظ سیاهی از سقف جایی که زمانی اسمش خانه مان بود، مثل ریسه های بادبادک بالا می رفت.

جمعیت خواب آلود زمزمه تاسف بارشان در گوشم زنگ زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نورون های حرکتی جسمم بعد از وقفه ای کوتاه به تقلا افتاده بودند، سلیمه و نیان کوچک، خواهرکم کجا بودند؟

پتوی کهنه دورم را با دست لرزان می گیرم، کسی چادر کهنه ای روی سرم انداخته است.

سینه ام از شر دودهای که خورده ام لرزید، با چشمان آب گرفته تلو تلو خوران باید دنبال سلیمه می رفتم، باید دنبال خواهرکم می رفتم.

همهمه عجیب درون سرم شبیه لانه زنبور شده است، دستم را دنبال تکیه گاهی به اطراف چنگ زدم.

در میان وهم هایم پسره کله پوستی با نیش باز نگاهم می کرد، کلاه لبه دار سیاهش را کمی جلوتر کشید.

برق چشمان هیزش را دوست نداشتم، لبهایم را چند بار بازو بسته کردم تا مردم را از وجودش خبر کنم.

ولی زمین زیر پایم با سرعتی سرسام آور لرزید و من هم آغوش تاریکی شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

***

بوی بد ضدعفونی بیمارستان باعث حالت تهوعم شده بود.

روسری سفید بیمارستان رنگش از کهنگی به زردی میزد، با نفرت به آینه غبار گرفته نگاهی انداختم.

چندباره دستهایم را با مایع دستشویی شستم و آب کشیدم.

لخ لخ کنان به اتاق دلگیر برگشتم که پیرزن پرحرفی را هم اتاقیم کرده بودند.

راهروهای باریک و سوت وکور بخش عمومی بیمارستان حس مرده را بر من القا می کرد.

صدای آشنا و محکم کنعان را می شنیدم که از درزهای دیوار هم گرم و صمیمی بود.

-کدوم نامسلمونی این کاررو کرده؟ زنعمو و نیان رو رفتم خونه دیدم، خونه زیاد نسوخته، فقط اون سالن بزرگ که اتاق نلی بود، کاملا ویرون شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

اسفندیار صدای طلبکارت را حتی از فرسنگها دور می شناختم.

-آق کنعان، ماشالله شما خیلی خرمی، دوتا زن رو ول کردین تو دل مشکلات، بعدم رفتین سفر عشق و حال.

صدای کنعان جان همیشه نرم است.

-مسافرت تفریحی که نرفتن، بابک برادرم یه مریضی داره، برا دوا و درمونش مجبور شدن برن آلمان.

اسفندیار صدایت مثل موج رادیو کمی خش برداشت.

-واقعا؟ خدا بد نده، حالا امیدی بهش هست؟

-خدا بهش رحم کرد، زودمتوجه شدن، مانلی کجا موند؟

-آقا کنعان، باید بیشتر حواستون به خونواده عموتون باشه، کینه این آدمای مالباخته تمومی نداره.

صدای حرص آلود کنعان را شنیدم که با دست برصفحه فلزی کوبید.

رمان بازار
romanbazar.ir

–میرم شکایت می کنم ازشون، گناه این زن و بچه هاش چیه؟

– من دیگه برم، این آقا خسرو خوب دست همه رو گذاشت تو حنا، مراقب شون باشین.

من چه بدبخت بودم که پدر صوریم یک کلاش کلاهبردار، پدر واقعیم هم برای درمان نوردیده اش به مسافر خارج رفته بود.

اینجا زندگی با آن روی بد و زشتش برایم آغوش گشوده است.

دست به دیوار خاکستری زشت گرفتم، اسفندیار تو با آن روی ته مانده سیاه شده از دود دیشب به رویم تلخند میزدی

۶۱

رمان بازار
romanbazar.ir

یک جایی خوانده بودم چشمهای هر شخص آیینه درون اوست، ولی من درون چشمانت اسفندیار فقط تخم چشمان سبز گربه ای موذی و بی چشم و حیا را می دیدم.

گوشه چشمانت هزاران باریکه چین و چروک خوابیده بود، نگاهی به لباس کوزت وار و چرک آلود بیمارستان کردی و گفتی:

-سلام، بهتری؟

اصلا در سخنانت یک چیزی درست در نمی آمد، مثل قافیه ای که با مصرع قبلش هم وزن نبود.

من به تو و اصلا همه آدمهای زندگیم شک داشتم، دست بر درب گرفتم و سرفه ای وحشتناک تمام جانم را درهم کوبید.

-سلام، کجا به سلامتی؟ تشریف داشته باش می خوام ازت تشکر جانانه کنم، اینجوری که نمیشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تفریح دستت را به جیب شلوار جین آبی فرو بردی و آرام لب زدی:

-کنعان اونجاست، بعدا همه چی رو توضیح میدم.

دستت را برای عنوان خداحافظی برایم بالا بردی:

-مواظب اون کمیل کله پوستی، هم باش، خطرناکتر از اون چیزیه که تصور می کنی.

راهت را از میان تخت های خرابی که در سالن انباشته اند، پیدا می کنی، در انتهای سالن یک لحظه برگشتی و با تبسم کوچکی گفتی.

-مانلی یکم غذا بخور، همش پوست و استخوونی.

هنوز در تحلیل حرفت بودم که کنعان را باهمان تیپ مورد علاقه در تناژ قهوه ای، کرم و دیدم.

از زیر عینک گردش دست دور کمر لاغرم انداخت، دستش را چون پیچک دورم حلقه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

– خدا مارو بکشه که ازت غافل شدیم، بابا از دیشب مرغ پرکنده شده، ما میخواستیم فقط ازت فاصله بگیرم تا یکم به اوضاع و احوالت مسلط شی.

من از گرمای آغوشش بدم آمد، از دلیل های ناقصی که از سر خودخواهی برایم ردیف می کرد، متنفر بودم.

خودم را از آغوشش بیرون کشیدم، روی مبل زرشکر بیمارستان نشستم.

نفسم در قفسه سینه ام محبوس شده است.

با مهربانی پاکت آب میوه پرتقالی را به دستم داد:

– بخور تا فشارت بالا بیاد، منم برم تا کارهای ترخیصتو انجام بدم، خدا بهتون رحم کرد که اتفاق بدتری واستون نیفتاد.

سرمای آب میوه تن لهیب از آتشم را

دمی خنک کرد، سر پر دردم را به مبل تکیه دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کنعان تو دلت برام می سوزه؟

با چشمان براق مهربانش کمی نگاهم کرد.

-نلی، باید خداروشکر کنی، این حرفا چیه داری میزنی؟

درونم سیاهی دوده های که به خوردم رفته اند، بالا آمد.

-بایدم واسم دلسوزی کنی، تو که زندگیت همیشه خوش و خرم بودی، هرچی از بچگی خواستی بابات به زیر پات ریخته، مثل من نیستی که داغ یه هویت رو هم به دلت بزاره، اون محمدعلی هم ازمون فاصله گرفت چون ترسید گند برادر ناخلفش آبروی اونم به فنا بده.

کنعان آرام راه رفته را برگشت، سرش را اندکی برای دیدن صورت پر اشکم خم کرد.

- عزیزم دلم برای خودمون میسوزه، اصلا این حرفارو از کجات میاری؟ ها؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تو مگه تو دل بابایی؟ این درسته بهش فرصت حرف زدن ندی؟

تو اصلا از وضعیت بابک خبر داشتی؟ تو سرش تومور پیدا شده، اون آذین کولی رو هم که می شناسی، کلید کرد باید بریم خارج،من بچمو دست دکترای اینجا نمیدم.

به اندازه توضیحات و حتی ماست مالی های کنعان خسته ام.

کنعان نمی داند این سرزمین وجودیم از کمبود مهر و محبت تبدیل به شوره زاری تفت دیده شده است.

پاکت آب میوه را دوباره به دستم داد.

-بخور فشارت بالا بیاد، جمع کنیم بریم خونه.

شانه ام را با دست پهنش فشار داد.

-غصه نخور آبجی جون، همه چی درست میشه.

شیرینی و ترشی همزمان پرتقال ته گلویم را زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلیمه و نیان خوبن؟

ساک دستی آبی را روی تخت گذاشت.

-آره، خوشبختانه آتیش سوزی وقت سحر بود، سلیمه و نیان تو خونه بودن و آتیشم فقط اون سالنی که اتاق توه شروع شده بود...لباساتو بپوش، اولین باره می بینم نگران کسی میشی.

آری در قلب من یخ های زمستانی آب می شدند، من نیز کم کم داشتم در شکوفه های مهر سلیمه به گل می نشستم.

۶۲

مثل گربه کتک خورده همراه کنعان به خانه سوخته برگشته بودیم.

روبروی درب فلزی با رنگ پوسته پوسته شده از باران و برف، ماشین را متوقف کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را به حالت انتظار روی فرمان گذاشته، به من در سکوت نگاه می کرد.

-شب بیام دنبالتون؟

دست باندپیچی شده ام را بر سرم گذاشتم که از صبح حالت چرخ و فلک به خودش گرفته بود.

-خودم بهت زنگ میزنم.

دستم را به طرف دستگیره بردم تا از ماشین پیاده شوم، نفس حرص آلود کنعان مانعم شد.

-نلی، الان وقت لجبازیه؟ به خاطر خدا یکم غد و یه دنده نباش، این خونه براتون خطرناکه.

من هم آدمی با ظرفیتی کمتر از بقیه انسان ها بودم، شب در کنار نامادریم خوابیدم صبح در حال خفه شدن و آتش سوزی از بیدار شدم.

با صدای که بیشتر شبیه ناله بود، گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کنعان من الان شبیه آدمیم که دارم لجبازی می کنم؟

امشب باید خیلی چیزهارو باید بشنوم، باید با خیلی چیزهام خداحافظی کنم، باید...

درب را به سوی اعتراضش بستم، زنگ خانه را فشردم به کنعان که با ویراژی کوچه را دور زد، دستی تکان دادم.

خانه مان شبیه خانه های جنگ زده ها بود، سالن بزرگی که یک روز اسمش اتاقم بود، حالا شیشه پنجره هایش شکسته و روی زمین فرو ریخته است.

سلیمه با چشمان اشک آلود مرا در آغوشش تکان داد و زیر لب ناله می کرد.

-خدا لعنتش کنه، خدا ازش نگذره.

بی حوصله آغوش گرمش را پس زدم، دلم فقط آرامش روزهای بی دغدغه ام را می خواست، به مخده ترکمن قرمز تکیه دادم و پاهایم را از خستگی دراز کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شلوار جین تنگ آبی را از تنم بیرون آوردم.

سلیمه برایم سینی چایی و شیرینی نارگیلی آورد، چند سال است این خطوط صورتش را دیده ام، آیا من واقعا او را می شناختم؟

در تار و پود وجودیش دنبال چه می گشتم؟

چرا این موریانه شک به جانم افتاده بود که همه این اتفاقات نمی توانست تصادفی باشد.

چون این جهان بر پایه نظم و انضباطی بس دقیق بود.

من احمق باید زودتر از این ها می فهمیدم.

آخ که جایی میان سمت چپم درد می کرد، مثل فرو رفتن هزاران سیخ فلزی بر قلبم درد می کرد.

تکه ای از شیرینی را کندم و به دهان بردم، هیچ مزه ای برایم ندارد مثل اعتمادم که به او شبیه روزه شک دار شده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

کف سرم از موهای چرب شده ام خارید، نگاه سردم را روی دستهای که هی از استرس باز و بسته می کرد، چرخاندم.

چشمانم را به سقف تار عنکبوت بسته دوختم.

آرام و شمرده مثل نوشیدن هزاران قهوه زهر آلود زمزمه کردم.

-سلیمه برام قصه زندگیت رو بگو، قصه نور، خودت و پدرت...از اون نقطه سرخطی که باعث شد تا تو کمیل رو برای گرفتن جونم به سراغم بفرستی!

ترسش اولش شبیه گلوله برفی کوچک بود، ولی الان شبیه گلوله برفی ست که از بالای کوه رها شده و الان بهمن ویرانگری شده است.

۶۳

سلیمه مثل زن فرو پاشیده به هق هق می افتاد، مثل آن ستاره های که بعد از مرگشون در یک جا محو می شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دست جایی میان زیر قفسه سینه را با دست مالش داد و گفت:

-نلی تو اون آدم رو نمی شناسی، نمیدونی چه حیوون خطرناکیه، به خاطر جون نیان مجبورم کرد، اون چاقو رو گذاشته بود بیخ گلوی خواهرت، اون عوضی...

با چشمان خمار و نیمه باز نالیدم:

- آره خب، جون بچه خودت، درمقابل جون بی ارزش دختر خونده ت، جون من بی ارزشه...اصلا این یارو کیه که مثل سگ ازش میترسین، تو...اون اسفندیار ، یا دست همتون تو یه کاسه اس.

با دست چشمان پر اشکش را مالید و گفت:

-«اون وارث گناهان خونواده منه، گناهان اون پدر منحرف از خدا بی خبرمون که به ما ارث رسیده، بعد طلاق تواقفی پدر و مادرم، آخرین شبی که می خواستیم وسایلمون رو از اون خونه بچگی هامون جمع کنیم؛بدترین کابوس عمرم رو

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدم، حوالی ظهر بود مادرم من و نور رو فرستاد تا اسباب بازی و لباسهای خودمون را جمع و جور کنیم، نور طبق معمول رفت سراغ میوه های کال درخت گیلاس، ولی من مجبور شدم از اون پله های آهنی زنگ زده خونمون بالا برم، کنار اتاق پدر و مادرم مکث کردم، صدای گریه ریز و هق هق کردن همون پسره تو گوشم زنگ زد، صدای داد و بیداد بابام رو هم می شنیدم.

-کثافت، من به خاطر تو همه چیمو فدا کردم...بخاطرت زنم رو طلاق دادم، اون وقت تو ازم فرار می کنی؟ چقدر کتک باید بخوری تا آدم شی، هرچند تو رو باید مثل سگ ببندم.

صدای دو رگه نوجوان بلند شد.

- به نفعته منو ولم کنی تا برم، تویی کثافت یه متجاوزی، قسم می خورم یه روز همه دودمانت را بکشم، هر تخم و ترکه ای که ازتو تو این دنیا پخشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای ضربات شلاق که شنیدم با ترس از پله ها پایین دویدم و دست نور را هم گرفتم و از خونه جهنمی و اون پدر ددمنش فرار کردیم.

سالها از پدرم خبری نداشتیم، زندگی بدون پدر با اینکه خیلی سختی و محرومیت داشت، ولی من از روزی می ترسیدم که گناهان پدرم وبال زندگی ما رو هم بگیره، نلی من تا سالها کابوس اون روز رو می دیدم.

صدای جیغ های التماس آمیز اون پسرنوجون رو می شنیدم، ولی هی به خودم دلداری می دادم، که پدرم اون رو تا حالا ول کرده...این خصلت آدمیه که به خودش وعده های سر خرمن میده.

نور هفده هیجده ساله بود، که سودای رفتن به خارج رو داشت، مادرم هم از تیپ های عجق و جقش را نداشت، اینکه یه روز موهاشو صورتی جلف رنگ می کرد، یا روزی با شلوار لی پارو پور و پیراهنی تیپ پسرونه میزد یا ون

رمان بازار
romanbazar.ir

گشت ارشاد به بهونه مصرف حشیش ، کنار جوب آبی دستگیرش می کرد.

هیچ وقت حال "نور" رو درک نمی کردم، اینکه چه فلسفه ای برای زندگی کردن تو دنیا داره یا اصلا واسه چی با همه دنیا و آدماش سرجنگ داره، شب قبل از اینکه اونم برای همیشه از زندگیم محو شه، دیدم روی تخت چوبی وسط حیاط دراز کشیده، سیگار می کشید. حتی از اون فاصله هم میتونستم بوی عجیبش رو حس کنم.

با لبای همیشه قرمزش بهم نگاه کرد و گفت:

– سلیمه من و تو نفرین شدیم، از وقتی که بابامون مارو تو اون شهر جهنمی تک و تنها ولمون می کرد تا الان که باید تا آخر عمرمون تاوان گناهای اونو پس بدیم، یه روز منم دختردار میشم...حتما بهش میگم عاشق ستاره ها بشه، چون تنها چیز خوشگل این دنیا ستاره و آسمون شبشه...اسمشم میزارم الدوز...

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح یه یادداشت برامون گذاشته بود که برای همیشه رفته ترکیه پیش بابا.»

با لحن شمرده شمرده ای ادامه داد:

-من وارث گناههای پدرمم، کمیل برادرشوهر سابقمه، برای تلافی مرگ برادرش اومده که زندگیم رو جهنم کنه!

۶۴

اول موج درد با خنده هیستریکم شروع شد، ناباوری مرا تا مرز جنون با خود برد.

اصلا مرزی بین خوش خیالی من، درد تلخ حقیقت وجود داشت؟

مقصر کسی نبود؟ من فقط دوباره دل بسته بودم، یادم رفته بود در این دنیای محدود من نباید به هر عابری دل بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را روی شقیقه هایم که از درد چکش واری کوبان است، می گذارم. –چه بلایی سر بابام آوردین؟ نکنه باهم همدستین؟

سلیمه اخم وحشتناکی بین ابروهایش نقش بسته است.

–نلی، تو ازم چی تو ذهنت ساختی؟

من خودم قربونی اون جونورم، منم خیلی ندیده بودمش، میگفتن بیشتر تو ترکیه و ایناست، تو کارقاچاق آدم و لباسه، بعد اعدام داداشش وبال گردنم شد، حتی بعد ازدواجم مزاحمم میشد، باباتم خودش با دادن سهمی دهانش رو بسته بود، ولی انگار بابات یه آل کاپونیه واسه خودش.

هنوز گیج و سردرگمم.

–تو چرا منو به اون دیوونه فروختی؟ دیشبم تو راش دادی به خونه؟ تو می خواستی منو بکشی؟ منو زنده زنده بسوزین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگ نگاه سلیمه پر از ابرهای سیاه نفرت است، گویا الان پرده از روی حقیقت کنار رفته، این بازی نور و سایه به اتمامش رسیده بود.

-مانلی تو یه آدم خیلی احمقی، اونقدر به اون غرور نکبتت می نازیدی که این چند سال زندگی رو برام جهنم کردی، اون بابات اونقدر سفارش تو روبهم کرد، اونقدر سر بداخلاقی ها تو باهم بد رفتار می کرد که ازت متنفر شدم، تو هیچی نبودی ولی همه مثل یه جواهر باهات رفتار می کردن، تو مثل یه آدم اضافه دنبالمون تو این خونه م اومدی، من خسرو را بدون تو می خواستم، ولی اون مارو بدون تو نمی خواست، تو این دو سال مجبور شدم کلفتی تو رو بکنم، با این حال مریض و یه بچه مریض...اما تو یه بارم تشکر نکردی، اون خسروی نامرد اون زمین میلیاردی را به شرطی به اسم اسفندیار کرده که نصفش مال تو باشه، می بینی همه این سالها برای مردی عشق میدادم که تخم و ترکه زن اولش مهم بوده، برای همین می خواستم سربه

رمان بازار
romanbazar.ir

نیستت کنم تا سهمت به بچم برسه، من یه مادرم، باید بچم فرداش تامین باشه...من کمیل را دیشب راه دادم خونه تا کارت رو بسازه، ولی اون احمق این یه کارم نتونست انجام بده.

پوزخند زشتی براین زن دیو چهره زدم:

-سلیمه من دخترش نیستم، من دختر محمدعلیم، می بینی منِ امانت برادرش را بیشتر از تو دوست داشته.

خوب نمی خواستم الان بهت بگم ولی خوب بابام تو رو صیغه کرده زن احمق، تا حالا شک نکردی عقدنامه و شناسنامه هاتون کجاست؟

به طرف اتاق کار بابا رفتم، از درون دفتر سر رسید ها صیغه نامه ها را بیرون آوردم.

سلیمه با وحشت کاغذ پاره ها را از دستم بیرون کشید، جای چنگ هایش روی دستم سوخت.

-دروغه...اون کثافت...اون...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را روی میز تحریر به آرامی گذاشتم:

–وقت اتمامشم پنج روزه دیگس، توی قصی القلب و اون بابای کلاشم خیلی بهم میاین.

؟

۶۵

با دهانی باز تکه کاغذ را چندین بار خواند، مثل تکرار نت موسیقی.

–شناسنامه نیان چی میشه؟

ورقه پاره ها را با خود برداشت، مثل دیوانگان به طرف سررسیدها حمله و شروع به گشتن کرد.

با استیصال تمام کشوها را بیرون ریخت.

مثل زنان آواره روی زمین میان تکه پاره های ورق های بی ارزش نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

–بچم شناسنامه نداره؟ این رذل دو ساله سر منو شیره مالیده؟ بسوزه بخت سیاهت سلیمه.

من هم مثل او بی وزنم، از همه احساسات انسانی خالی هستم.

قطار زندگیمان از ریل خارج شده در مسیر متروک، متوقف شده است.

–من امروز میرم خونه عموم، یا اون بابای واقعیم...توام هرچی میخوای بردار ببر از این خونه، فقط سهم طلاهای خودمو می برم...سلیمه بهتره دیگه هیچ وقت همدیگه رو نبینیم.

درب را روی زنی تنها و شکست خورده بستم.

لباسهایم را عوض کردم و شال و مانتوی جدیدی پوشیدم تا غبار خاطراتی که از سلیمه داشتم را پاک کنم.

این خانه را باتمام بدی ها و خوبیهایش دوست داشتم، روزگاری بود که فکر می کردم با خانواده جدید من هم

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید از بی هویتی در بیایم، ولی افسوس که زندگی هرگز روی خوشش را به من نشان نداده است.

درب آهنی را که پشت سرم بستم، فرو رفتن چنگالی را درون قلبم حس کردم، من باید به یکی تعلق می داشتم.

مگر خواسته زیادی بود؟

عزیز دل خانواده ای بودن، یا اصلا بهانه کسی باشم تا او بخاطرم بماند، زندگی کند.

نه مثل بابا خسرو کوله بارش را از پول مردم جمع کند، مثل دزدها به دل غربت بزند.

خیابان ها پر از آوای موسیقی غربت بود.

در پیاده روهای پر از آدم به زنانی که برای خرید مایحتاج روزانه آمده بودند، تنه زدم.

چون آدم مادر مرده، اشکهایم قطره قطره ریخت.

دیگر سلیمه ای نبود تا برایم کوکو سبزی بپزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر بابای نبود تا نوبرانه های بهار برایمان بخرد.

دیگر حتی خواهری هم نداشتم که برایش عروسک خرگوش بخرم.

من در این دنیا باز تک و تنها شده بودم.

پایان آن پیاده رو، توی آشنا سوار بر موتور غول پیکر سیاهت با چشمان پر از ریشخند منتظرم بودی.

۶۶

فصل هفتم: «عشق در نمی زند»

تو مثل سرو همیشه آنجا ایستاده بودی.

با همان تی شرتی عجیب و غریبی که رویشان حروف چاپی انگلیسی تزیین شده، لبخند گرمی برلب داشتی.

مشتی تخمه ژاپنی از جیب کاپشن جین آبی ات بیرون آوردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیا بالا زر زرو، می خوای ببرمت جایی که کسی تا حالا نبردم.

کلاه کلاسکت سیاه را روی سرم می گذاری، با شست انگشتانت اشک را از صورتم پاک کردی.

دستهایم را دور کمرت حلقه کردم، ضربان قلبت آوای شیرینی برایم بود.

تو برایم یک آوانس کوتاه بودی تا برای راندهای بعدی آماده شوم.

می دانستم در این بازی شرم آور تو هم جایی داری، یا شایدم خودت طراح تمام داستان بودی؟

اسفندیار بودن با تو را دوست داشتم، اینکه در این بازی موش و گربه ای که راه انداختین،خودم را به نفهمی بزنم تا مرا روی یک انگشت بچرخانی.

اسفندیارمن هم مثل تو، عاشق بازی شطرنج بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره مرا به آن تپه معروفت بردی، همانجا که غار تنهایت را نام گذاشته بودی.

این بار نیمکت چوبی سبز بد ریختی هم آنجا گذاشته بودی.

موتور را که متوقف کردی، دستهایم را ازدور کمرت باز کردم.

زودتر از تو، از روی موتور پریدم تا گونه های آتش گرفته سرخ را نبینی.

موهای را که باد پریشان کرده با دست برهم زدی:

-مانلی، باید حرف بزنیم.

دستهایم دور شانه های ترک خورده از دردم حلقه شد:

-اسفندیار، فقط بهم بگو که تو مغز اصلی نقشه هاشون نیستی!

روی نیمکت سبز منتظرم نشستی، دوباره از جیبت کاغذ پاره ای بیرون آوردی:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیا نگاهش کن، قرار داد محضریه اون زمینی که بلای جون همه شده.

با کنجکاوی کاغذ پاره را نگاه کردم، ورقه ها آشنا به نظرم رسید، حتی امضای خودم برایم...با دهان باز خیره نگاهِ پر از استهزات شدم.

-تو همیشه کاغذها رونخونده امضا می کنی؟

با دردمی نالم:

-اون گفت مغازه ای به اسم خریده، اون گفت میخواد خوشحالم کنه تا ازازدواجش با سلیمه ناراحت نشم.

روی کلمات و سند محضری چشم گرداندم، زمینی میلیاردی سه دنگش به اسم من، سه دنگ بقیش به اسم اسفندیار شده، در صورتی می تونستم اون رو بفروشیم که من زن اسفندیار میشدم.

چند بار پلک زدم تا نوشته های کج و معوج شده را درست ببینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-این چیه؟ منو مسخره کردی؟

کاغذ را از میان دستان لرزانم گرفت:

-نه دخترجون، اون بابای کلاشت امضای منو با حقه گرفت، بعدا این تبصره ازدواج رو اضافه کرده، قانونی و خیلی هم محکمه، اصلا مو لای درزش نمیره.

بافته موی بیرون آمده از شالم را با دست گرفتم.

- خوب پس احتمالا نمیتونی به پولت برسی، نکنه تو اون نقشه سوءقصد هم دست داشتی؟

خطوط عمیق پیشانیت درهم مچاله شد.

-من با اون کمیل کله پوستی و اون نامادری جادوگرت هیچ صنمی ندارم، اون بابای دی...ثت همه نقشه ها رو با ظرافت چیده، اصلا موندم از این کارا چه منظوری داشت.

لبخند تلخی به تویی زدم که هنوز در شناخت افکارت ناتوان بودم و خسته.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایم سرمای زیر صد درجه منفی را داشت.

– من خیلی خستم، می خوام برم خونمون، توام اون کاغذ پاره رو فراموش کن، بیشتر شبیه لطیفه های بی مزه ای که بابام تعریف میکرد.

صدایت مثل صاعقه ای دلم را لرزاند.

–لعنتی میدونی چقدر پوله؟ تو باید جور اون بابات رو بکشی...تو باید جبران کنی..

چشمهایم از تابش آفتاب مستقیم که گاهی از لای ابرهای سیاه سرک کشید، درد گرفته بود، گوشه ناخن شکسته ام را با دندان کندم.

–تو چه فکر کردی من با تو ازدواج می کنم؟ یه نگاه به خودت کردی؟

با بهت به زهر جاری در کلماتم گوش دادی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو یه لاقبای که شبیه کارگرای سر میدونی رو چه به من؟ هوم عزیزجان؟

بابا خسرو فقط دستت انداخته، برو دنبال الک دولک بازی کردنت، یا بهتره برو دهاتتون پهن گاواتون تمیز کن.

چشمانت و تمام جانت غضب شعله ور بود، تو قرار بود انتقام همه بغض های چند ماه اخیرم را پس بدهی.

با قدمهای لرزان بازوهایم را گرفتی، لبهایم میان آتش خشم لبها و دندانهایت سوخت.

مثل دیوانگان صورتم را میان دستان قویت گرفته، لبهایم را به یغما بردی.

۶۷

حس بدی در وجودم غلغل می کرد و بالا آمد.

با دستهایم تو را از خودم جدا کردم، زیر لب کثافتی نثارت نمودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

توی به صورت سرخ و گلگون شده چون شکوفه هلویم خندیدی.

-نلی، حالا چرا عین لبو سرخ شدی؟ میدونستی آقا خسرو یه وکالت نامه برای ازدواجمون هم داده ها، خوشم میاد بابات حتما فهمیده چه جواهری هستم که تو رو با چسب رازی بهم چسبونده!

یک چیزهای برایم خط قرمز بود، مثلا همین خنده های زیبای تو که در زیر درخت پر شکوفه آلبالو، چشمانت را چین انداخت و از نظرم محو شدند.

چشم بسته بودی، وقتی دستم برای بلند شدن روی صورتت را ندیدی.

- تو چطور جرأت کردی؟ ها؟

این بار من غرق خنده بودم، وقتی تو با دستت صورت را پوشانده و پوزخند برلب تماشایم می کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلاه کاسکت سیاه را بر داشتم؛ در من اندوهی به وسعت هوای دم کرده ظهر جاری بود.

-ببین یارو، یارغار بابام، رفیق شفیق کمیل، میخوام برم ازت به جرم کشتن بابام شکایت کنم، تازه بهشون هم میگم جعل سند کردی...

خنده های هیستریک آورت مرا هم به جنون کشاند، با انگشت موهای رها شده از شالم را نوازش می دادی:

-عزیزم، برو هر غلطی که دلت میخواد بکن، بابا جونت قولت رو خیلی وقت قبل بهم داده، از اون اولین باری که عکست رو دیدم، نلی من باهمون نگاه اول عاشقت شدم، دو ساله بله قربان گوی بابات شدم، میدونی من همه کثافت کاریاشو ماله کشیدم، میدونی اون همه پول رو برداشت و در رفت، من بودم از ماهها قبل از نقشه هاش خبر داشتم، من مجنونِ تو شدم، این قالب یخی ات هم منو نمی ترسونه، تقصیر اون ملکه یخی نشسته ته چشماته که این همه بلا

رمان بازار
romanbazar.ir

سر مردم اومده، بخاطر تو خیلیا به خاک سیاه نشستن، مانلی تو الان توی تورم افتادی.

با نوک انگشت خط لب و چانه ام را نوازش داد، لرز بدی در بند بند جانم پیچید.

صدای سرد و جنون آمیزش باعث ترسم شد، من در ناکجا آباد گیر یک مجنون روانی افتاده بودم.

دست و پای خواب رفته از ترسم را تکانی دادم، روی سبزه های نمناک روی زمین افتادم.

عرق از روی پیشانم چکه چکه می کرد،دستم را روی قلب کوبانم از ترسم گذاشتم.

نباید این حرفها را می گفت، نباید این چنین بی شرمانه از دوست داشتنم حرف می زد، انگار واژه "عشق" کلمه ای دم دستی بود که مثل آشغال به بیرون تف می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نباید این چنین رویم خم می شدی. نباید لبخندهای ژوکوند تحویلم می دادی...نباید ملکه یخی وجودم را بیدار می کردی.

دوباره خواستی به حریمم تجاوز کنی که با تکه سنگ بزرگی بر گیجگاهت کوبیدم.

۶۸

روزهای در زندگی گذشته ام بود که باهر بار فکر کردن به آن انگشت حیرت می گزیدم.

آن روزها زندگیم شبیه عروسک پارچه ای بودم که اسیر نقشه های بی سر وته شده است.

من فقط خواستم از شر نگاه گرم و سوزانت رها شوم.

دست بر موهای غرق خون فقط متحیر نگاهم کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

باد سردی از غرب وزید، کپه کپه ابرهای سیاه از جایی دور کنار هم جمع شدند.

دندانهایم از هجوم سرما یک باره لرزید.

باید از دست هیولایی چون تو فرار می کردم، امکان داشت هر بلایی را سرم بیاوری.

پای گریزم بی حس و لرزان بود، مثل آدمهای افلیج در سرپایینی دویدم، باد سرد میان موهای پریشانم رقصید.

قطرات باران بهاری مثل سوزن روی صورتم ریخت.

تگرگ بهاری خاک سیال زیر پایم را شست، مانتوی بهاریم خیس و در آنی به تنم چسبید.

دنبال سرپناهی برای ایستادن و کمی نفس کشیدن بودم، ولی تنها خاک سستی زیر پایم مرا میان انبوه درختان در هم پیچیده پایین تپه برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک لحظه برای جانم ترسیدم، دنبال کمی نفس و اکسیژن تقلا کردم.

یک لحظه میان گِل و لای باران مچ پایم پیچید، روی زمین گل آلود با صورت افتادم.

تیزی فرو رفتن سنگ های ریز درون کف دست و بازویم حس کردم، این پایانی تراژدیک برایم بود؟

خسته از زندگی بودم، صورتم را رو به آسمان پر از ابرهای سیاه کردم.

قطرات باران بر جان خسته و درد کشیده ام بارید، نفس هایم یک در میان از میان نایژه هایم بیرون آمد.

چمن سبز چشمانت غرق رگه های سرخ آتش غضب بود.

با غصب موهای خیس آغشته به باریکه خون را ازپیشانیت کنار زدی.

-دختره دیوونه، می خوای از سرما بمیری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستت را به طرفم دراز کردی و گفتی:

-نلی، حالت خوبه؟

دست بزرگت را میان دست تب زده از سرما گذاشتی.

-پاشو عزیزم، پاشو من یه غلطی کردم، قرار نبود اینجوری پیش بره...اصلا من غلط کردم اون حرفا رو زدم.

از موهایم قطرات آب چکه می کرد.

کل جانم پوشیده از گِل خیس و سنگینی آب بود.

با نوک انگشت لرزانم روی سینه ستبرت زدم و خندیدم.

-خسرو عاشق سلیمه شده بود، همون بار اولی که توی بازار دیده بودتش، از همون نگاه عاشق جسارتش شده بود، خب، بعدش فقط چند فصل عاشقش بود، اصلا محمدعلی برا این مخالف بود که میدونست فصل عاشقی داداشش خیلی زودگذره، مثل یه شهاب سنگه، زرتی میاد و روشن میکنه و میره.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگو توی کثافت، فقط با یه نگاه عاشقم شدی.

دستان گرمت دور انگشت لرزانم حلقه شد.

-دو سال نفس به نفس دنبالتم، پریشب که کمیل اونجوری میخواست تو خواب آتیشت بزنه، به خدا دیوونه شده بودم، اینجوری نگام نکن که مثل دیوونه ها به نظر بیام، من بهت یکی دو روزه دل نبستما، یه روز همه چی رو برات تعریف می کنم، بریم عزیزم خیس آب شدی.

نیشخندی به تو زدم، زیر بازویم را به آرامی گرفتی و از تپه خیس پر گل و لای بالا رفتیم.

☂

۶۹

زمان حال

***

رمان بازار
romanbazar.ir

اسفندیار، به گذشته که نگاه می کنم آن اوایل عشق تو به من، مثل گردباد سهمگینی بود که من در مرکز ثقلش دست و پا می زدم.

کاش می توانستیم این معادله چند، مجهولی را حل کنم.

دم دم های صبح داغ تابستان است، از پنجره نیمه باز چوبی خانه جعفر ترابی، صدای زنجیره های شب می آمد.

صدای وضو گرفتن در آب حوض و شلپ شلپ تکان خوردن آب، بابا میران می آمد.

حتی صدای ذکر الله اکبر گفتن های غلیظ تو را می شنوم.

کنعان بعد از سفر کذایش در اتاق محقر کناری خواب است، سلیمه و نیان پیچیده شده در پتو کناری مچاله شده اند.

چشمانم از بی خوابی می سوزد، شب های زیادی است که من بعد با قرص های دیازپام و اگزپام سر بر بالین می گذارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چادر نماز سفید گلدار سلیمه را بر سرم می کشم، من هنوزاز او به خاطر گذشته نفرت دارم ولی چه کنم که با زنجیری نامریی به او و نیان وصل شده ام.

سالهای قبل فکر می کردم بدون وابستگی به آدم های اطرافم زندگی راحت تری خواهم داشت.

خودم را شبیه ایستگاه قطاری می دانستم که مسافرها با چمدان غم و غصه هایشان، دمی در آنجا توقف می نمودند.

بعد با خیال راحت راهی سفر بی انتهای خود به سرزمین های دیگر می شدند.

درب چوبی را به آرامی باز می کنم، به شماره "ریوان" که روی گوشیم خاموش و روشن می شود، نگاه کلافه ای می اندازم.

از پله های ریخته منتهی به پشت بام بالا می روم.

باد خنک دم صبح موهای کوتاهم را به بازی می گیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبه چادر را به دندان می گیرم.

در افق آسمان به رنگ های قوس و قزح در آمده است.

دگمه سبز اتصال را می زنم.

صدای پشت خط عصبی و بد دهان است.

-کدوم گوری هستی؟ ببین خانم کوچولو من وقت یه قل دوقل بازی کردن ندارم، گفتی پول میخوای، منم هر چی بخوای به پات می ریزم، پس بیا اون کار نیمه تمومم را تموم کن بعد برو هر جهنمی که میخوای بری.

این مرد فامیلِ سلیمه همیشه خدا طلبکار است، اصلا او را چه به امر و نهی کردن به من گرگ زخمی!

نفس مانده ام را با کلافگی بیرون می دهم.

-جناب ریوان، همه قرارها کنسل شد، من دیگه زنِ تو نمیشم، اون سلیمه هم خیلی بیخود کرده از طرف من به شما قول داده.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای نعره اش باعث می شود تا موبایل را کمی دورتر از گوشم ببرم، صدای فریادش پر از درد نفرت است.

-تو دختره کلاش، فکر کردی شهر هرته، ما همه حرفامون زده بودیم، تو فکر کردی من علاف توام؟

او از من خسته چه می داند؟

زیر لب می گویم:

- جناب ریوان،این قرار بود فقط یه آشنایی موقت باشه، ولی انگار شما رو زیادی جو گرفته!

لحن طلبکارش عصبیم می کند.

-برات گرون تموم میشه، مانلی بلایی به سرت بیارم که...

لحنم تند و خشن می شود.

-خفه شو مردک، تو بیا تا بدم بابا و داداشم حسابتو خوب تصفیه کنن.

گوشی را با حرص خاموش می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

انوار طلایی گیسوان خورشید از میان قرمزی خون و نارنجی صورتم را گرم می کند.

چادر روی شانه هایم افتاده، موهای کوتاهم را شلخته وار بالای سرم جمع کرده ام.

من خیلی سال است که دیگر قلبم برای هیچ نگاهی حتی نمی لرزد.

ریوان مرد همه چیز تمامی است، وکیل کارکشته ای که از قضا همشهری دور سلیمه هم در آمده بود.

اوایل خط براق نگاهش را نمی خواندم، نه اینکه خواندن آن ها مهم باشد نه، من فقط دلم نمی خواهد بند دلم را به کس دیگری گره بزنم.

اسفندیار، دل بستن به توی نااهل مرا عمری بس است، چه خوب مرا نقره داغ کردی؟

دل بستن در این زمانه لاکردار بسی عبث است.

رمان بازار
romanbazar.ir

چون یک بار که در کوران عشق گداخته شوی، دوباره آزمودن خطا است.

صدای قدم های کسی را می شنوم که از راه پله بالا می آید.

طنین قدمهایت را من با جان دل می شناختم، چه بد دل که همه تو را ازبر شدیم.

برای دیدنت سر بر می گردانم، موهای رها شده در بادم را که دیدی، زیر لب استغفرالله گفتی و خواستی راه آمده را بازگردی که پوزخندی بر آن سر بر زیر بودنت می زنم.

-برام جانماز آب می کشی، بدتر ازت متنفر میشم، تو اون روزاگربه بی حیایی بودی!

راهت را به طرف راه پله ها کج می کنی.

-نلی، خدا لعنتم کنه اون روزی که نگاهم بهت افتاد، لعنت به روزی که بهت گفتم عاشقتم، لعنت به روزی که به توی دیوانه دل بستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مزه زهرشوکران برایم می دهی، دیدنت برایم شبیه داروی مرگ شده، نخورم...حتما یک روز خواهم مرد، و اگر بخورم به مرگ زجر آوری جان خواهم داد.

۷۰

با صدای آرامی زیر لب می گویم.

-منو جنی نکن، فقط جای پولارو بگو تا از شر هم رها شویم.

با کلافگی روی هره پشت بام می نشینی.

-پولا پیش من نیست، به چی قسم بخورم؟

من اگه سفته هاتون بیارم، دست از سرم و زندگیم بر میداری؟

دست از آوار شدن تو زندگیم، از تحقیر زنم، خودم، زجر دادن خودت دست برمیداری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا در کلمات جاری در سخنانت طعم تلخِ دلتنگی را حس می کنم.

چادر را بر سرم می کشم.

پای خواب رفته ام را چند بار تکان می دهم.

-اسفندیار، تو اخلاقای مانلی رو میدونی، اهل بخشیدن نیست، تازه باید تقاص خیلی چیزها رو پس بدی.

باید تاوان اعتماد و شکستن قلبی را که بهت امانت داده بودم رو پس بدی...

زیر لب با غصه می نالی:

-نکن عزیزم، اونکارت فقط ته جهنمه، بیا بگذر...بیا هر چی دق دلی داری سر من در بیار، ولی به خودت صدمه نزن، با اینکارت من مرده رو دوباره می کشی، اسفند که رویین تن نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

تو همیشه شیرین سخن می گفتی، آن قدرشیرین که گاهی همه نفرتم از تو بابت شیرینی خاطراتتم است.

من گریه نمی کنم، با دست روی صورت اشک آلودم ضربه می زنم.

من هرگز از طعم نداشتنت به جنون نخواهم رسید.

دوباره با یادآوری خاطرات طعم مرگ در کامم جاری می شود.

***

شبیه آدم های بی خانمان شده بودم.

آدم های که نه جا و مکانی برای زندگی داشتند، نه کسی برای رسیدگی به احوالاتشان.

چرا گذشته دست از سرم بر نمی داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنعان با پیراهن سفید آستین هایش را تا آرنج تا کرده است، به منی زل زده که از وقتی آمده ام به برنامه مستند دریا نگاه می کردم.

–نلی، گشنه ت نیست؟ معصوم کشمش پلو پخته که دوست داری.

با چشمان پرآب به کنعانی نگاه کردم که تا دیروز پسرعمویم بود، می توانستم به او اعتماد کنم؟

من بهای زیای برای زودباوریم خورده بودم.

لیوان چایی سرد شده را برداشتم تا این بغض بی وقت را فرو نشانم.

موهای قهوه ایش را با دست به طرفی شانه کرد.

موبایل بدست با همان آرامش عذاب آورش، کنارم نشست.

–می خوای عکس کارین رو نشونت بدم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رمز گوشی را زده، در گالریش عکس دختر موبلوند ظریفی را نشانم داد.

با پوست برنزه و کلاه آفتابی بر سر، دست در گردن هم نهاده اند.

زیر لب بی تفاوت گفتم:

-دختر خوشگلیه، شبیه خواننده اس.

در چشمان خاکی رنگ برادرم، گلهای سوسن شکفتند.

-کارین، فعلا یه خواننده آماتوره؛ ولی بعد تموم شدن درسش حتما یه سلبریتی واقعی میشه.

خوش به حال کنعان، زندگی برایش همیشه از آستین آس های تک بیرون می ریخت.

او از کارینای زیبایش می گفت، از سفر با کشتی تفریحی در سواحل دریا، از تورهای اروپایی که محمدعلی برایشان ترتیب داده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

و من...

تنها یک چیز درونم شکست، آن هم با صدای خیلی بد، به هزاران تکه کریستالی تقسیم شد.

منِ تنها، فقط منی بی کس حتی در چشم خانواده سرشناس روشن بودم.

☂

۷۱

کنعان با آهی بافته مویم را نوازش کرد و گفت:

-سلیمه کی میخواد بره؟

سرم را به پشتی مبل سلطنتی فیروزه ای رنگ تکیه دادم و گفتم:

-نمیدونم، اتاقم سر جاشه...یا دیگه اندازه یه وجب جا تو دنیا ندارم؟

کنعان سرم را روی شانه های پهنش گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

رد نگاهم به تابلو فرش های نفیس دست بافت، یادگار سودابه ماند.

نوازش دستش لا به لای موهایم را دوست دارم، او هیچ وقت شبیه برادرهای دیگر نبود.

تلخندی زدم بر اسم برادری که در ذهنم به او داده ام.

مرااو را از سال ها قبل پذیرفته بودم، هرگز در زندگیم جایگاهی جز برادر نداشت.

کنعان همیشه بوی سنگین و مارک را می داد، قطره اشک از خستگی یا تنهایی بر روی گونه ام سرید.

-کنعان؟

عینک مطالعه اش را روی میز جلوی کاناپه انداخت.

-جان کنعان، جانم خواهری.

سرم راروی شانه پهنش جابجا کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

– مادرت سودی، هیچ وقت دوستم نداشت، یادته همیشه دوست داشتم یه گربه سفید و پشمالوبخریم، ولی سودی می گفت به موی گربه آلرژی داره، یادته اون تو انباری ته باغ همیشه خونه چند تا گربه ولگرد بود.

یه روز یه گربه حنایی که پاش چلاق بود رو از تو خیابون پیدا کردم و اونجا دور از چشم سودی براش تو یه قوطی خونه درست کردم، هر روز براش شیر و گوشت می بردم، اصلا اون برام همدم و دوست شد، وقتایی که تک و تنها از همه دنیا دل می کندم، پیش اون دردو دل میکردم، ولی یه روز که از مدرسه برگشتم، اون گربه حنایی با پای لنگ اونجا نبود، هر جا رو فکر می کردم رفته باشه، سر زدم.

ولی خبری از اش پیدا نکردم، میدونی کجا پیداش کردم؟

جنازه شو کنار بوته گل سرخ پیدا کردم، مادرت بهش سم داده بود.

بهم گفت دیگه حق ندارم هیچ گربه ای رو بیارم تو خونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

اون روز فهمیدم دیگه نباید به هیچ چیزی یا آدمی دل ببندم، چون یه روز منو میزارن و میرن!

کنعان دوباره آهی از ته دلش کشید و گفت:

–عزیزم، دنیا همین دیگه، تو از سلیمه چه توقعی داشتی؟ بهرحال اون یه آدم غریبه اس، شاید مادر نیان باشه ولی از خون تو که نیست.

پشت چشمانم آتش بازی از درد جاریست.

اصلا همه آدم ها غریبه اند، همه در این دنیای بزرگ فقط با تنهایی های خود سردر گریبانند.

با غصه گیر کرده میان حنجره ام نالیدم.

–سلیمه همه این مدت ازم متنفر بود، عشق خسرو را بدون من می خواست، مثل محمدعلی که منو پیشکش برادرش کرد، این انصافه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یا خسرو بدون فکر کردن به ما، همه پولها رو برداشته و در رفت.

کنعان سرم را روی بالشتک سیاه و سفید مبل گذاشت، صدای تلق و تلوق ظرفها را از آشپزخانه شنیدم.

چند لحظه بعد با لیوان شربت آلبالو پیدایش شد.

لیوان را روی میز روبرویمان گذاشت و گفت:

-پاشو عزیزم، یکم از این بخور، حالت که جا اومد یکم بشینیم در مورد اتفاقات اخیر صحبت کنیم.

خنکای و شیرینی شربت لرزی در جانم انداخت، به کنعان متفکر و صلح طلب زیر چشمی نگاه می کردم.

او آدم بورکرواسی و مذاکره بود، اینکه با حرف و منطق همه طرفین دعوی، میانجگیری کند.

قاشق را درون لیوان چرخاندم، به ساحل آرام چشمان خاکی رنگش با اندوه زل زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

–آی کنعان، بعضی چیزها با حرف زدن حل نمیشه؛ فکر می کنی اگه همه دنیا فقط با مذاکره کار میکردن، این همه جنگ و خونریزی وجود داشت؟

۷۲

بعد از دیگر سکوت میان مان حاکم شد، من برای کنعان از شاهکارهای خسرو تعریف نکردم.

باید خودم برای آینده برنامه می چیدم.

در اتاقِ مهمان ویلای سفید، همچون غریبه ها به دکور و تخت آبی کمرنگ زل زدم.

پرده های حریر بنفش را کناری زدم، پنجره کشویی را که رو به باغ گل سرخ بود، باز کردم.

بوی گل سرخ با سرعت هر چه تمامتر مشامم را پر کرد.

این باغ شاهد خنده ها و گریه های کودکیم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم فقط آرامش آن دوران را می خواست، حتی آن روزهای رفته ای که خسرو پیدا یا ناپیدا بود.

وقتی خسرو رفت، فهمیدم حتی سایه اش هم غنیمت بزرگی برایم بود.

سایه ای که با خودخواهی پازل زندگیم را به دلخواه خودش چیده بود.

هرخانه ای می رفتم، ولو یه مهمان موقت بودم...به جایی تعلق نداشتم.

شایدم واژه تعلق، بی معنی و تهی برایم بود.

خسته از هر زمانی، شناسنامه ها و قباله ازدواج سلیمه را روی میز آرایش انداختم.

حتی انتقام هایم هم کودکانه و ابلهانه بود.

روی تخت دراز کشیدم، برای ذره ای آرامش هزاران بار تقلا کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را روی پیشانیم گذاشتم، ملافه نیلی رنگ را رویم کشیدم تا کمی اسب خواب بر ساحل چشمانم یورتمه برود.

تق پیامک از طرفت، بیشتر آرامشم را برهم زد، برایم غزل عاشقانه فرستاده بودی.

در این آشفته بازار زندگیم، تو را با پوسته عاشقی کم داشتم.

روزهای بعد از آن آرامش کوتاه مدتی برقرار بود، حتی آمدن آذین و بابک هم این آرامش را برهم نزد؛ تا وقتی که تو اسفندیار، برای خواستگاری به ویلای سفید آمدی.

***

فصل هشتم: «غزل هایم را باور کن»

وقتی از جنس بانوی آب هستی، دلت عاشقانه ای از جنس حریر و باران می خواهد.

ولی اتفاقات زندگیم، شبیه رویای عاشقانه هم نبود.

حتی شبیه روزمرگی های این زندگی هم نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح یک روز گرم داغ خردادماه، اولین جرقه دعوای من و محمدعلی زده شد.

سرمیز صبحانه، محمدعلی سرش را پایین انداخته با لیوان شیرش مشغول بود.

لقمه نان و پنیر در دهانم مثل تکه سنگی بود که در گلویم گیر کرد.

عمو و من مثل دو آدم غریبه در جزیره تنها بودیم.

نسیم خنکی از پنجره نیمه باز به درون خزید.

قلپی از لیوان چایی سرده شده را سرکشیدم و گفتم:

– اسم مادرم چی بود؟ عکسی ازش داری؟ دوستش داشتی؟

محمدعلی سرش را بالا آورد، موهای سیاه و سفیدش را مرتب شانه شده بود.

چشمان قهوه ایش مثل کنعان، دریاچه آرامش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا چیزی هم برایش مهم بود که زندگی نظم یا حتی خط اتوی شلوارش را برهم زند؟

دست هایش را محکم مشت کرد و رگهای برجسته آن دستان پهن گندمی بیرون زده بود.

زیر لب با آرامش عذاب آوری گفت:

-نلی، گاهی شنیدن حقیقت خوشحالت نمی کنه!

۷۳

نگاهم را از روی پیاله های چینی گلدار، پر از مربای آلبالو، بالنگ و انجیر به طرف او بر گرداندم.

این حق به جانب بودنش، اعصاب خورد کن بود.

من زیاد عصبانی نمی شدم، اصلا روزهایی که خودم را به دیو خشم نشان می دادم، زیاد نبود.

ولی دیگ خشمم را نتوانستم کنترل کنم، وقتی سرریز شد، طوفانی از موج های سهمگین را به راه می انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند برلب، روی رومیزی سبز بد رنگ طرح های نامفهوم رسم می کردم.

-پس بزارین من اول چند حقیقت رو بگم، شاید خوشحالت کنه.

حقیقت اینه شما همیشه پسراتون جز اولین اولویتت بوده.

حقیقت اینه انقده ازم متنفر بودی حتی اسمتو ازم دریغ کردی.

نفس حرص آلودی کشید، قلپی از لیوان پرتقال طبیعی اش را خورد و گفت:

-به خدا دیگه نمی شناسمت، تو نلی چند ماه قبل نیستی، انگار یه غریبه جلوم نشسته.

من هم با این خانه غریبه بودم، حتی با این آشپزخانه بدون درب، با جزیره سنگی در وسط، برایم ناآشنا بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر از آن رایحه آشنا را نمی توانستم از آن ویلای سفید بگیرم.

خاطراتم هم بوی نا گرفته بود.

محمدعلی دانه های تسبیح سرخش را با دست فشرد و با غم گفت:

– نلی، نمیدونم مادرت زنده ست یا نه...ولی اون زن هیچ وقت عاطفه مادری نداشت.

تو ترکیه تو یه پیست اسب سواری دیدمش.

اوایل جوونیم، عشق تفریح و گردش بودم، دو روز اینجا، دو روز سواحل آنتالیا که زیبایی دختراش دل و ایمون می برد.

سودابه رو بابام برام پیدا کرد، بابام خوب بودا، ولی از اون خوبای که فقط منطق زندگی را با چرتکه خودش حساب می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیتونستم بهش خرده بگیرم، تا عمری بود توی مغازه طلا فروشی، با ترازوی کوچک عیار بالا و پایین می کرد.

دنیای سودی و من مثل قطب شمال و شنزارهای داغ لوت بود.

هرچقدر درون من ملهتب و آزمند دیدن و بغل گرفتن و بوسیدنه، اما سودی شبیه یه تکه یخمک بود.

اصلا بعضی آدم ها دلشون برا مهربونی جا نداره، ذات و خمیره وجودیشون بدی و سردیه.

نلی، من آدم وفاداری نبودم، تو اون اوج جوونیم هم دلم تنوع می خواست، دلم یه زن مهربون می خواست که موقع اومدنم دم در بیاد استقبالم، با یه روی خوش و لب پر خنده بگه خوبی؟ خسته ای؟ زنده ای؟ دردت به جونم!

ولی حتی تو اوایل ازدواجم هم تنها بودم، تنها غذایی وقت شام میخوردم توسط خدمتکار خونه پخته می شد.

اینارو نمیگم گناه خودم رو تبرعه کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی سودی زن نبود، بیشتر یه شخصیت عقده ای تو لباس زن بهمون غالب کرده بودن.

اوایل زندگی با هم زیاد دعوا میکردیم، اصلا من حرف از عشق و محبت می زدم، او مرا متهم به مردی عیاش می کرد.

مرد اگه دلش گرم نشه، به خونه و بچه م دلگرم نمیشه.

بعد من عشقم رو به خارج خونه بردم، اونم دلبسته باغ و گلهای رزش شد.

من تو زندگیمون به اندازه زمین ایلانی بلاغ از او دور شدم.

☂

۷۴

گرسنه بودم، ولی شیرینی مربای گیلاس با حرفهای محمدعلی برایم تلختر از چای جوشیده شد.

یک لحظه از شدت خودخواهیش شوکه شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این حرفها و توجیهات فقط بهانه محض بود؛ اینکه وقتی یکی سرنوشتش را به اسم تو گره زد؛ تو مسئول شادی و آرامش او خواهی شد.

من گاهی سودابه ی را یادم می آید که مثل زنهای عاشق مقابل آینه خودش را به رنگ و لعاب می آراست؛ ولی عمو حتی نیم نگاهی هم به سویش نمی انداخت؛ حرفای کلامی و روزانه ش فقط در مورد تجارت و قیمت دلار و ارز بود.

عمو بود دیگر، نمی دانست که سودی هم مثل زن های دیگر، فقط عشق و محبت شوهر رو انحصاری برا خودش میخواد؛ نه اینکه آن را با بقال و چقال سر کوچه هم تقسیم کند.

از پنجره نیمه باز آشپزخانه، موج گرمای خردادماه، به درون می ریخت.

از سوالی که به بیخ گلویم چسبیده بود، می ترسیدم.

با درد نالیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مادرم زنده اس؟

از این سوال تاحد مرگ می ترسیدم، این واژه چند هجایی چقدر برایم ثقیل بود.

محمد علی دستی به ریش مرتبش کشید، چند نفس پر از ته سینه اش بیرون داد:

-نلی، من مدتهاست هیچ خبری از مادرت ندارم.

چشمان پرشده ام را به طرف دیگری چرخاندم تا بغضم را سر تنها کسی که برایم باقی مانده خالی نکنم.

صدای مهربانش مرا از بحر افکار متلاطم بیرون کشید.

با اندوه به سقف نگاهی انداخت و گفت

بغض نکن، جان شیرینم، آخه دردت به جونم.

ازم عصبانی هستی؟ اول حرفامو گوش کن؛ بعد بزن بشکن، این بابای بیوفاتو اصلا مجازات کن.

دست لای موهای آشفته ام کشیدم و نالیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شما این همه زن گرفتی، اصلا هیچکدومشون رو دوست داشتی؟ اصلا عاشق مادر کدوم بچتونی؟

یا خوبه آدم دلش کاروانسرا باشه، هر چند وقت یه باربه یکی دل ببنده و بعدش هم بعد از سیراب شدنش دکش کنه، به جهنم سر اونایی که بهشون دل می بندی!

لحنم خیلی بد بود، آنقدری که خودم هم از من جدید، مشمئز شدم.

با مشت روی میز صبحانه کوفت و گفت:

-بس کن، اجازه نمیدم بی ادبی کنی؛ من اونقدری عاشق مادرت بودم که همه هستی م؛ پولم؛ حتی خانوادمم به پاش ریختم. ولی اون یه نمک نشناس بود که باقساوت قلبش، منو، تورو اونم وقتی تازه بدنیا اومده بودی ول کرد، اون حتی حاضر نشد بهت شیر بده، اونی که من مدتها از عشقش مثل مجنون کل کره زمین رو بخاطرش دور زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستهایم را روی گوشهایم گذاشتم، نمی خواستم آن حرف های کمرشکن، دل شکن را از دهان مردی بشنوم که به کالبد من زندگی بخشیده بود.

من موجود نفرت انگیزی نبودم که حتی مادرم مرا نخواست.

من آنی نبودم که پدرم، با سنگدلی تمام بر صورتم کوبید.

گناه من چه بود؟

اینکه در تقسیم والدین، شانس من به پوچی گردوی تو خالی بود؟

آن روزها، آن سخن ها، دشنه تیزی بود که سالها روحم را درید؛ ازبطن چپ و راستم خونابه ای از درد و وحشت جاری شد.

☂

۷۵

رمان بازار
romanbazar.ir

گاهی روزهای هفته از شدت تنهایی خواستم خودم را از شهری که در آن زندگی می کردم، بردارم و به ینگه دنیا بروم.

تنهایی و من، دو واژه جدا نشدنی دراین جهان بودیم.

محمدعلی به صورت سرخ شده ازبغضم خیره شد و گفت:

-برو یکم بخواب، شب که از مغازه بر گردم، بقیش رو برات تعریف می کنم...طلبکارای خسروام یه روز خوش برام نزاشتن.

دهان باز کردم تا از نبودنش در روزهای سخت گله کنم؛ ولی دهان بستم برروی مردی که، مرد ماندن و جنگیدن برای خانواده اش نبود.

همیشه که نباید حرف بزنی، نباید از گفته ها و ناگفته هایی که سالها در حصار قلبت دفن کرده ای، نباید سخن بگویی!

محمدعلی که رفت، تنها طنین قدمهایش را بر روی سرامیک ها خانه شنیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

روح من، این بار بال و پرش را گشوده در سواحل ترکیه دنبال ردپایی از زنی بلند پرواز به اسم مادر می گشت.

دنبال آدمی برای دق دلی خالی کردن می گشتم، اسفندیار چه کسی از تو بهتر که برای خوردن قهوه مرا به کافه دعوت کرده بودی.

***

کافه جدیدی در خیابان بهشتی جنوبی به اسم "اولدوز" باز کرده بودند.

درب شیشه ای را به جلو هل دادم، بوی خوش قهوه مشامم را نوازش داد.

همه جای کافه پر از گلدانهای رنگی آبی و قرمز بود، حتی صندلی های چوبی و رومیزی هم تمی از همین رنگ ها را داشتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت پیشخوان کافه، دنبال چهره آشنایی می گشتم؛ ولی با دیدن صورت برافروخته سلیمه و تو که کنار هم کیک و چای می خوردید؛ مات و مبهوت شدم.

گویا در تقدیرم آدم صادق و رو راستی وجود نداشت، در این شهر غریب آدم ها نقاب روی نقاب می گذاشتند.

باید عقب گرد می کردم؟

ولی نه من هم قواعد این بازی ابلهانه و رذیلانه را به شیوه خودشان باید بازی می کردم.

لبه های مانتوی جلوباز آبیم را با دست گرفتم، مثل انسانهای مهربان نقاب لبخندرا بر چهره ام کشیدم.

اسفندیار موهای فر بلندت، چه غوغایی در این دل بیچاره ام برپا نمود.

اسفندیار، این تپش های نامنظم قلبم با دیدنت چه معنای داشت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یا همین که نگاهم به چین و چروک های حاصل از لبخندِ موذیانه ات بهر چه بود؟

اسفندیار، برای اولین بار گرمایی عجیبی را در تنِ گرفته ام حس کردم.

اصلا مثل آهن گداخته در کوره سرخ آهنگری شرشر عرق می ریختم.

بادیدنم دستی برایم تکان دادی، به چند دختر دبیرستانی با کوله پشتی های بزرگ که پشت میزی نشسته، هرهر و کرکر راه انداخته بودند، زل زدم.

با تلخند به طرف تان آمدم، یک قدم؛ دو قدم؛ قدم های که برای صلح و دوستی بر نمی داشتم.

سلیمه چادر عربی گلداری سرش بود، با خشم به طرفم هجوم آورد؛ دست بزرگ گندمی رنگش را برای زدن سیلی بلند کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-توی نانجیب، شناسنامه دخترمو بهم پس بده...توی عوضی چطور دلت اومد اون کار رو باهام کردی؟

ابرویم را کمی بالا بردم:

-حرف دهنت رو اول مزه کن، بعد به زبون بیار...وقتی توی کثافت نقشه قتلم رومی ریختی، فکر اینجاشو نمی کردی؟ چطوره برم ازت شکایت کنم؟ چند سال برات می برن؟ یه سال؟ دو سال؟

لرزش صدایت برایم غم انگیز است.

-سلیمه، تو واقعا نقشه قتل نلی رو ریخته بودی؟

دیگر صورت سلیمه برایم مهربان نبود.

حتی از آن چشمانِ همیشه سرمه کشیده اش، برق نفرت هم دیده می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–اسفند، تو دیگه برام بالا منبر نرو، تو از چیک و پیک اون خسروی حروم لقمه، خبر داشتی. این همه آدم رو فقط به خاطر این...ملکه یخی خانم، بدبخت کردی!

ولوم صدایشان کمی از حد نرمال بالاتر رفته، صاحب کافه با اخم تذکری داد و ما را محترمانه به باغ کوچک پشت کافه راهنمایی کرد.

روی تخت چوبی، گلیم خوش و آب و رنگی انداخته اند.

دو درخت آلبالو پر از میوه های کال و نرسیده بودند.

اسفندیار، مشتی آلبالو از شاخه آویزان کندی و گفتی:

–سلیمه، من و تو خیلی شبیه همیم! ناکس و خائن، تو به خاطر بچت،نقشه قتل نلی رو ریختی؛ من بخاطر عشقم، وجدانم رو فروختم.

روی لبه تخت نشستم، کفش های تابستانی قرمزم را از پایم در آوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه نوشیدنی خنک سفارش بده، بیاین باهم در مورد گناهای مشترکمان حرف بزنیم؛ یا بیاین یه جوری معامله کنیم که نه سیخ بسوزه، نه کباب!

مثلا چه جوره؛ سلیمه اون برادرشوهر دیوونش کمیل رو به پلیس راپورت بده؛منم شناسنامه تون رو پس میدم...یا تو عاشق پیشه عزیز، بیایی بری پیش پلیس، همه نقشه های شومتون رو اعتراف کنی؟

☂

۷۶

سکوت بدی در میان بحثمان جاری شد.

نگاه سرد و بی تفاوتم روی پیچ های گل های نیلوفر و رزاقی دور ستون های آهنی پیچیده بودند، دوختم.

سلیمه آه سردی از سینه بیرون داد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نلی، این بازی کثیف رو بیا در سکوت حلش کنیم؛ جنجالش به نفع تو یکی نیست!

اسفندیار، به مخده سبز رنگ و رو رفته تکیه دادی:

-سلیمه، اومدی باهامون نسازی؛ آدرس اون کله پوستی رو بهم بده؛ منم شناسنامه و عقدنامه ها رو برات میارم.

سه تا آب انار ترش سفارش داده بودی، قلپی از آب انار را خوردم.

به حرکات ریتمیک انگشتان دستت روی تخت چوبی خیره شدم.

واقعا تو چکاره بودی؟

پیشه زندگیت فقط کلاهبرداری و دزدی بود؟

سلیمه کیف بزرگ سیاهش را از روی تخت چوبی برداشت، به عزم رفتن از روی تخت به حالت نیم خیز شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اسفندیار، اون یارو دیوانس، آدم کشتن براش مثل تفریحه...نلی، تو رو به خاک اون مادر جوونمرگ شده ت از گناهم بگذر.

نیشخندی به این حرفش زدم، من اگر مادر مهربانی داشتم حال و روزم اینگونه نبود.

اصلا باید چه جوابی به سلیمه می دادم؟

نه اینکه مادرها حرمت داشتند؛ ولی برای من بی مادر، چه قسم تلخی بود.

چشمان پر شده ام را به طرف درختان آلبالو چرخاندم و گفتم:

-من مادری ندارم، اصلا کی گفته من به حرمت مادری که ندیدم، حاضرم ازت بگذرم؟

هر غلطی دلتون میخواد بکنین.

رمان بازار
romanbazar.ir

سلیمه، آن زن خوش طینت مهربان نبود؛ الان او ماری بدل شده و پوست انداخته؛ به افعی زهرآلود تغییر ماهیت داده بود.

–پس بچه جون، منتظر باش تا پوستت رو غلفتی بکنم.

به فحش های که قاطی سرفه های سیاه و خشکش می داد، اعتنایی نکردم.

حتی وقتی تهدید کنان راهش را به بیرون کشید و رفت...سکوت کردم!

اسفندیار، سرت را کمی به طرفم خم کردی.

از جیبت مشتی توت خشک بیرون آوردی.

–تو که چند وقته حالت خوب بودا، فکرهاتو کردی، میخوام با آنام بیام خواستگاریت!

سرم را به ضرب بالا بردم، فحش آب نکشیده ام را پشت دندانهای کلید کرده ام مخفی نمودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اسفندیار، تو قرصی چیزی میزنی؟ دوز توهمت یکم بالاس؛ چی از جونم میخوای.

روی تخت کنارم نشستی؛ کف دستم را برگردانی و مشتی توت درونشان ریختی.

-دردت به جوونم، چرا متوجه اطرافت نیستی؟ الان سلیمه و اون کله پوستی یه تهدید خیلی جدی هستن.

چشمان سبزت مثل یک جنگل بی انتها بود، درونشان پر از حرف ها و رازهای عجیبی بود.

چند بار پلک زدی، سرت را کمی جلوتر آوردی، از گرمای نفسهای تندت خودم را عقب کشیدم.

-میرم ازشون شکایت می کنم، من بیکس و بدبخت نیستم، اون خسروی رذلم کاراش بهم ربطی نداره.

مشتی توت درون دهانت ریختی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ما وراث گناهای پدر و مادرمون هستیم، تو باید کمی کوتاه بیایی، والا سلیمه و همین مردم طلبکار مجبورت می کنن.

توت های درون دستم را به طرفت پرتاب کردم و غریدم:

-تو یه کثافتی!

جوابم گویا به مذاقت خوش نیامد که شانه هایم را محکم گرفتی و چون طوفان نوح مرا تکان دادی:

-نلی، بزرگ شو، من کثافت نیستم. کثافت اون بابای بی غیرتت که تو رو مثل گوشت قربونی انداخت وسط، بفهمم اگه من نبودم؛ همین کمیل کله پوستی تو همون شب بی آبروت می کرد...دنیای واقعی اینه بیدار شو.

h

۷۷

من باید بیدار می شدم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اسفندیار، من باید سالها قبل از کابوس خاطرات تو رها می شدم.

من سالها در برزخ عشق تو دست و پا زدم.

سالها به دیوار سست دوست داشتن تو، تکیه داده بودم.

گمان می کردم عشق تو، آنقدر اساطیری است که برای هر دویمان بس باشد.

خواستم تو را کناری بزنم، از تو و این عشق مسخره ات فرار کنم.

ولی تو راهم را مثل کوه سد کردی:

-صبرکن خانم کوچولو، از چی داری فرار می کنی؟ امروز آخرین روز فکر کردنته، من فردا میام واسه خواستگاریت، بهتره به خاطر حفظ جون خودت و آبروی عموجونت باهام ازدواج کنی.

تو را با تمام زوری که در جانم دارم، از سر راهم کناری زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

باید خودم را از این کابوس های دهشتناک نجات می دادم.

دم ظهر از شدت گرمای هوا زبانم چون چوب خشکیده به سقف دهانم چسبیده بود.

پاهایم را مثل آدمی پاتیل روی زمین می کشیدم.

پوست صورتم از حرارت آفتاب می سوخت، قلبم از درد جانکاهی که زمانه بر من تحمیل می کرد.

جلوی سوپرمارکت جدیدی که تازگی های باز کرده بود، متوقف شدم.

دلم نوشیدنی خنکی خواست، از درب های کشویی وارد شدم.

هوای خنک کولر باعث کم شدن از التهابم شد.

دنبال قسمت نوشیدنی، قسمت های خوراکی و شوینده های رنگارنگ بهداشتی را رد کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قسمت نوشیدنی ها در قسمت نسبتا تاریک فروشگاه بود. لامپ مهتابی خرابش با وزوزی گاهی روشن و گاهی خاموش می شد.

مرد جوانی با لباس سرهمی آبی، قوطی نوشیدنی را از کارتن در آورد و داخل یخچال ویترنی چید.

کلاه لبه دارش سایه ای روی صورتش انداخته بود، از یخچال ویترنی قوطی خنک رانی پرتقال را برداشتم.

یک لحظه مهتابی کلا ویزوزی کرد و کلا خاموش شد.

قوطی رانی به دست خواستم به قسمت روشن فروشگاه بروم، دستی چون چنگال دور مچم حلقه شد.

صدایی هیس وار و لزج دم گوشم زمزمه کرد:

-به به، خانم کوچولوی خوشمزه.

خیسی چندش آوری را دم گوشم حس کردم، از شدت استرس صدایم در گلو خفه شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ثانیه بعد به مانند قرنی گذشت، لامپ مهتابی زشت دوباره روشن شد.

در روشنایی کمیل کله پوستی را دیدم ، در انتهای قفسه ها بوسه چندش آوری برایم فرستاد.

با دست و پای سر شده، میان قفسه های نوشیدنی از حال رفتم.

با پریشان حالی، خدمه فروشگاه را به زحمت قانع کردم که فقط آفتاب زده شده ام.

من از این جانور به حد مرگ ترسیده بودم.

دلم می خواست همه چیز را به محمدعلی بگویم،ولی سیر اتفاقات بعد از آن روز به گونه ای رقم خورد که کل مسیر زندگیم را عوض کرد.

دست و دل لرزانم باعث شدتا نتوانم کلیدهای وامانده ام را از درون کوله ام پیدا کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز با کوله ام درگیر بودم، آژیر گوشخراش آمبولانس، دوباره مرا در دوزخ ترس گرفتار کرد.

خودم را از مسیر ماشین کنار کشیدم. تمام مدتی که چون مادر مرده ها کنار دیوار گز کرده بودم، صدای جیغ های هیستریک آور آذین را در پرده گوشم زنگ زد.

صدای غار غار کلاغ های شوم چه نابهنگام بود.

اصلا خبرهای بد پشت سر هم آمد، جانم را درید و با خود برد.

دست به دیوار مرمری سیاه گرفتم و داخل حیاط بزرگ شدم.

جسم آب رفته بابک روی برانکار قرمز گم و گور شده بود.

آذین با موهای پریشان با شالی رها، پشت برانکارد و ماموران آمبولانس می دوید.

دمپایی صورتی روفرشی خانه را بر پا داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دستپاچگی بازوی لرزانش را گرفتم:

-کفشاتو پات کن.

چشمان سبز بزرگش پر از اشک های ریخته و نریخته بود، لبه مانتوی سنتی سبزش را بر هم رساند.

-مانلی، بچم داره از دستم میره...اینا کفاره گناهانمه.

کفش هایش را عوض کرد، با کیفی که شل ول روی شانه اش آویزان مانده؛

به طرف آمبولانس دوید.

کلافه وسط حیاط به طرف آلاچیق سفید رفتم.

به کنعان پیامک زدم که برادرش را به بیمارستان برده اند.

خودم هم سرم را روی میز فایبر گلاس سفید گذاشتم، چند لحظه چشمانم را آرام بستم.

چند لحظه بعد تق پیامکی از شماره ای که مدتها قبل خاموش بود، برایم رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

پیامک از خط بابا خسرو بود« به نفعته با اسفندیار ازدواج کنی»

۷۸

مات و مبهوت به پیامکی که از شماره خسرو برایم رسیده، نگاه کردم.

با دستپاچگی روی شماره زدم، تا تماسی بگیرم.

چند لحظه بوق ممتدی شنیده شد، دلم برای شنیدن صدای گرمش به هول افتاد.

ولی چند لحظه بعد، آوای خاموش بودن شنیدم.

سرم مثل وزنه سنگینی بود، دنبال خوراکی به درون یخچال سرکی کشیدم.

ولی نه حس تشنگی داشتم، نه گرسنگی.

شبیه اسبی که به دور میدانی بی انتها در حال دویدن بودم.

لیوانی پرتقال خنک با تکه پای سیب برای خودم بر داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

افکار متراکمم مثل غبار بالای سرم چرخیدند. قلپی از آب پرتقال رو قورت دادم.

دلم برای بابک چند پاره استخوان سوخت؛ تن کوچکش مهیای آن دردهای وحشتناک بود.

هنوز در افکار دور و درازم غوطه ورم که حتی صدای باز و بسته شدن را حتی نشنیده بودم.

صدای پای قدمهای نگران زنی را شنیدم، زنی که دنبال دفترچه، شاید داروهای قبلی فرزندش است.

کیک طعم بدی داشت، مثل قلوه سنگی در گلویم گیر کرد.

سنگینی نگاهی را حس کردم، با آرامش لیوان آب پرتقال را برداشتم.

آذین نگاهش خنجر بود، اصلا براده های آهن در تمام وجودم فرو رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بچم، داره می میره، انوقت تو نشستی با آرامش بزم بر خودت راه انداختی؟

من بزم راه انداخته بودم؟

کو پس آن آهنگ تندی که پنجره ها را بلرزاند.؟

لحن بدم تقصیر خودش است؛ من آدم مهربانی برای مادران نیستم.

-الان میخوای من آرد تفت بدم برای حلواش؟ یا گردو وسط خرماش بزارم؟

جیغ ممتدش باعث زنگ زدن گوشهایم شد، رگه های قرمز چشمانش براثر گریه هولناک بود.

-دختره حرومی، گل بگیر اون دهانتو...واسه چی با سلیمه از اینجا نرفتی؟ واسه چی دوباره برگشتی اینجا؟

کیک بدطعم را با چاقو به قسمت های نامنظم تقسیم کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

– چرا من برم؟ اونکه باید بره تویی، تویی که بعد مرگ بچت، اینجا هیچ سهمی نخواهی داشت؟

صدای خفه شوی دو رگه از آن آذین نبود، صدای مهربان کنعان بود که در دیوارهای نداشته آشپزخانه اپن اکو شد.

– مانلی، کی تو این همه وقیح و سنگدل شدی؟

برادر کوچولوت زیر ماسک اکسیژنه، انوقت تو آرزوی مرگش رو داری؟ دیگه نمی شناسمت.

پوزخندی تحقیر آمیزی به طرفشان حواله کردم.

– اگه این زن بچه ش در حال مرگه؛ پس چرا با من بحث می کنه؟

برین بزارین به درد خودم بمیرم.

انگشت تهدیدش را برایم تکان داد.

–برمی گردم، حرف میزنیم.

چه حرفی برایم می خواست بزند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کدامین واژه امید برایم سخنرانی می خواست بکند؟

اگر خسرو زنده بود؛ شاید راه نجاتی برای همه این دردسرها پیدا می شد.

سرم را روی میز خنک تکیه دادم، دستم را روی چشمان پر بغضم گذاشتم.

عفریت مرگ بالای سر برادرم چرخ زد، چرخ زد...ولی نیمه های شب با خاموش شدن موتور ماشین کنعان خبر خوش زنده ماندن بابک هم رسید.

۷۹

از سر شب محمدعلی و کنعان به خانه نیامده بودند، دلم شور می زد.

مردن یک کودک هیچ وقت جز آرزوهایم نبود.

تا صبح در آن ویلای بزرگ از ترس برخود لرزیدم، حتی آن باغچه دوست داشتنی برایم ترسناک و وهم انگیز بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به درختان سپیداری زل زدم که در تاریکی چون دستان اشباح پریشان بود.

پرده تور سفید رنگ را با دست فشار می دادم. هر چند دقیقه یکبار از پنجره اتاق کنعان به بیرون نگاه می کردم تا خبری از آمدنشان بگیرم.

چند بار خواستم تا شماره کنعان را بگیرم، تا از حال بابک کوچک خبردار شوم، ولی هربار حسی مرا از این کار بر حذر بر می داشت.

ساعت ها با دقایقی طولانی آن چنان روز نرون های حسیم فشار آورد، بی خیال هر حدیث و داستانی شدم که با وجود تو در ویلا برایم ساخته می شد، شدم.

روی شماره ات مکث کردم، ضربان قلبم در عرض چند ثانیه به هزار رسید.

کف دستهایم از شدت عرق خیس شده، حتی حرکت جریان خون را در رگهایم حس می کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اولین بوق را شنیدم، صدای گرمت پشت خط جوابم را داد:

-بیا درو باز کن!

با تعجب از پله ها خواستم سرازیر شوم، ولی عقل نهیب زد؛ بودنت این وقت شب اینجا درست نبود.

ولی دل مثل اسبی چموش جفتک می انداخت.

پشت خط به آوای نفس هایم گوش می دادی، صدایت مثل جویبار آرامی در دل شب بود.

-نلی، بیا یه لحظه ببینمت، دلتنگتم.

آخر منم آدم بودم؛ من از همه جا رانده هم محبت می خواستم.

دل نهیب زد، برو.

عقل دشنام داد؛ حذر کن از تکرار مکررات.

رمان بازار
romanbazar.ir

پا بر روی عقل گذاشتم، با شوق از پله ها سرازیر شدم، برای دیدن تو نمی آمدم، شاید دنبال شانه ای برای مرهم بودن می گشتم.

از روی سنگ فرشها دویدم، نور لامپ های حباب دار آن حیاط بزرگ را چون جشن بهاری روشن کرده بود.

من آن شب به طرز دیوانه واری واله بودم، به نظرم ستاره های دنباله دار با درخشش بیشتری در آسمان نورفشانی می کردند.

حتی درختان میوه با دلبری به رقص در آمده بودند.

تا نزدیک درب بزرگ برسم، نفس هایم در حصار تنگ سینه گیر کرد و نزد.

قفل درب را با تانی گشودم؛ مثل دخترکان نوجوان از شدت دیدن اولین عشق، چون آلوچه های سرخ، تب کردم.

پشت همان موتور سیاه هیولا وارت، نشسته بودی.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیمه شب هم اندکی گذشته بود، به بافته موی آویزان از شانه ام چنگ زدم.

تو با موهای فر پریشان در هوا، پریشان روی پیشانی، لبخند زدی.

از کنار درب کنار نرفتم، آن شب من کودک هراسانی بودم، از تنهایی به تو، پناه آورده بودم.

توی شرور، خط نگاهم را خواندی:

– تنهایی این وقت شب؟

خمار بودم؛ دل تپنده ام سودای رسوا کردنم را در سر داشت.

–اسفندیار، تو کار و زندگی نداری؛ همش اینجا تلپی؟

–غیر رسیدن به مراد دلم، کار دیگه ای ندارم.

پیراهن چهارخانه سبز با خطهای سفید پوشیده بودی.

می خواستم برایت از پیامک خسرو بگویم؛ حتی از وضع خراب بابک در بیمارستان... ولی مهر سکوت بر لب زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند قدم از موتورت فاصله گرفتی. جادوی چشمان تبدارت آتش بر جانم ریخت.

۸۰

شاید هم رویای وهم آور در زندگی نیمه تمام من بودی، ولی تو لبخند زدی؛ چشمانم از پس پرده های ضخیم اشک، تو را شناور می دید.

در چله تابستان، لرزی ضعف گونه پاهایم را فرا گرفت.

با لبخندی صورتت روشن تر شد؛ در قلبم ریزش و فرو ریختن سدی را حس کردم.

من درون جنگل نگاهت ذوب شدم؛ آن شب گرم تابستانی، من عاشقت شدم.

هنوز ماتت بودم، هنوز می خواستم در جادوی نگاهت حل شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی صدای غرش موتور ماشین عمو محمد علی، به این جادوی سکر آور پایان داد.

باید آن لحظه می ترسیدم؛ ولی آن شب من سرمست تر از آن بودم تا به حواشی ارتباطم با تو فکر کنم.

صدای باز شدن درب های ماشین، مرا از هپروت بیدارم کرد.

صدای محکم محمدعلی در کوچه خلوت پیچید.

-نلی، اینجا چه خبره؟ تو پسر شیاد، اینجا چه کار می کنی؟

در تاریک روشن خیابان دراز، صورت محمدعلی از غضب سرخ و تیره شده بود.

تو اسفندیار روی موتورت نشستی و لب زدی:

-خواستگار دخترتم، نلی بهتون نگفته؟ حاج محمد علی روشن!

رمان بازار
romanbazar.ir

آن شب، چیزی در هم شکست؛ اصلا صدای شکستن و خرد شدن را شنیدم.

دست محمدعلی به طرف جناغ سینه اش رفت، لبهای کبودش چند بار لرزید، کلمات نصف و نیمه و قطع شده از میانشان بیرون ریخت:

– دخترم؟ نلی تو همه چی رو بهش میگی.

دستهای عرق کرده از استرس را به مانتویم کشیدم، هنوز نمی توانستم همه چیز را پردازش کنم.

صدایت اسفندیار پر از تمسخر بود، به پدرم خندیدی که برای از برون افتادن رازش از پرده، رنگش چون نقاب مردگان شب هالووین سوخته بود.

رو به من گفتی:

–نلی، واقعا تو دلتو به چی این خونواده دربو داغون خوش کردی؟ باز مرام اون خسرو رو که فکر آینده ت بود، این عموت حتی عارش میاد تو رو علنی کنه، یه عمره تو رو

رمان بازار
romanbazar.ir

چسبونده به داداشش، همیشه اینطوری بوده؛ همیشه خدا مثل یه عروسک گردون نشسته پشت صحنه، نقشه ریخته. نخهای همه رو تو دستاش گرفته به هر طرفی که دلش میخواد گردونده، نه حاج محمدعلی؟

از حرفهای مبهم و دو پهلویت سر در نمی آوردم، خواستم حرفی بزنم ولی در بلبشویی فریاد عمویم رنگ باخت.

-خفه شو پسره الدنگ، معلوم نیس چه فکرایی تو سرته که این موقع شب اومدی پی ناموس من.

با وقاحت به من اشاره کردی.

-دلمو برده، دلشم بهم داده، تو این وسط چرا شدی نخود آش؟

سیلی عمویم روی صورتت نشست، باخودم گفتم، آخ بمیرم برایت دردت آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با پوزخندی، قدم عقب گذاشتی؛ از جیب شلوارت سوئیچ موتور را بیرون آوردی، رو به من درمانده و محمدعلی گفتی:

– فردا میایم خواستگاری، به نفعتونه آبرومند مراسمو برگزار کنین والا مجبورتون می کنم.

محمدعلی رو به موتور غران موتورت فحشی نثار کرد و گفت:

–باورم نمیشه که عاقبت شبیه اون مادر عفریتت شدی، عقرب جراره تو آستینم پرورش دادم، کاش تو بچگیت میزاشتم مادرت سقطت کنه!

با حرفهایش طاق آسمان بر سرم کوبیده شد، مثل درخت چنار طوفان زده در بازوان گشوده نیستی فرو رفتم

۸۱

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای نفرین و قدم زدن محمدعلی را روی سرامیک های سفید خانه می شنیدم. دست هایم را میان پاهایم مچاله کرده، سرم را مانند گناهکاران به پایین انداخته بودم.

زنگ حرفهای سمی و زهر آلودش هنوز در گوشم دنگ دنگ می کرد.

صدای فریادش یک باره مرا از هپروت بیرون آورد.

– الان من با این رسوایی چه جوری سرمو تو این شهر کوچیک بلند کنم؟

خواستم بگویم عاشقی کردن من رسوایی هست؟

پس این همه انسانهای عالم عاشقی کردن، همه در برهوت رسوایی به سر می برند؟

دوباره صدای استغفارش سکوت شب را شکست.

–نلی، من جور دیگه ای روت حساب باز کرده بودم، آخه عزیزم تو دیگه خام این پسره دودره باز شدی؟ آخه نمیدونی

رمان بازار
romanbazar.ir

رسمش چیه، تو باید الان کمک دست آذین باشی؛ امشب خدا به دل ما رحم کرد، بابک رو دوباره بهمون هدیه داد.

در سکوت به پر حرفهایی مستانه وارش گوش دادم.

کت و شلوار سیاه رنگش پشتش یک وجب خاک نشسته بود؛ پیراهن خاکستریش شلخته وار روی شلوارش افتاده.

این مرد دلواپس با چشمان گود رفته از خستگی، دل نگران پسر بیمارش بود.

چشمانم از کم خوابی به سوزش افتاده، خمیازه ام را پشت دستم مخفی کردم.

نگاه قهوه ای خاکیش، پر از تلخی و شماتت بود.

پوزخندی به او و نگاه پر از حرفش زدم و گفتم:

-نمی خوای از رسم و اسم ننه م بگی؟ اون وقت من با این پسره لاقبا ازدواج می کنم، شمام خیالت راحت که خبط جوونیت خِر آینده تو نمی گیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

این شب پرماجرا خیال صبح شدن نداشت. اینکه دمی ما چشمانمان را به ببندیم و به نقطه سرخط این ماجرا برگردیم.

محمدعلی خط نگاهش پر از نیزه سنگ های تنفر و یادآوری خاطرات بود.

شاید دیدنم خاطراتی را تداعی می کرد که سالها در صندوقچه ذهنش آن ها را مهر و موم کرده بود.

تسبیح مچاله دستش را روی میز شیشه ای انداخت، چند لحظه بعد درب اتاق کارش بسته شد.

من با ذهنی مشوش شروع به شمارش اعدام کردم تا جلوی حملات عصبی وحشتناک و لرزش دستانم را بگیرم.

چند دقیقه بعد، وقتی من تازه عضلات کوفته اعصابم را کمی رها کرده بودم.

محمد علی در سکوت جعبه چوبی پر نقش و نگاری را روبرویم گذاشت، زیر لب گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– اینو بدون وقتی در این جعبه رو باز کنی، دیگه زندگیت مثل قبل نمیشه، من خیلی وقته از مادرت خبری ندارم و نداشتم...من از ته قلبم...دل دادم بهش، ولی اون با سنگدلی له م کرد.

با شانه های فرو افتاده یک عاشق دل شکسته، یا شایدهم مثل مردی که بعد از طوفان عشق؛ تنها پوسته مرد قبلی را داشت، به طرف اتاق کارش رفت.

لحظاتی بعد صدای غمگین الهه ناز بنان سکوت شب را شکست.

نقش و نگار جعبه را با دست نوازش دادم. درب را به آرامی باز کردم، انتظار جادو داشتم یا فقط می خواستم سر کودک بی مادر نداشته ام را کلاه بگذارم؟

بوی عطر خفیف وانیل و رز مشامم را نوازش داد. نامه های کهنه و زرد شده را برداشتم، چند قطعه عکس رنگ و رو رفته هم در میانشان بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

زنی با موهای وحشی پریشان در باد، به بازوی ستبر محمدعلی تکیه داده بود.

محمدعلی در این عکس ها جوان بود، شور و شادی زندگی را می توانستم از چین های جمع شده گوشه چشمانش ببینم.

زن کنارش، چشمان تیره ای مات داشت. بی حوصله به عدسی دوربین چشم دوخته بود تا عکاس صرفا یادگاری برای روزهای بی او بدون، بگیرد.

اولین نامه را با دلهره باز کردم، تاریخش مال خیلی سالها قبل بود، برای مادرش نوشته بود...برای مادری که در فراق نبودن الدوز"مادرم" حتما دق کرده بود.

۸۲

« مادر از وقتی به این کشور اومدم، دلم تنگ تو، اون کوچه دلتنگ با اون بوی گند فاضلاب خرابش شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی دلتنگ هادی اون پسر خل وضع خانم شدم، با اون زیرشلواری راه راه همیشه بوی گند ادرار می داد.

مادر مرا سرزنش نکن که چرا از اون زندگی نفرین شده گریختم؛ دنبال

یه زندگی راحت از تو و خواهرم جدا شدم...اصلا تو هوای شهرمون که نفس می کشیدم، فکر می کردم قاطی هوا بوی حناق و گازوئیل جاریه.

اینجا برام یه مدینه فاضله بود؛ جای برای نفس کشیدن، دور از نگاههای سنگین مردمی که ما را به آتش گناههای پدرمان سوزانده بودن.

فکر می کردم اگه از تو و خواهرم دورشم، همه بدبختیام ازم دور میشه

ولی تو حق داشتی از بابام طلاق بگیری، بابام که فقط عاشق کلوپ و باده نوشی تو ساحل ازمیر بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

روز اول که مرا با ساکی در دست دید، یه سیلی پدر و مادردار توی گوشم خوابوند، گفت: من از وجودشماها به یه کشور پر غربت فرار کردم، اون وقت برا چی دنبالم اومدی...از دست اون مادرت و شماها که مثل طناب دور دست و پاهام گره خوردین...»

نامه اینجا ناتمام مانده، یا مادرم چون می دانست هرگز این نامه ها را پست نخواهد کرد، نصفه رهایش کرده بود.

عکسی از الدوز و مردی با چشم و روی مشکی و سبیل آویزان چخماقی کنار کامیونت بزرگی ایستاده بودند.

این مرد پدرش بود، مادرم عاشقانه باباش را دوست داشت.

برای رسیدن به او، به مادر و خواهرش و سرزمینش پشت کرده بود.

یعنی مرا اندازه آن پدر نامهربانش دوست نداشت که به امان خدا رها کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نامه پست نشده بعدی را باز کردم. زردی ورق نشان از گذر سالها و ماههای زیادی داشت.

«مادر، میدونستی روزها هم غم دارن، دلم پر از غمه به اندازه میوه های نارس چغاله بادوم های خونمون غم رسیدن داشتن.

مادر، زندگی خیلی زود روی زشت خودش رو بهم نشون داد، پدرم مرا در خانه ای پایین شهر پانسیون کرد و مثل دودی محو از زندگیم رفت...روزها در یک آرایشگاه زنانه کار می کردم، مثل اروپاییا موهامو رنگ بور میزاشتم.

شبام توی کلوپهای شبانه خودمو غرق دنیای مستی می کردم، با ترانه های غمناک می نشستم زار میزدم.

برای دوری از تو، برای دوری از بوی پیرهنت، من نمیخواستم دوباره به آغوشت برگردم...چون روی بازگشتن به تو را ندارم...آغوشت میوه ممنوعه ای بود که برایم خودم حرام کرده بودم...یک شب آنقدر غرق مستی بودم که در

رمان بازار
romanbazar.ir

آغوش مردی بیگانه بالا آوردم، مادر آن مرد بوی تو رو می داد، مادر آن مرد بوی گل های یاس رو می داد.»

۸۳

درد تیزی را در قفسه سینه ام حس کردم.

نامه زرد و کهنه را چون ماده سمی دور انداختم.

انگشتان دستانم از دردی مرموز می سوخت، مثل جای نیش زنبور ورم کرده می سوخت.

مادرم عاشق محمدعلی شده بود؟

برایش غزلهای عاشقانه خوانده بود؟

از دوری آغوش گرمش چون دیوانگان سر به بیابان گذاشته بود؟

با استرس نامه دیگری را باز کردم.

«مادر، اوایل حس می کردم فقط رویای تو مستیه، هر شب سر ساعت مقرر تو اون کافه تاریک منتظرش می

رمان بازار
romanbazar.ir

نشستم...مدتی بعد چنان به حضور ساکت و مرموزش عادت کرده بودم، دیگه نمیخواستم تو مستی فقط ببینمش.

یه شب بیرون کافه تو سرما منتظرش نشستم؛ سر ساعت مقرر به کافه اومد، چند دقیقه بعد مثل دیوونه ها بیرون اومد، دنبالم میون خیابونها رو گشت. اون شب حتی تو پانسیون خودم دنبالش رفتم.

اون مرد بور کمرنگ حتی با مادام بددهن، صاحب پانسیون دعوا راه انداخت. من شوالیه ای داشتم که در سکوت دنبالم می گشت.

مادر منم دلم عاشقی بی قید و شرط می خواست...مادر دیدم سرش رو با بیچارگی به دیوار می کوبه...باد برف ریزی رو سرش الک می کرد، با دل لبریز شده از عشق، از سایه بیرون اومدم...مرد با دیدنم به طرفم دوید و با تمام قدرتش بغلم کرد، قلبهامون با صدای گرومپ گرومپ وحشتناک می تپید.»

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرم درشب برفی، در حالت مستی دل داده بود. دیگر میلی به ادامه خواندن نامه ها ندارم.

حدس زدن بقیه ماجرا راحت هست، پای کنعان و مادرش وسط می آید...چه کسی تحمل رقیب را داشت.

تیک تاک ساعت کوچک، مرا به خلسه ای شیرین فرو برده بود.

ولی هنوز جای در قلبم می سوخت، به نشانی پشت پاکت نامه نگاهی سرسری انداختم.

آنجا نشانی از گذشته مادرم وجود داشت، می خواستم بروم دنبال نشانی از او، خاطراتش، یا شایدم یادگاری از روزهای کودکیش را می یافتم.

هنوز چند نامه نخوندە دیگر، بر افکارم دهان کجی می کرد.

مادرم لابه لای این نامه ها زندگی کرده بود. اولین قطره اشک بی محابا روی کاغذ ریخت، شکستن و خرد شدن قلبم را حس می کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

من روزی تمام شده بودم، اصلا از روز ازل مرا شروع نکرده پایین داده بود.

برای تولدم کسی هلهله ای نکشیده بود.

من درهمان اوان زندگی بی کس و کار رها شده بودم.

بیرون نسیم خنک صبح گاهی از لای پنجره نیمه باز اتاقم به درون اتاقم می ریخت.

از شدت کمبود خواب، چشمانم به سوزش افتاده بود.

از شدت هجوم افکار مختلف خواب بر من حرام شده بود.

جعبه را روی میز آرایش کوچک گذاشتم. امشب به حد کافی جور این زندگی نابه سامان را کشیده بودم.

پلکهایم را دمی برهم گذاشتم، در قعر سیاه چاله خواب سقوط کردم.

باد شدیدی لابه لای برگهای خشکیده پیچید. بالای تپه بزرگی رو به شهر ایستاده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی با صدای بلند نامم را صدا می کرد، کودکی با چشمان درخشان دست هایش را برایم دراز کرده و التماس ماندنم را می کرد.

با وحشت چشمانم را باز کردم، صداها حقیقت داشتند؛ صداهای که با فریاد اسم مرا در کل جهان فریاد می کردنند.

باهراس به طرف پنجره دویدم، بیرون دیوارها، حصارها، کل شهر با سنگ و کلوخ بر درب خانه مان می کوفتند.

سرآمد همه آنها، اسفندیار با بلندگوی در دست نظاره ام می کردی!

۸۴

بخش دوم:« مزرعه آفتابگردان، ته دنیا بود»

فصل هفتم: «بغض های کال»

اسفندیار، تو روی هر چه نامرد را بود را سفید کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

خاطرات آن صبح هیچ وقت از ضمیر ناخودآگاهم پاک نشد.

آن روز، تو آن قسمت دیو سیرتت را نشانم دادی.

آن سپیده دم آسمان پر از کلاغان پرهیاهوی بود که پهنه وسیع آن را سیاه کردند.

کسی محکم بر درب آهنی حیاط می کوفت. شال و مانتوی را شلخته وار بر سرم انداختم و برای فهمیدن علت این هیاهو به بیرون چو اسبی رمیده تاختم.

محمدعلی با چشمان قی گرفته و پیراهن چروک از خواب به طرف درب حیاط می دوید.

این غوغای زن و مردان خشمگین افسار گسیخته بود، کلوخهای بزرگی را روی زمین جلوی پایمان دیدیم.

صورت بور محمدعلی از خشم به تیرگی گراییده بود. گویا این تاراجِ به مزاجش خوش نیامده که درب را چهارتاق گشود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن زنان چادر به سر، چماق به دست آماده حمله دهانمان باز ماند.

چند پیرمرد با چشمان ورم کرده از خواب به دیوار تکیه داده، چپق هایشان را دود می کردند.

اسفندیار، با پوزخندی برلب، زیر چشمی نگاهمان می کردی.

درون چشمانت شمشیری آماده حمله بود، تو نیمه شب برایم غزل عاشقی می خواندی...صبح با جمعیتی غران به دیدار یار می آمدی؟

این رسم عاشقیت بود؟

محمدعلی با خشم به جمعیت غران گفت:

-چه خبره اول صبی؟

مخاطبش به زنی بود که چادرش را به دور کمرش بسته، چماق را به شانه اش تکیده بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

–ممدعلی، اومدیم پی او برادرزادت که پولمون دستشه، با تو کار نداریم.

زنی سیاه سوخته از آفتاب داغ صحرا، دست پسربچه ای کچل را گرفت و از میان جمعیت جلو آمد:

–خانم جون، تو رو به جوونیت قسم...پولی که اون بابای کلاشت ازمون دزدیده پیش توه...به این بچه مریض رحم کن.

دست ورم کرده سیاه پسر را نشان داد، برای اولین بار در زندگیم از این جمعیت پر از خشم پنهان ترسیدم.

این جمعیت برای جنگی ویرانگر برای تاراج آمده بودند.

دستم را به بازویی ستبر محمدعلی چسباندم و زیر لب نالیدم:

–با...ب...ا

سفت شدن عضلات محمدعلی را زیر

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم حس کردم.

-خسرو پولهاتون خورده و برده...چه کار به این بچه دارین؟

زنی درشت اندام کلوخی را به طرف مان پرتاب کرد و گفت:

-ممدعلی، خدا تو و بچه هاتو به زمین گرم بزنه، الهی غذاتون قاطی خون و زهر بشه...اسفندیار بیا به این معلون بگو خسرو چه خوابی برامون دیده!

محمدعلی با خشم به طرفت آمد، تو مثل کارگردان در پشت صحنه نشسته به خیمه شب بازی که راه انداخته بودی، با لذت نگاه می کردی.

پیرمرد گوژپشت با عصای چوبی لنگان به طرفمان آمد و گفت:

-باباجون، بیا یه عقد سوری با این جوون بکن، سرنوشت این همه آدم دست توه...رحم کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

محمدعلی از تو چند سانتیمتری کوتاه بود. یقه تی شرت سبزت را به چنگ گرفت:

-چی میخوای از جوون این خونواده، چی میخوای توی بی پدر...!

صدایت مثل رعد در دل کوهها پیچید، ویران کرد و پودر.

-حاجی دوزاری من بی پدر نیستم. پدرم جونش رو کف دستش گذاشت رفت به جنگ، تا یه روزی آدمای امثال تو به پسرش بگن بی پدر...اون آدم بود، مثل شما آش رو با جاش بالا نمی کشید، اومدم پی نلی، نلی اومدم خواستگاریت با همه شهر، به خاطرت همه دنیارو آتیش میزنم، به خاطرت ...

چه بدبخت بودم که دیوانه ای مثل تو عاشقم شده بود.

محمدعلی را به کناری زدم، آتش خشمم را تو شعله ور کرده بودی:

- این بود خواستگاریت؟ میخوای به زور زنت بشم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشخندی بر آتش خشمم زدی، با دست به جماعت روبه رو اشاره کردی و گفتی:

-اندازه آدمای یه شهر عاشقتم، اندازه گذر یه ابربهاری دوستم داری؟

دوستش داشتم؟

من به این آدم دیوانه شهر آشوب علاقه داشتم؟

۸۵

محمدعلی دوباره با مشت محکم بر سینه ات کوفت:

-مردک شارلاتان...نلی زنگ بزن صد و ده بیاین این اراذل رو جمع کنن ببرن.

اسفندیار، شانه هایت را از زیر دیتش بیرون کشیدی و رو به جمعیت فریاد زدی:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ایهاالناس، این مرد می تونه پول همه شمارو بده، ولی به خاطر خودخواهی خودشو پول پرستشون، میخوان پولتون رو بالا بکشن.

دنیا دور سرم عین چرخ و فلک چرخید. صورت طلبکار زنان و مردان کج و کوله می شد.

تو را این همه درنده خو و بی حیا نشناخته بودم؛ تو مثل قطرات باران نشسته روی گلبرگهای گل بودی.

ولی آدم روبرویم شبیه پاک باخته آماده دوئل بود.

با فریاد و هیاهوی مردمان و لعن و نفرینشان دستهایم را روی گوش هایم گرفتم و گفتم:

-بسه دیگه، اسفندیار این مسخره بازی رو تموم کن.

ولی دعوا تمام نشد؛ تازه این شروع ماجرای بس نفرت انگیز و وحشتناک بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

محمدعلی مرا به داخل حیاط راند، موج خشمگین به طرفمان حمله ور نمی شدند. در سکوتی رعب آور منتظر دستورت مانده بودند.

-آقا روشن، بهتره نری شکایت کنی، چون از امروز این آدمارو هر روز می بینی...نلی خوب فکراتو بکن عزیزدلم، فردا با نرگس خاتون میام.

با نفرت از پشت درب به رویت غریدم:

-برو بمیر غربتی!

محمدعلی دستی به علامت تهدید برایش تکان داد و درب را به روی سیل خروشان گندکاریهای خسرو بست!

***

در وسط تابستان مثل گنجشک زیر باران مانده، می لرزیدم.

محمدعلی لیوان چای داغ به دستم داده. پتوی را دور شانه هایم پیچیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ازبیرون هنوز صدای فحش و نفرین به گوش می آمد.

با تلفن بی سیم خانه، با مردی بلند بلند حرف می زد.

– حامد، من نمیدونم طرف یه تیکه کاغذ گرفته اومده میگه خسرو نصف یه زمین میلیاردی رو به اسمش کرده، نصف دیگشم به اسم مانلیه، خسرو عوضی این دختر رو انداخته هچل.

–...

–چی بگم، وقتی عقد کنن، غائله ختم میشه....باشه من چند ساعت دیگه میام دفترت.

تلفن را با حرص روی میز انداخت. کلافه محمدعلی جوگندمیش را با چنگ زد، خودش را روی مبل انداخت:

–چرا چند وقته لالمونی گرفتی؟ اگه زودتر زر میزدی، یه گِلی رو سرمون می گرفتم...الان اون جونور به راحتی ولت می کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را دوست نداشتم، آن نگاه پر از نفرتی که تازه از دیشب کشفش کرده بودم؛ امروز عیان تر به نمایش گذاشته بود.

دستم را دور لیوان سرده شده حلقه کرده بودم. نیش زبانم جرراتر از ماری سمی طعنه زد:

– مگه تو بابای من نیستی، برو به همشون بگو.

محمد علی یک دستش را روی صورتش کشید و گفت:

–من اگه می خواستم بابای تو باشم، سالا قبل تو رو به خسرو و زنش پیشکش نمی کردم.

به خدا قسم حرفهایش درد داشت. با دشنه تیز در دست قلبم را پاره می کرد و خون فواره می زد.

– ولت کردم تا از شر اون نگاه سیاه زهرآلود راحت شم، ولی الان وضعمو ببین...آبرو و حیثیتم داره به باد می بره.

رمان بازار
romanbazar.ir

من دلم از جنس سنگهای خارا نبود. ابرهای دلم به یکباره هیاهوی طوفان به پا کردند.

لب پایینم را با دندان جوری گزیدم که طعم خون در دهانم جاری شد:

-تو...یه آدم...نفرت انگیزی!

با خونسردی ذاتی مارصفتش در چشمانم زل زد و گفت:

-نفرت انگیزتر از اون مادر مار غاشیت نیستم، باید تو کمپ پناهجوها ولتون می کردم تا بمیرین!

مگر این مرد قلبش از جنس آهن و سنگ خارا بود؟

این مرد را ، عموی مهربان دیروز، پدر نامهربان امروز را، باور نداشتم.

من این گونه خوار و خفیف شدنم را باور نداشتم.

با ناباوری هق زدم:

-میخوای منو به اون پسر شوهر بدی؟...مفت؟ ارزون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشخند زشتی بر همه تصوراتم خط باطلان کشید:

-قبلا، با خسروت سرت معامله کردم، زمانی که اون بابات شد، من عموتم. به خاطر تو سرمایه و آبرومو چوب حراج نمی زنم.

دهان باز تعجب از من، با صدای چه خبره کنعان هم زمان شد.

۸۶

من ویران شده ام.

اصلا یک روزهای آدم ها در زندگی ویران می شد؛ اعتمادها، ی‌آس ها، آرزوهایشان در یک چشم هم زدنی به غبار مبدل می گردید.

جلوی رویم مردی ایستاده که قداستش برایم مثال زدنی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد این مرد با سنگدلی از نفرت عیانش به مادرم پرده بر می داشت.

او قطره قطره به آب شدنم وقعی نگذاشت. کنعان با چشمان پف آلود از خواب، لباس های نامرتب به من و پدرش، پدرمان، نگاه می کرد.

با دست چشمانش را مالید. به صداهای که از بیرون خانه اشاره کرد و نالید:

-بابا؟ چه خبره؟

محمدعلی با تسبیح سبز زمردیش بازی می کرد:

-چی میخواستی باشه؟ گندکاریهای عمو و اون شریک مار صفتشه.

کنعان دستهایش را بند یقه تی شرتش کرد:

-چی می خواد؟ هنوزم مسئله خواستگاری از نلیه؟

-آره، این دفعه با کل بدهکارای خسرو اومده.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنعان به من غم زده روی مبل اشاره ای کرد و گفت:

-بالاخره راضی شد؟

محمدعلی پوزخندی نثارم کرد:

-غلط می کنه راضی نباشه، قشنگ تو دست و پای پسره بوده این چند هفته اخیر...کل شهر باهم دیدتشون.

کنعان با ابروی بالا جسته به دستهای لرزانم خندید و گفت:

-چیه؟ جوجو هنگ کردی؟ بابا گناه داره روشنش می کردی!

-همش تقصیره اون خسرو کلاش بود، مانلی اون داداشم کلی پول منم بالا کشید و هاپولی کرده و در رفته. خونه رهن مبارکه، پونصد میلیون وام از بانک گرفتم...بدهکاریم، باید با اون بچه عاشق ازدواج کنی.

کنعان یه لیوان آب برا خواهرت بیار.

در میان تاریکی مطلق ایستاده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیو بدسیرتی با چنگالهای خون آلود گلوی متورمم را فشار می داد، راه تنفسیم بسته برای کمی اکسیژن دست و پا می زدم.

دستی محکم بر پشتم کوبید. سوز دلم با سوز چشمانم باهم شعله کشیدند.

کنعان با اخم لیوان را جلوی دهانم گرفت. این یزیدیان جلاد صفت را من نمی شناختم، عمری با هم خون های دشمن تر از جانم زیسته بودم.

لیوان را از دستش گرفته به وسط پذیرایی پرتاب کردم، لیوان به مجسمه بزرگ عتیقه ای خورد و هر دو مثل پودر به هزاران تکه بدل شدند.

صدای هق هق ام میان آشفته بازار زیادی بلند بود.

دست بزرگ کنعان کمرم را نوازش می داد و زیر لب حرفهایی از جنس خیانت و شوکران به خوردم می دادند.

رمان بازار
romanbazar.ir

– عزیزم، پسرخوبیه، خیلی عاشقته...اصلا ما قصد نداشتیم این جوری از ماجرا خبردار بشی، ولی قبول کن همه گره های کور این ماجرا به دست تو باز میشه...من پول لازمم، کارن اونور دنیا منتظر منه با پول برم تا از شر طلبکاراش راحت بشیم...می فهمی خواهرم؟

این دست ها برای آرام کردنم زیادی نامحرم و پر از دوز و کلک بودند.

خودم را از زیر دستانش بیرون کشیدم. پر از حرفهای زهرآلود و نیشدار برای گفتن به خانواده ام بودم.

ولی آنها غریبه های از جنس شیطان بودند، جسم بی جانم را به طرف پله ها کشاندم. بالای پله ها به طرفشان برگشتم و گفتم:

–من با اون ازدواج می کنم، ولی دیگه از امشب خانواده ای ندارم...نه پدر، نه برادر...

نگاه زهرآلودم را به محمدعلی چرخاندم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برای همیشه واسم مردین، بازم خوشا به غیرت خسرو...تو روی هرچی نامرده روشن کردی...حتما مادرم فهمیده چه آدم پستی هستی که ترکت کرده. ازت ممنونم که منو به خسرو دادی.

کنعان با پوف به محمدعلی تشر زد:

-بابا قرارمون این نبود.

باید گوش می ایستادم و این بار تلخ را به دوش می کشیدم.

محمدعلی فحشی زیر لب به برادرش داد و غرید:

-کنعان، من گول حرفای صد من یه غاز تو رو خوردم...اصلا باید از اول رو بازی می کردم.

تن صدای کنعان کمی بالا رفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– الان من مقصر شدم؟ داداش خودت گند زده به زندگیمون. همش به خاطر دخترت، مجبور بودیم به اون خسرو باج بدیم.

دیگر منتظر نماندم تا بوی این گنداب بیشتر از این بلند شود.

صدای هیاهوی کنعان هنوز از پشت درهای بسته به گوشم می آمد.

اسفندیار، ناب ترین غزلم را باید به پای تو می ریختم...

۸۷

اسفندیار، برایت از غصه هایم گفته بودم.

برایت از نبودن لالایی مادرم گفتم، برایت از نبودن های پدر و مادرم گفتم.

اسفندیار، همه نفرتم از تو، این علت را داشت که عشق تو همه هستی ام را گرفت؛ قبل عشق تو من بی نیازترین آدم

رمان بازار
romanbazar.ir

دنیا بودم، ولی با آمدنت پدرم، عمویم، کنعان، سلیمه ونیان و حتی مردمان شهرم را از دست دادم.

آن روز نحس، نه شب می شد نه تمام!

مثل مرده ها به سقف سفید زل زده. به خودم تلقین می کردم همه این ماجراها مثل کابوسی بد گذرا است.

روز دیگر، هیچ خبری از این ماجراها نیست.

هنوز مثل شوک زده ها به سقف خیره بودم.

حتی تق صدای باز شدن درب را نشیندم، کنعان پاورچین سرش را به داخل اتاقم آورد:

-نلی، حالت خوبه؟

اگر به غرق شده در طوفان خوب می گفتند، پس من هم خوب بودم.

رویم را به طرف دیوار برگردندام، کاغذ دیواری بنفش رنگ با گل های ریز آدم را به رویا دعوت می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی توجه به حال و احوالم، شروع به رفع اتهام از خود کرد:

– عزیزم، باید به مام فرصت دفاع بدی. خسرو تموم پولای بابا رو با خودش برده...چند وقت قبل اسفندیار اومد از عشقش به تو گفت، حتی همه ماجرای خسرو و اون زمین میلیاردی هم گفت، بابا اول سعی کرد قانعش کنه بدون در جریان بودن تو، این ماجرا رو صوری حل کنه؛ ولی این مردک اصلا عقل تو کلش نیست...بعد منم پیشنهاد دادم تا یواش یواش بهت نزدیک شه، شاید عاشقت کنه...عزیزم الان مارو باید درک کنی.

در خیالم چنگالهایم را دور گلویش حلقه می کردم، تا جان داشتم محکم می فشاردم تا این منم، من گفتن هایش بر لبش خشک شود.

دستش را روی شانه لرزان از گریه ام گذاشت و گفت:

–نلی، ازم عصبانی نشو. من باید برای کارین پول ببرم. اون کلی به وام دهنده ها مقروضه. اگه پول نبرم اونا تمام

رمان بازار
romanbazar.ir

اعضای بدنش رو قاچاق می کنن...نلی من اونو خیلی دوست دارم. اون وقتایی که تو غربت تنها و بیکس بودم، اون دختر منبع عشق و آرامشمه. وقتی مادرم رو بردن آسایشگاه، مثل یه آدم پاک باخته، ویرون بودم...ولی اون دختر مثل فرشته نجات بهم جون دوباره داد.

الان چه جوری دست خالی برگردم.

کنعان از فرشته نجاتش می گفت. من از کدام فرشته باید می گفتم.

اصلا در این زندگی کلاف سردرگمم، عشقی هم داشتم!

اسفندیار، تو آن ستاره پرنور زندگیم بودی.

بعد از گذشت این همه سال، من حسرت آن مزرعه آفتابگردان ته دنیا را دارم.

من حتی به دلبرهایی زنت، نرگس، حسودی می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش تو آن قدر عاشقم نبودی؛ تا چشم برحماقت هایم ببندی تا آشیانه عشق مان را تاراج آتش کنم.

۸۸

نه ساعت ها برخلاف میلم تغییری کرد، نه دست غیبی برای کمک به سویم دراز شد.

سایه های داخل اتاق دراز و کوتاه شد. کنعان چندبار برای خوردن ناهار یا شام به سراغم آمد.

ولی من در جهان شک ها و دردهایم زندانی شده بودم؛ فکر می کردم محمدعلی این قدرها هم سنگدل بوده باشد.

گرسنگی و ضعف جسمانی هم دلیلی بر توهمات بیشمار این دقایقم بود.

سیاهی شب که بر اتاقم چیره شد؛ کسی درب را نکوفته وارد شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سیاهی سایه بلندش بر روی دیوار می گفت محمدعلی سراغم را گرفته است.

سایه روی دیوار به درگاه درب تکیه داده و صدا برایم بلند کرد:

– این بچه بازیا چیه، اینجا قرار نیست کسی دلش برات بسوزه؛ سرنوشت آدمای یه شهر دستته...پاشو بیا یه چیزی بخور، قراره چند روز آینده سرمون شلوغ باشه...قرار محضر رو برای آخر هفته گذاشتیم.

حرفهای تند و تیز آن شب محمدعلی، پایه کینه و نفرتی جانسوز از آدم ها برایم شد.

با صدای گرفته از بغض نالیدم:

–چی از جونم می خواین؟ شماها همه این مدت منو بازیچه کردی...اصلا اسم توأم می شه گذاشت انسان؟

نیمه صورتش در سایه پنهان شده بود، هیچ چیز در آن پلک های خوابیده روی چشمانش را نمی خواندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پاشو بیا غذاتو بخور؛ از جمعه به بعد با جهاز درست و درمون میفرستتم خونه پسره!

هقم را پشت دستم مخفی کردم. او می خواست هر طور شده از شر وجودیم برای همیشه رها شود.

درب را پشت سرش محکم بست.

حکم صادرشده و من هیچ راه فراری برای خودم سراغ نداشتم.

من از آن آدم های ماجراجوی قصه ها نبودم، برای فرار از ازدواجی تحمیلی به تهران فرار کنم.

زندگی در شرایط مردسالارانه، تو را بند آن خانه، آن شهر، حتی آن آدم ها می کرد.

اسفندیار، من به آن جبری گردن نهادم که تو بر من تحمیل کردی!

رمان بازار
romanbazar.ir

تو خودت، عشقت، حتی مهربانی ها بی اندازه را روی گرده ام نهادی.

تمام شب، مثل عروسکی مومی در تاریکی نشستم.

وقتی سپیده صبح بر شهر سایه انداخت.

آن پوسته انسان گونه را روی بستری از دروغ جا گذاشتم، منی با ذاتی هیولاوار متولد شد.

۸۹

بچه که بودم همیشه دوست داشتم لباس عروسی دنباله داری از حریر آبی برتن، کنار رودخانه آق بلاغ قدم بزنم.

یک عاشیق هم با آن نوای سحرانگیزش برایم از قصه های قدیمی عشاق بخواند، در نوای سازهای قدیمی بازو در بازوی تو قدم بزنم.

ولی همه اینها، فقط توهمات خاصی خودم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح آذین با شور یک نامادری، لباس صبح گرانی را برایم آورده بود.

صبحانه مفصل را با میل یک مبارز خورده بودم؛ خشم و کینه قویترین محرک حاضر برای زندگی حالم بود.

آذین صورتش را با لبخند مکارانه ای مزین کرده بود:

– نلی جان، به خدا منم راضی نیستم، محمدعلی چند ماهه مثل مرغ پرکنده، به هر دری که فکرشو کردی زده تا این ماجرا بی سر و صدا فیصله بیابه، ولی عمق فضاحت رو که میدونی!

آن روزهای سخت و طاقت فرسا حوصله پرحرفهایش را نداشتم. بی توجه به او لباس اهداییش را تن زدم.

جلوی آینه، زنی در آستانه مرگ آرزوهایش ایستاده بود.

بعداز ظهر هوا کمی خنک تر شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سالن خانه را برای سربریدنم، با شان یک شاهزاده آراسته بودند.

حتی گلدان های پر از گل یاس بر روی میز گذاشته بودند.

کنعان، گویی کمی از عذاب وجدان ته جیبش سنگینی می کرد، که خبری از او نبود.

ساعت ها به پایان رسید، این زمان نقطه شروعی برای زندگی جدیدم بود.

محمد علی، با یک من اخم روی مبل به تماشایم نشسته بود.

من مثل مجسمه کوکی، فقط به وزش پرده حریری پنجره که در باد تکان می خورد، زل زده بودم.

محمدعلی زیر چشمی به صورت سفید رنگ پریده ام اشاره ای زد و گفت:

– چرا شبیه مرده ها خودت رو بزک دوزک کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

زیرلب استغفرالله ی گفت. کف دست بر ریش های سفید و سیاهش سایید:

-این قیافه طلبکار رو برا من نگیر، به حد کافی برا تو و اون مادرت، تاوان پس بدم.

با منجوق های نقره ای لباس بازی می کردم:

-محمدعلی، الان همه چی به نفع توه.

ولی یه روزی میرسه گردونه شانس دیگه به مراد تو نمی چرخه، محمد علی بترس از اون روز...بترس از هیولایی به اسم نلی!

محمدعلی روی میز خم شد، از ظرف بلوری شیرینی کوچکی برداشت:

-مادرتم زیاد تهدید می کرد؛ ولی آخرشم تو راه فرار به سوئد، وسط یه کامیون قاچاق انسان از شدت تشنگی سقط شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

الدوز، با مرگی وحشتناک مرده بود.

با مرگی حقیر در میان کامیون پر از بوی عرق، ادرار، خونابه کثیف آدم های پاک باخته، جان داده بود.

لبهایم به یک لرزید، دستهایم حریر نرم لباس خواستگاری را چنگ زد.

من مردِ میدان این جنگ نابرابرم نبودم.

اسفندیار، فاجعه واقعی اما با آمدنت و نرگس خاتون شروع شد.

تو با مهارت یک قمار باز، تمام ورق های آس را در پنهان کرده بودی تا به وقتش استفاده کنی.

وقت تسویه حسابی طولانیت با موجودی مکار به نام آذین بود!

۹۰

رمان بازار
romanbazar.ir

اسفندیار، با آن دسته گل بزرگی گلهای آفتابگردان برای خواستگاریم آمده بودی.

نرگس خاتون، چادر سیاه با گل های براق سرش کرده، روسری بزرگ ترکمنش لبخند مهربان مادرگونه داشت.

آذین با دیدن آنها رنگ از رخسارش پرید. نرگس خاتون چشمانش را ریز نمود روی صورت رنگ پریده آذین میخکوب شده بود.

اسفندیار، مثل سرداری فاتح دسته گل را به دستم دادی و گفتی:

-آنا، عروس قبلی خودت رو نمی شناسی؟ آذین خانمه.

رنگ محمدعلی مثل گوجه مانده در آفتاب، سرخ شد:

-توی موذی، چی داری میگی؟آذین؟

احتیاج به هوش انتیشتن نبود تا بفهمی آذین، همان مادر نامهربانت بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

تو، همان سایه در گذشته آذین بودی که پنهانش کرده بود.

اسفندیار، کت و شلوار آبی نفتی پوشیده. اصلا شبیه تازه داماد های بیرون آمده از کاتالوگ ها بودی.

با لبخند شیرین برلب، بی تعارف روی مبل سلطنتی نشستی و گفتی:

-آقا محمدعلی، آذین بهتون نگفته مامان منه. البت این لفظ براش زیاد برازنده نیست، مادر معلوما به کسی میگن که برا بچه وقت و جونش رو بزاره.

نرگس خاتون با ابروان درهم کشیده تشری به تو زد:

-اسفندیار، الان وقت این حرفهاست؟ مگه نیومدی خواستگاری عشقت!

دسته گل را روی زمین رها کرده، روی تک مبلی کنارت نشستم:

- من عشق توام؟

رمان بازار
romanbazar.ir

موزی را از سبد میوه برداشتی و شروع به پوست کندنش کردی:

-نلی، باور کن من یکی لااقل تو آدمای حاضر تو این پذیرایی صادقترینم...ببین قیافه عموتو، آدما نمیدونم چرا دوست ندارن با خودشون، همون رفتارا رو بکنن...یا آذین مادر مهربونم، فقط سودای پول رو داشت، محمدعلی خان شوکه شدی؟ احتمالا بهت گفته من تو بچگیم مُردم؛ میدونی چند سال قبل که اومدم دم درب خونتون، توام بودی نلی تو بارون، آذین مثل غریبه ها درو به روم بست، ولی نلی تو مثل مادرم سنگدل نبودی؛ همون روز برگشتی و نگاهتو بهم دادی، منم دلم رو بهت دادم.

محمد علی در سکوت سرش را برای آذین تکان می داد.

نرگس خاتون کنار آذین ولو شده روی زمین خیمه زد، بازوی دخترش را به آرامی نوازش داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-عزیزم، پاشو مهمون اومده خونت، فکر کن غریبه یم اومدیم برا خواستگاری.

آذین لبان آرایش شده پر رنگ و نگارش را زیر دندان گزید و گفت:

-آنا، من این بچه ناخلف رو دوست داشتم، ولی می خواستم تو رفاه زندگی کنم...آنا تو بگو با زندگی یه دونه دخترت چیکار کردی!

۹۱

مجلس ما شبیه هر چیزی بود غیر جلسه خواستگاری.

آذین با بیچارگی به طرف محمدعلی رفت، دست چروکیده لرزانش را گرفت:

-به جون بابکم، می خواستم بهت بگم؛ ولی نشد...من خیلی بچه بودم که به عباس شوهرم دادن.مادرشوهرم هر روز پاشنه خونمون رو از پا در آورده بود. می خواست پسرشو سر به راه کنه تا نره لب مرز واسه تفحص شهدا...منو به زور

رمان بازار
romanbazar.ir

مدرسه بیرون کشیدن، تا بفهمم تو پونزده سالگی مادر شده بودم با یه مردی که فقط ساکش رو برام آورده بودن. مگه چند سال بودم؟

اصلا یکی رو از وسط رویاهای بچگیش بکشن بیارن وسط زندگی واقعی، چی میشه؟

یهو همه بازیای بچگیت واقعی میشه؛ میخوان مادر شی، ادای یه مادرو در بیاری...اسفندیار من از نقش مادری کردن برات متنفر بودم. از مادرم، که منو با سر وسط یه سیاه چاله پرت کرده بود.

اسفندیار، این بار سراغ رولت های خامه ای رفته بودی، یکی را به دستم دادی و گفتی:

-بیا بخور، می بینی نلی، این زن چه خوب خودشو توجیه کرد و رفت...آذین جون بگو عاشق پول و پیشرفت بودی اینکه روزا تو پاساژا ول بگردی و لباسای برند مارک بخری؛ لااقل با خودت رو راست باش.

رمان بازار
romanbazar.ir

مانلی تو که برامون چایی نیاوردی؛ بریم باغ، یه حرفایی دارم که باید بهت بگم.

گرمای شهریور رو به افول بود. باغ پر نقش و نگارمان پر از برگ های زرد و بی رمق شده بود.

کنار درخت پر از سیب های قرمز توقف کردی.به اخم های پیچیده در هم من سرخوشانه خندیدی:

-گل پارام، تو قصه دوست داری؟ می خوام برات قصه یه عشق رو تعریف کنم.

دستم را روی تنه درخت نوازش وار تکان دادم و گفتم:

-اسفندیار، قبل از هر چیز می خوام یه قولی بهم بدی.

سیب بزرگ قرمز آبداری را از شاخه آویزان کندی، بویش را به جان کشیدی:

-چه قولی، هر قولی باشه، من به جانم قسم پاش می مونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تو ساده دل بودی؟ یا مثل عمروعاص هزاران مکر و خدعه در آستینت پنهان داشتی.

تو لبخند عاشقان را بر لب داشتی، من بغض یک معشوق فریب خورده را در دل.

اسفندیار، تو حسرت عاشق شدن نم نم را از جانم گرفتی.

۹۲

بافته موی بلندم را از پشت حریر سبز رنگ بیرون افتاده بود، را نوازش کردی:

–نلی، من چشمای تورم دیدم که موج برداشت، دلت برام لرزیده؟

دستهایت همیشه پناه بود؛ چه در سوز زمستان زیر صفر درجه قلبم یخ بست.

اسفندیار، واقعا از این زندگی سخت بریده بودم.

دنبال جان پناهی برای دمی آسودن بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوتم را رضایتم تلقی کردی که بی حرف فقط خندیدی:

-«بزار از اون اول برات بگم؛ از اون روزی که برای تموم کردن عقده های دلم اومده بودم پشت درب این خونه...میخواستم تلافی کارهای اون زن رو در بیارم، بعدم برای همیشه از این شهر نفرین شده برم.

ولی تو با اون نگاه افسونگرت منو پایبند این خونه کردی، اول کنجکاو بودم کی هستی، مدتها میومدم دم در این خونه به هوای دیدنت. نلی میخواستم باهات آشنا بشم، میخواستم فاصله م باهات به اندازه یه وجب باشه نه یه شهر. تو خونواده خوب داشتی، حتی پول و تحصیلات...ولی من چی؟ نه یه خونواده درست و حسابی، حتی دیپلم هم نداشتم. تنها دار و ندارم دوتیکه زمین کشاورزی با یه نرگس خاتونه. اول اومدم سراغ بابا خسروت؛ میدونی اون خیلی زبون باز بود هی تو گوشم از آرزوهاش میگفت که میخواد دختراشو بفرسته خارج درس بخونن. ولی پول و پله

رمان بازار
romanbazar.ir

حسابی نداره، مانلی میدونستم بابات به یه جوون آس و پاس دختر نمیده...کم کم دست راستش شدم، شریک همه غصه ها و فکرهای پلیدش شدم. خسرو سر همه رو، حتی برادرش رو کلاه گذاشت و فلنگ رو بست...چند روز بعد محمدعلی با توپ پر سراغم اومد. حتی تهدیدم کردن که به جرم شراکت منو می اندازن زندان. نلی مجبور شدم قضیه زمین و ازدواج رو بهشون بگم. کنعان اوایل خیلی مخالفت کرد، ولی پای پول که وسط میاد همه رنگ عوض می کنن.

دیگر تحمل شنیدن حرفهایت را نداشتم. پوزخند سردم را که دیدی زبانت را نگه داشتی.

باید حرفهای تلخی را در کامت می ریختم، ولی من و تو بدبختی به توان هزار بودیم.

از روی صندلی بلند شدم، به طرف درخت سیب پر رنگ و آبدار رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به آرامی قاصدکی صدایم کردی:

– من خیلی دوستت دارم، براهمین اینکارا رو کردم.

سیب قرمز درشتی را از درخت کندم، با شالم گرد و غبارش را پاک کردم:

– من شوهر دهن بین و احمق نمیخوام، اگه مثل آدم میومدی سراغم از کجا نمیدونی شاید عاشقت می شدم...الانم میخوام یه زندگی معمولی باهات شروع کنم.

بعد سکوت کردم.

اسفندیار، من به تو و خودم دروغ گفتم؛ من این اواخر عاشقت شده بودم...هنوزم دیوانه وار عاشقت هستم.

۹۳

عاشق شدن در کوی تو را دوست داشتم، با اینکه آن روزها طعم اجبار زندگیم داشت تو با آن قلب مهربانت مرا تا دروازه های بهشت بردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

روزهای بعد از آن روز در نظرم شبیه فیلم سینمایی گذشت. محمدعلی و آذین صدای دعواهایشان از پشت درهای بسته به گوشم می آمد.

تنها کار مفیدم بستن چمدان کوچکی از لباس هایم بود.

جعبه کوچک یادگاری مادرم، را در نهان ترین قسمت چمدان مخفی کرده بودم.

قرار بود عقد محضری کوچکی انجام شود، بعد از آن زمین مسئله ساز به فروش برود.

روزقبل عقد، شناسنامه و سند ازدواج سلیمه را توسط آشنایی برایشان فرستادم.

خط سرنوشت ما را از هم جدا کرده، چه فرقی می کرد او نسبت به من چه عقده های وحشتناکی را پنهان کرده بود.

اسفندیار تو شادترین آدم آن روزها بودی؛ گاهی حس می کنم اگر آن روزها مرا بیشتر درک می کردی یا دل به دلم می دادی؛ دیگر آن ریشه

رمان بازار
romanbazar.ir

ضخیم نفرت امروز را نسبت به تو نداشتم.

در محضر با لبخند گشاد دستم را فشردی و حلقه باریکی از طلای سفید برانگشتم انداختی.

در آینه زنگار بسته محضر و تورهای رنگ و رو رفته لبخند برلب گفتی:

-تا ابد خوشبختت می کنم.

من قدر روزهای با تو را ندانستم.

روزهای که می توانست بسیار شیرین تر بگذرد.

محمدعلی پلاک ساده ای از طلا برایم خریده بود.

ازدواج مصلحتی من به کام یک شهر، رقم خورد.

این سالها که به عقب نگاه می کنم، بهترین روزهایم در مزرعه آفتابگردان رقم خورد.

پاییز برایم شروع یک زندگی کاملا جدید بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام جهیزیه من، چند تیکه وسایل بزرگ زندگی پشت وانت آبی اسرافیل بار زده بودند.

لباس سفید عروسی نپوشیده بودم، مانتوی آبی زنگاری با شال آبی تن زده بودم.

حتی لاک آبی هم بر ناخن هایم زده، شبیه عروس آبی پوش شده بودم.

هوا نیمه گرم شهریور از درز پنجره وانت به صورتم بر می خورد.

عقد و عروسیم شبیه بیوه زنان در محضر خشک و خالی برگزار شده بود.

همه پول فروش زمین بین طلبکارای ریز و درشت پخش شده، همه دعای خیرشان را حوالی اسفندیار و محمدعلی کرده بودند.

صدای آهنگ غریبی از ضبط وانت به گوشم آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست بزرگت گاهی به دستان سردم که روی زانوهایم بود، گاهی تاراج می زد.

جلوی چشمانم دشت بزرگی از آفتابگردان های رو به آفتاب بود.

با لبخند بزرگی بر لب، خندیدی و گفتی:

-به خونت خوش اومدی.

پایان بخش اول

۹۴

فصل هشتم: «بن بست ضیا»

صبح برای اولین بار بعد از شب طولانی بیدار مانده ام.

وقتی با چشمان پف کرده از بیخوابی بیدار می شوم، هنوز فکر می کنم در آن خانه کوچک ته مزرعه آفتابگردان هستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی صدای قیل و قال دعوای بی بی جیران را با عرفان کلافه ام می کند.

آرامش تنها چیزی است که در این خانه جهنمی یافت نمی شود.

آنقدر طعم حلقم از یادآوری خاطرات تلخ است، می خواهم این زهر جاری را بر کام دیگران هم جاری کنم.

چادر رنگی سلیمه را بر سرم می اندازم، از میان خرت و پرت های خیاطی ولو شده در کف اتاق گذشتم.

از راه پله درب و داغون پایین می آمدم که بوی تیز تریاک از درزهای اتاق بالا جعفر ترابی به مشامم رسید.

با صورت جمع شده از انزجار، خودم را به ایوان رساندم.

مسعود پسر فلج راحیل، با سری خم شده روی ویلچر می لرزید.

رمان بازار
romanbazar.ir

راحیل با پر شال بنفشش های های گریه سرداده، مثل زنهای کولی روی زانوهاش می کوبید.

-آی مردم، به دادم برسین، بابا بی بی جیران من زنشم، خراب نیستم، خراب اون پسره بی چشم و روته که از ترس تو رفته چهل سوراخ برا خودش خریده.

بی بی جیران، چادرسیاهش را دور کمرش بسته، با دست برکمر زده فریاد می زند:

-دختره غربتی، واسه من صداتو بالا نبرا، همه میدونن عرفان من، یه الف بچه اس...تو از راه بدرش کردی!

ساعت نه صبح برای قشقرق رله انداختن خیلی زود بود.

نرگس با چشمان خمار، بافته های مویش بازی می کند.

سلیمه هم با نان سنگک بدست، کنار حوض بدون آب خشکش زده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

خبری از کنعان یا مرد دیگر نیست. در این شهر غریب کله صبحی کجا می تواند رفته باشد؟

راحیل به طرف ویلچر پسرش می رود:

-همون پسره بچه، ماشالله یه نره کامله؛ من گولش نزدم، اصلا چرا باید فریبش بدم؟ مگه چی داره؟ نه کار و بار درست و حسابی داره، نه خونه.

بی بی موهای سفید یه دستش روا زیر روسری سیاهش می برد:

-ببین راحیل، من این بچه روبا نون کارگری بزرگ کردم، کلی براش آرزو دارم، نمی زارم تو وبال گردنش شی.

راحیل زیبا، لب گل رنگش را زیر دندان می گزد:

-بی بی، ما زنا دشمن همیم، مگه گناه من چیه؛ پدر بچم یه آشپزخونه مواد داشت، با کلی مواد گرفتنش و بالای دار کشیدنش...منم عین خودتم، حتی این مانلی هم که زیرسر

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشتی برا عرفانت شبیه منه شوهر کرده تازه یه بچم داشته سقط کرده.

۹۶

وقت های در زندگی هست که اصلا می خواهی بدنیا نیامده بودی؛ وقت هایی که از گرفتار بودن در این همه درد شاکی می شوی.

من در مکان و زمان مسخره ای گیر افتاده ام؛ راحیل با چشمان پر شرر به من مبهوت نگاه می کند.

من ولی بالای پله ها مثل برق گرفته ها خشکم زده است.

بی بی جیران با دهان باز، با آن پای کوتاه که همیشه خداباعث لنگ زدنش می شد، به طرفم می آید و می گوید:

-مانلی، این حرفا راسته تو شوهر داشتی؟

خوب واقعیتش این است من هنوز در شناسنامه هنوز زن اسفندیار هستم؛ به درخواست مکرر طلاقش از زندان جواب

رمان بازار
romanbazar.ir

رد داده، اوهم به تلافی با آن عجوزه بدقیافه نرگس ازدواج کرده بود.

سرم را به علامت مثبت تکان می دهم:

-هنوزم شوهر دارم.

چشمان تیله ای زیرکش زیر یک خروار چروک خوابیده است، او بارها در این زندگی نکبت بار دستم را گرفته بود.

-چرا بهم نگفتی؟

لحنش مهر و محبت راتوام دارد. دست پرچروکش دستان لرزانم را می فشارد:

-چرا نگفتی بچه م داری؟

بچه؟

از کدام بچه حرف می زد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آن لخته خون، که فقط دوماه و چهارده روز داشت؛ یا همانی که آن شب منحوس میان تکه پاره های ماشین از دست دادمش؟

من کودک خود را بدنیا نیامده از دست داده بودم؛ من همه زندگیم را آن شب در آن جاده کوهستانی نفرین شده از دست دادم.

چشمه اشک خشکیده ام ناخودآگاه می جوشد:

-بی بی، بچه م مرد، بچه م مادرشو لایق ندونست...بچه م...

همه خاطرات بدم، وجودم را به رعشه می اندازد. قلب بیچاره ام طاقت این درد وحشتناک را ندارد. روی زمین، روی پلکان های سرد آوار شده و مثل زنان کودک مرده می گریم.

صدای بهت آور آشنایت را می شنوم:

-نلی، از چی حرف می زنی؟ از کدوم بچه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی بر این تن متعجب صدایت می زنم.

تو همیشه مثل آدم های عاشق توی سرزمین خیالیت غرق بودی.

روزها و شب های که من در از درد جسم تن و نبود کودکم می سوختم، تو سوگ وار درد نبودن عزیز خودت بودی؛ تو هیچ وقت مرا بابت آن تصادف وحشتناک نبخشیدی.

صدایت پر از خشم نهفته و درد کینه نهفته است:

-کر شدی؟ نشیندی چی گفتم؟

من چادر را روی خودم کشیده، در درد خودم مچاله شده ام.

صدای تند بی بی را می شنوم:

-به به، حاشا به غیرتت اسفندیارخان، تو شوهرشی؟پس چرا چند وقته به امون خدا ولش کردی؟

خشم و غضبت مثل آتشفشان باسیل گدازه های سرخ فوران می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

–بی بی، تو صورت من تف ننداز، این زن دیوونم کرده، کسی چه میدونه از دست خودش و اون کینه شتریش چی کشیدم...پنج سال تموم زجرکشم کرد، هزار بار التماسش کردم جدا بشیم، ولی غده و کینه ایی...یا ایهاالناس من غلط کردم روزی باهاش ازدواج کردم، بیا مهرتو بدم جونمو آزاد کن...اینقده بی معرفته که الان فهمیدم یه بچه ای هم داشتیم که مرده...من بی عرضه بابا می شدم، مرده...بچم مرده...خدا...

اسفندیار، من برای بغض صدایت هزار بار هم بمیرم، به خدا قسم کم است.

۹۷

اسفندیار، سالهاست که این بغض کال در گلویم چنبره زده، نای نفس کشیدن را از من گرفته است.

راحیل با صدای مهربان قربان صدقه پسرش می رود.

صدای تند نفس های خشمناکت هنوز دم گوشم جاریست:

رمان بازار
romanbazar.ir

–حرفی نداری بزن؟ یا اینم بازم از اون مکر و حیله های ناتمومته.

حرفهایت مثل تیر پیکان زهرآلود دهلیزهای قلبم را نشانه می رود.

من یک مادر داغدارم؛ مادری که حتی به او حق سوگواری هم نداده اند.

من هم به اندازه گاو نر آماده مبارزه خشمگین هستم.

پرچادرم را از روی صورتم کنار می زنم؛ موهای کوتاهم شلخته وار روی صورتم می ریزد:

–تو اون وقت کدوم گوری بودی؟ ها؟ وقتی من مادر مریضتو تو اون برف، با اون وانت قراضه می بردم شهر کدوم گوری بودی؟ بگو به همه جواب بده، بگو دنبال اون طاهر و خواهر چشم سبزش گیسو بودی؛ بگو برات کم بودم، بگو دیگ هرزگیات سرریز شده بود...بگو عوضی بگو منو بردی به اون مزرعه ته دنیا حبسم کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

سه پله را چنان با شتاب بالا آمدی، ضربات سهمگین دستانت روی صورت و سرم آوار می شود؛ چنان شوکه و وحشت زده ام که از پله ها روی زمین سیمانی می افتم.

صدای فحش ها و عربده هایت در چهار ستون حیاط می پیچد، زیر مشت و لگدهایت بر پهلو و کمرم جان می دهم:

-لعنتی، من عیاشم؟ یا تویی که هنوز شوهر داری برات خواستگار میاد، اومدن دم درب خونه برای تحقیق، زیادی آزادت گذاشتم ول شدی تو خیابونا، هار شدی...تقصیر منه که فکر می کردم آدمی باید آزادت بزارم، من هنوز شوهرتم.

از بازوی ضرب خورده ام به شدت می گیرد، مرا به طرف اتاق های زیر زمین می کشاند.

درد بازویم کمتر از روح آسیب خورده و پر از ترسم است؛ من برای اولین بار از تو، ز زمان آشناییمان می ترسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چادر رنگی زیر پایم گیر می کند. صدای جیغ و هیاهوی اطراف را نمی شنوم، فقط به بازوی قوی تو که مرا به داخل اتاق پر از اساسیه پرت می کند؛ می نگرم.

گرد وغبار نشسته روی کمد و فرش ها به سرفه ام می اندازد.

با خشم درب چوبی تق و لق را پشت سرت می بندی.
روشنایی کمی از پنجره های نیمه شکسته به درون زیرزمین می خزد.

کورمال کور مال دنبال پریز برق روی دیوار می گردی، بالاخره نور زرد رنگ پریده ای به تاریکی میانمان پایان می دهد:

-خوب چشمای کورتو باز کن، ببین این وسایلو می شناسی!

دست به تابلوفرش وان یکاد غبار گرفته می کشم؛ خودم و خاطراتم نیز لای هزاران گرد و غبار دفن شده اند.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایت چون دشنه تیز و بران است، با خون و درد و تراوشات زخم می برد و می درد.

-همه این بلاها رو تو سرمون آوردی، تو منو گیر اون طاهر و خواهر هفت خطش انداختی؛ تو هیچ وقت منو و اون محمدعلی رو بابت ازدواجمون نبخشیدی.

پوزخندی به تن طلبکار صدایت می زنم.

-اسفندیار، تو همیشه خدا ازم طلبکار بودی، تو با همه زندگیم بازی کردی، منو عقد کردی و گذاشتی تو جیب بغلت، بعد همه مسئولیتهای زندگی تو مزرعه رو انداختی گردنم و د الفرار، چون فکر می کردی هر غلطی بکنی پات می مونم.

موهای آشفته ات را با دست چنگ می زنی:

-آخ زن، چرا این همه کینه ایی هستی؟ من ازت خجالت می کشیدم؛ می خواستم زندگی قبلیتو بهت برگردونم، هرکاری کردم به خاطر توی لعنتی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

گلدان کوچک سفالی که اولین بار خودم رنگ زده بودم، را بر می دارم و به طرف دیوار آجری پرتاب می کنم و فریاد می زنم:

-به خاطر من رفتی گیسو را صیغه کردی؟ عوضی... کثافت، به خاطر حرفای صدتا یه من غازم دزدی کردی؟...تو ابله ای؟

هرچند دم دستم را از گلدان و کتاب می آید، به طرفت پرتاب می کنم و با صدای بلند به سادگی تو و حماقت خودم فحش می دهم.

با درماندگی راهت را به طرفم باز می کنی، بازوان قویت چون پیچکی دور ساقه عصیان زده ام می پیچد:

-عزیزم، آروم بگیر، همه دنیام...جانم، ببخش...ببخش

در این بلبشو فقط هیاهوی نرگس را کم داریم که با خشونت روی درب قفل شده می کوبد.

۹۸

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی به مزرعه آفتابگردان رسیدیم، خورشید در انتهایی ترین قسمت آسمان بود.

تا چشمم یاری می کرد آفتابگردان های زرد رنگ سرشان رو به پایین بود.

خانه ای چوبی به رنگ با پنجره های بزرگ ، سقف شیبدار قرمز منتظرم ایستاده بود.

ریسه های فلفل قرمز و سبز از دیرک چوبیش آویزان بود.

صاحب وانت چند دقیقه ای می شد که در جاده خاکی چون نقطه ای محو شده بود.

کنار منبع سفید ذخیره آب، دست و صورت گرد و خاکیت را می شستی.

این کلبه از تمدن و همه آدم های روی زمین دور بود.

محوطه کوچکی را از با تورهای سیمی جدا کرده، کرت های سبزی و گوجه فرنگی و خیار کاشته بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند جوجه اردک هم در حوض سیمانی شنا می کردند.

جهازم کنار زمین روی نایلون پلاستیکی روی هم چیده بودند.

با قدم های آرام از کنارم چون نسیمی گذشتی و زمزمه کردی:

-نرگس خاتون، چند وقتی پیش خالم اهر می مونه. بیا تو.

از پله های چوبی بالا رفتی، از گلدون خالی کنار درب کلیدهای بیرون آوردی و قفل درب را باز کردی.

خانه با همه رایحه صمیمتش مرا به خودش می خواند.

داخل خانه راهرویی درازی بود که گلیم رنگارنگی آن را پوشانده، درب سفید اتاق سمت راست را گشودم.

عکس های از پوسترهای ماشین های مسابقه روی دیوار چوبی چسبانده بودند.

لباسهایت شلخته وار روی تخت فلزی اتاق ریخته بودی.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایت را از جای دور شنیدم:

-نلی، بیا چایی دم کردم.

از نشیمن گرد و بامزه با تلویزیون چهارده اینچ گذشتم، تو را در آشپزخانه نقلی با پنجره که رو به باغ آفتابگردان باز می شد، یافتم.

بوی بهارنارنج و دارچین مشامم را نوازش داد، امان از چشمان سبزت که میان سبزی پشت سرت غوغا می کرد.

با لبخند دستی بر فر موهایت کشیدی.

روی صندلی چوبی پشت میز صبحانه نشستم، دست دراز کردی و شال را از سرم کنار کشیدی.

گونه هایم از شرم رنگ گوجه شده بود، فنجان سفید چایی را به طرفم هل دادی و گفتی:

رمان بازار
romanbazar.ir

–میشه تو خوبِ زندگیم باشی؛ من و تو شبیه این مزرعه آفتابگردونیم، دور وبرمون پر آدمه، ولی در حقیقت تنها و بیکسیم.

دستت بافته مویم را با ملایمت باز می کرد، دست دیگرت روی دستان سردم طرح های عاشقانه رسم می نمود.

جریانی گرم و مذاب مانند از فرق سرم تا نوک انگشتان پایم جاری بود.

این گونه نرم و عاشقانه صحبت کردن از تو را حتی در رویا تصور نمی کردم. تو خوب بلد بودی رویا ببافی، حتی دست هایت همیشه معجزه می کرد.

همه جان و تن تو معجزه بود، حتی دستهایت پیچکی شد دور تن ترسیده دخترکوچک و منزوی مانده ای که همیشه موقع ترس، تنهایی در باغچه گل سرخ مخفی می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم در گودی گردنت خم شد، موج خستگی با نوازش های پر طراوتت تمام شد و چشم هایم را بر بوسه های داغ و پر تمنا بستم.

دیگر دنیای من بعد تو مثل قبل نمی شد، من مانلی تنها نبودم، من تویی بودم که در همه جانم جاری شده بودی...

۹۹

آغوشت طعم خوشی از بهشت را داشت، ولی حسی درونم مانع از لذت بردن می شد.

هیچ وقت مرا به خاطر خودم نمی خواست، تو هم مرا برای خوب شدن حال خودت، تنهاییت می خواستی.

دستت که زیر چانه ام نشسته، با خشم پنهان شده در چند روز اخیر پس زدم، با حالتی مابین مسخ شدگی از روی زانویت پایین پریدم، موهای آشفته ام را سر و سامانی دادم و به طرف سینک ظرفشویی رفتم، صورت ملتهبم را زیر آب سرد گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تو مثل آدم های احمق آن جا ایستاده، رفتارهای مرا در سکوت نظاره می کردی، آخر هم زیر لب گفتی:

-خوبی؟

مانتوی خیس شده ام را از تنم بیرون کشیدم و روی صندلی سفید انداختم.

موهای خیسم به پیشانی ام چسبیده را با دست کناری زدم و گفتم:

- الان می پرسی خوبم؟ آره من خیلی خوبم؛ با یه مرد خودخواهی ازدواج کردم که منو مثل یه عروسک جنسی با زور و نیرنگ مجبور به ازدواجم کرده، بدون پرسیدن نظرم منو ماه عسل آورده به ته دنیا وسط یه مزرعه، بدون اینکه...اون خونواده آشغالم منو به پول فروختن، مادرم یه زن دیوونه بوده که منو ول کرده حتی یه روز بغلم نکرده؛ کنعان، اون ...خسرو و حتی سلیمه هیشکی منو به خاطر خودم نمی خواد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با آن حزن عجیب خوابیده در رفتار و جانت، حتی آن لبخند کشیده شده عذاب آور به صورتت، به طرفم آمدی.

اسفندیار، من این آرامش و حزن تو، حتی خطوط درک کردن نقش بسته در رفتارت را نمی خواستم، من خشم و عصیان می خواستم تا این خانه پر آرامش را بر سرت ویران کنم.

ولی تو جسم لرزانم را در پناه آغوشت گرفتی، صدایت مثل لالایی مادر شنیدنی بود:

-من جای همه رو برات پر می کنم، جای نبودن مادرمون که با بی رحمی ما رو تو این دنیا تک و تنها ولمون کردن، جای باباهامون که اصلا بودن و نبودنشون رو نفهمیدیم، نلی من اینجام، تا قیامت جاتو کسی تو قلبم نمی گیره.

صورت اشکیم را روی پیراهن یاسی رنگ دامادیت پاک کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

–من گشنمه، چند روزه که غذای درس و حسابی از گلوم پایین نرفته، اون آذین، ننه فولاد زرت هی سرکوفت می زد.

بی توجه به غرولندم، سرت را درون یخچال کوچک کنار آشپزخانه کرده بودی:

–هیچی تو یخچال نیس، برو از باغچه چند تا گوجه بچین، منم ببینم یسنا تخم گذاشته.

بی توجه به علامت سوالی شده ام، خم شدی بوسه ای کوچک روی پیشانی ام نشاندی:

–اسم مرغمون، برو دیگه عزیزم.

جای بوسه ات روی پیشانیم نبض زد.کلاه حصیری کهنه ای را از آویز پشت درب برداشتم.

بیرون خانه آسمان میان رنگ های سرخ و نارنجی و سیاهی سرگردان بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پولیور آبیم را بر تنم محکم پیچیدم، از پله های کوچک پایین رفتم صدای حرف زدن مهربانت را شنیدم که قربان صدقه مرغهایت می رفتی:

-یسنا خانوم، همش پنج تا تخم به ما میدی، الان جلوی عیال شرمنده میشم.

چفت چوبی درب توری باغچه را باز کردم، از میان کرت های سبزی به آرامی گذشتم، بوی ریحان تازه باعث شد تا کمی کنارشان بشینم و کمی از آن ها را بچینم، بوی زندگی و طراوت می دادند.

صدای جیرجیرکها از میان مزرعه به گوشم آمد، سگی محافظ در دور دست ها پارس می کرد.

این زندگی جدید و نوی من بود، زندگی پر از عشق و محبت می خواستم بسازم.

روی گوجه های حلقه شده سرخ شده، تخم مرغ زدی و خندیدی:

رمان بازار
romanbazar.ir

–نلی، نیگاه این مرغ سلیطه تمام دستمو نوک زده، ببین چه غذایی پختم.

روی میز کوچک، سفره گلدار را با نان بیات، سبزی خوردن تازه تزیین کرده بودم.

زیر نور چراغ زنبوری بیشترشبیه شعر بود تا اولین شب مشترک زندگیم.

لقمه بزرگی برایم گرفتی:

–بخور، زندگی دو روزه، چقد سخت می گیری.

لقمه را از دستت گرفتم، لبخند زدم:

–مرسی خوب من.

لبخندم، شادت کرد، با شادمانی دیوانه وار پیچ رادیو پیام را گرفتی و اولین آهنگ عاشقانه زندگیمان را دو نفری گوش دادیم.

۱۰۰

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از شام روی کاناپه قرمز اهدایی محمدعلی نشسته بودم، تو سراغ موتور آب مزرعه بغلی رفته بودی تا برق برای کلبه مان گدایی کنی.

به جعبه چوبی اهدایی مادرم خیره شده بودم، نمی توانستم از کنجکاوی سرگذشت اولدوز رها شوم.

دوباره لای یکی از نامه های زرد شده براثر زمان را باز کردم.

-«مادرم، این مرد هم مثل خودم یه ایرانی فرار کرده از خونه و کاشونشه.

تو رستوران یه ایرونی آشپزی می کنه، مادر با موهای بلند رنگیش شبام تو کلوپها گیتار میزنه. این مرد پر طراوت و زندگیه، از زندگی قبلیش برام هیچی نمیگه، شبا که باهم زیر نور مهتاب کنار دریا پیاده روی می کنیم، برام از قصه ها و آرزوهاش میگه، اینکه یه دوست خیلی خوبی داره قراره برای رفتن و ویزا گرفتن کمکش کنه، مادر با زبون

رمان بازار
romanbazar.ir

بی زبونی داره حالیم می کنه اهل دل دادن و وابستگی نیست، ولی من اصلا یه جوری خودخواهانه عاشقش شدم، به جای نبود تو، نبود خواهرم، نبود بابا را می خوام با اون پر کنم. وقتی ماه کامل میون ابرهای سیاه پنهون شد، منم خودم رو تو آغوش اون حل کردم، صورت پر از ته ریش را بوسه زدم و گفتم: عاشقتم...

منو کمی از خودش جدا کرد و گفت:

–من بهت وفادار نمی مونم، قول زندگی دایم رو بهت نمیدم، اگه باهام ازدواج کنی، ممکنه هر لحظه ولت کنم.

من مجنون چشمهاش بودم، خندیدم و گفتم:

–تو فقط برام بخون، باهم قدم بزن، برام آشپزی کن، حتی منو ببوس، برام بسه»

نامه را چند تا کردم. صدای خواندنت از پشت پنجره به گوشم آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاپشن چرم سیاهت را بر تن زدم. درب چوبی را کمی باز کردم، مهتاب همه باغ را نیمه روشن کرده بود.

با فانوس درب لانه مرغدانی را محکم بستی؛ با دیدنم روی ایوان لبخند عریضی زدی:

-نلی، بیا یه چیزی میخوام نشونت بدم.

با تعجب چند قدم به طرفت بر می دارم، کمی خم شدی از سبد کنار پایت مشتی گلبرگ گل های سرخ بر سرم پاشیدی.

با دهان باز به دیوانگی تو که دستهایم را گرفته، شروع به چرخاندنم در حیاط کردی.

ماه سیم گون نورش را روی صورتم می ریخت، صدای جیغ های ناشی از سرگیجه ام صدای سگ های مزرعه بغلی را در آورده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

میان چرخش های دیوانه وارمان روی زمین ولو شدی و مرا نیز به سینه کشیدی، موهایم را با دست نوازش دادی و گفتی:

-باهام حرف بزن، هرچی دلت میخواد بهم بگو، فقط سکوت نکن.

صدای قلبت را دوست داشتم، با خستگی زمزمه کردم:

-اسفندیار، مادرم عاشق پدرم بود، من زاده عشقم.

بوسه گرمت را روی موهایم حس کردم:

-خوش به حالت، پاشو بریم تو عشق اسفند...

۱۰۱

صبح با صدای نکره خروس حنایی رنگ از خواب پریدم.

روی تخت چوبی مشترکمان از خواب بیدار شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تابلوی سه تکه گل های سرخ اولین منظره روبرویم بود.
بیست روزی از ازدواجمان گذشته، بیست روز از شروع زندگیم مشترکمان می گذشت.

از کمد دو تکه لباس، شلوار و بلوز بافتنی درشت بافت را تن زدم.

چتری موهایم بلند شده را به عقب شانه کرده، همه را بافتم.

مثل آن کلاف های رنگی که دیگران برایم ریسیده بودند، لباس بلندی بافتم و بر قبای تنم پوشیدم.

صدای شاد آواز خواندنت را از آشپزخانه کوچک می شنیدم.

بوی املتت باعث شد تا سینگال های گرسنگی را حس کردم.

سفره رنگی برایم از مرباهای سیب و آلبالو درون پیاله های سرخ چیده بودی.

رمان بازار
romanbazar.ir

با شنیدن قدم هایم از پشت گاز کوچک سر برگرداندی؛ باغ پشت سرت از قاب پنجره پر از رنگ های نارنجی و قرمز بود.

چشمان سبزت با آن تی شرت آبی، رنگ عوض کرده بود.

گوشه چشمانت با دیدنم هزاران چروک برداشت و خندید:

-سلام، بیا برات املت پختم، فقط یسنا خانوم کل دستامو نوک زد سلیطه...

صبحانه های مشترک مان خیلی خوشمزه می شدند، شایدم من، آدم زود عادت کردن بودم.

املت را با تاوه تلفونش درون سفره گذاشتی، اگر دیر می جنبیدم چیزی برایم نمی ماند.

تکه ای از نان لواش را از دستت قاپیدم و گفتم:

-اسفندیار جان، زودتر قضیه این موتور آب را حل کن، به خدا کلی لباس و ظرف نشسته داریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به ردیف لیوان های چرب، قابلمه های برنج ته گرفته و خورشت نیمه خورده اشاره کردم.

لقمه بزرگی از املت گرفتی و در دهانت چپاندی:

– یه یارویی این مزرعه کناریمون رو خریده، یه سرایدار بد اخلاقم داره، این موتور آب و همه چی رو خاموش کرده.

با دست دیگرت، بافته مویم را نوازش دادی:

–تو غصه نخور عزیزم، اگه لازم باشه چاه می زنم.

از بی خیالیت گاهی کفری می شدم، لقمه ای مربای آلبالو برای خودم پیچیدم:

–کی می خوای اقدام کنی، وقتی تموم مزرعه خشک شد؟ والا حنا و اردک از بی آبی تلف میشن.

با ابروی بالا رفته، سری برایم تکان دادی:

–گفتم چشم، اصلا همین امروز با وانت میرم شهر؛ براتعلی چاه کن رو پیدا می کنم برات میارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم روی فر آشفته موهای بلند شده ات چرخید:

-چه خبره هی تو شهر؟

با ذوق ته تاوه را کف نان تمیز کردی و گفتی:

-خبر بدای نیست، اگه خدا بخواد با ته اون پول، یه مغازه کفش تو شهر میخوام بزنم.

لقمه درون دهانم مزه زهر داد.

با بغض دستی بر چشمانم پر آبم کشیدم، قاشق کوچک را درون بشقاب انداختم و نالیدم:

-با محمدعلی، شریک شدی؟

دست بر زیر چانه ام انداختی و سرم به زیر افتاده ام را بالا آوردی:

-نلی، گریه می کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چانه ام را از زیر دستت بیرون کشیدم، از پشت میز بلند شدم تا به طرف مزرعه آفتابگردان، بهشت موعود آن روز هایم، فرار کنم.

دستهایت در نیمه راه فرار، مرا از پشت درون حصار امنت کشید، نفس های داغت را دم گوشم حس می کردم:

-دردت به جونم، چرا باهام حرف نمیزنی؟ نلی من الان شوهرتم، نفسام به نفسات بنده، فکر می کردم اینجا رو دوست نداری، محمدعلی و کنعان خیلی دوستت دارن، اگه تو نخوای من قید مغازه رو می زنم، فقط تو گریه نکن.

این روزها دلم نازک تر از پر پروانه های رقصان در باد شده است.

نفسم را آه مانند از قفس سینه ام بیرون دادم:

-اونا ازم متنفرن، اسفند، اون از مادرم و خودم متنفر بوده، الان تو رفتی به اونا رو انداختی؟ اگه تو دلت میخواد مادرتو بخشیدی، به من مربوط نیست، ولی من از اینجا تکون نمی

رمان بازار
romanbazar.ir

خورم، بهتره توام یه تکونی به خودت بدی و اینجا رو سامون بدی.

بوسه ای ریز روی موهایم نشاندی و خندیدی:

-باشه، عزیزم.

چکمه های زرد را پایم کردم، کت بافتنی را روی لباسهایم پوشیدم. صدای هیاهوی مرغ ها و جوجه ها از مرغدانی به گوشم می آمد.

سطل فلزی دانه های گندم را برداشتم، درب مرغدانی را باز کردم؛ مرغ ها و جوجه ها باهیاهو بیرون ریختند.

مثل قحطی زده ها دور و برم می چرخیدند، هیاهو به پا کرده بودند.

یسنا مرغ سیاهت، با قلدری همه را نوک زد، صدای خنده هایم در آن هوای سرد میان مزرعه پیچید.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبه کاپشن چرم سیاهت را مرتب کرده، دنبال سویچ وانت جیب شلوارت را می گشتی:

-نلی، چیزی نمی خوای از شهر برات بخرم؟

کمی به طرفم آمدی:

-ببین شام چیزی نپز، خودم از رستوران دو پرس غذا می گیرم.

به حرفهایت سرخوش خندیدم، گونه هایم مثل انار سرخ شد.

-برنج یاد گرفتم، قول میدم شور و شفته نشه.

سرت را کمی پایین آوردی، بوسه ای کوتاه روی لبهایم گذاشتی:

-تو فقط بخند، بقیه چیزها رو من برات درست می کنم.

به تویی که با وانت درب و داغان در پیچ چاده میان غبار گم شدی، خیره شدم؛ درون قلبم هزاران غنچه گل سرخ

رمان بازار
romanbazar.ir

باهم باز شدند؛ حقیقتی دردناک برایم روشن شد، من تو را دوست داشتم.

۱۰۲

به گوجه های پلاسیده از کم آبی با غصه زل زدم. انگار در زندگی برایم با سختی و چالش همراه بود.

جوجه مرغابی کوچک را روی زانویم گذاشتم؛ با انگشت سرکوچک و کرک های رنگیش را نوازش دادم.

کلاه حصیری را روی سرم گذاشتم، تا مزرعه بغلی راه زیادی نبود.

کفش هایم را عوض کردم، موبایلم را با دسته کلید درون جیب بزرگم چپاندم.

جاده کوچک خاکی را گرفتم و به راه افتادم.

درخت های کنار رود باریک هم از بی آبی خشک و سوخته شده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن روزها تنها به زندگی مشترک خودم، فکر می کردم.

به پل چوبی که چند تنه درخت با طناب محکم شده، رسیدم.

رود کوچک هم بیشتر شبیه گودال آبی با بوی بد تبدیل شده بود.

از روی تنه درختان رد شدم، به دیوارهای باغ نصف سنگ چین با سیم های خاردار پوشیده شده بودند.

نوک درختان گردو و سیب های قرمز پاییزی می دیدم.

درب باغ بزرگ تازه رنگ سرمه ای زده، حتی رنگش هم خشک نشده بود.

دنبال قلوه سنگی در اطرافم گشتم تا بر درب بزنم.

هنوز دنبال سنگ بودم که موتور سواری با صدای ویراژ بلند از انتهایی کوچه باغ به طرفم آمد.

با وحشت به کلاه کاسکت سیاه موتوری خیره شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در این باغ های بی انتها و خلوت ممکن بود هر بلایی سرم بیاورند.

موتور سوار سرعتش را کم کرد، هنوز مثل آدم های مست به او خیره شده بودم.

موتور سوار کلاه کلاسکتش را با آرامش بیرون آورده، با آرامش عذاب آورش خیره نگاهم می کرد.

همان کله پوستی، همان کابوس روزهای زندگیم کمیل بود.

با نیشخند عذاب آوری سیگاری را از جیب کاپشنش بیرون آورد:

-به خانم فراری از عزرائیل، مثل گربه نه تا جون داری؟

باید از آن چشم های پر از شررات حیوانی فرار می کردم، ولی هنوز خیلی از مجهولات درون ذهنم باقی مانده بود.

قلوه سنگ را درون مشتم مخفی کردم، سرم را مثل ملکه ای باوقار بالا گرفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کمیل، این دفعه کی اجیرت کرده؟ سلیمه؟ عموم؟

مگه از اون پولا طلبتو نگرفتی؟

بالاخره فندکی را از جای نامعلوم بیرون آورد.

باد سردی از غرب وزیدن گرفته، ابرهای تیره و سیاهی را با خود همراه می آورد.

-تو، خیلی نترسی، مثل سلیمه ترسو نیستی، میدونی به خاطر مرگ داداشم، شوهر قبلیش ازم مثل سگ میترسه، فقط نمی دونه من برادرشوهر واقعیش نیستم، فقط نقش اونو بازی می کنم، من پسرعموی ناخلف اون مرحوم بودم.

پوزخندی به دودی که حلقه وار از بینی اش بیرون می داد زدم و گفتم:

-تو ورژن به روزتریش؟ به جای بچه آدم بزرگ می کشی؟

قهقهه مست آلودش رعشه بر جانم انداخت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره، اولین نفری که کشتم راننده یه تریلی بود، اون زمون شونزده سالم بود، خیلی بچه سال و معصوم،عین این بچه مثبتا، یارو خیلی گردن کلفت و هیکلی بود، تو مشروبش قرص خواب آور ریختم بعدش با طناب خفش کردم، اول مثل سگ به خرخر افتاد، اون کثافت جون نمی داد، از کت و کول افتادم تا جون به عزراییل داد.

در حرفهایش صداقت نهفته است، از لحن سرد صدایش، من نیز به تن لرزه می افتم.

ته سیگار را به آرامی میان سنگ ها پرتاب کرد:

-مانلی، میدونی کشتن مثل یه چرخه اس، مثل چرخه آب، من باید تورو بکشم، تا چرخه فامیل منحوست تموم بشه، قول میدم مرگ آرومی داشته باشی.

من ناقوس مرگ را در ذهنم شنیدم، با لبی ژکوند وار گازی بر موتور بزرگش داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل دیوانگان به طرف درختان تک و توک دویدم، من هنوز برای مرگ آماده نبودم.

۱۰۳

صدای قار قار دسته کلاغی در دور دست خبر از حادثه شومی می داد.

قلوه سنگ های بزرگ از زیر پایم در می رفتند. صدای ویراژهای پی در پی اش بر دلم ترس انداخته بود.

ضربان قلبم را در دهانم حس می کردم، مثل دیوانگان به طرف درختان می دویدم.

زمین زیر پایم خشک و پر از قلوه سنگ های بزرگ و تیز بود.

باد شدیدی گرد و خاک وحشتناکی را از زمین خاکی بلند کرد، ریزه های خاک به درون چشمانم می رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز صدای ویراژ موتور را پشت سرم می شنیدم، به لبه رودخانه رسیده بودم، نفس هایم یک در میان از شش هایم بیرون می آمد.

یک بار در جایی خوانده بودم

هرچقدر به ترس میدان بدهی، آن قدر فلجت می کند که با مرده هیچ فرقی نداری.

مثل آدم های دم مرگ به عقب برگشتم، دستم را دور سنگ محکم و آن را با ضرب تمام به سوی کمیل پرتاب کردم.

سنگ با ضرب تمام به کلاه کلاسکت کمیل خورد، دسته های موتور از دستش ولو شد و موتور با سرعتی وحشتناک بدون سرنشین به طرفم آمد.

پایم به سنگی تیز گیر کرد و از ضرب موتور به عقب پرتاب شدم، میان رود کم عمق پرقلوه سنگ فرود آمدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

درد وحشتناک پس سرم باعث شد تا چشمانم روی هم بیفتد.

***

بوی الکل همه مشامم را پر کرده بود.

صدای جر و بحثی خفیفی را از جای دور به گوشم می آمد.

صدای خواندن قناری کوچکی هم موسیقی پس زمینه بود.

-طاهر جان، شنیدی که مشدی قاسم رفت دنبال شوهرش.

صدای دوم ولوم کوتاه و آوای آرام داشت:

-گیسو، فقط اینجا رو خونه خاله بازیات نکن.

-عزیزم، فقط چند ضرب خوردگی ساده داره، تو حرص نخور...

مغزم با سرعتی جنون وار شروع به پردازش کرد، صورت و برق چشمان نفرت آمیز کمیل جلوی دیدگانم رژه رفتند.

چشمانم را از درد سوزش کف دستانم باز کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اتاق غرق نورهای سفید و سرخ چشم زن بود.

دستم را چتر چشمان دردناکم کردم، در تخت خواب سلطنتی با پرده های تور سرخ و سفید بودم.

آخ آرامی بر زبانم آمد، روی تخت به سختی نشستم، پتوی گلبافت سرخ را به کناری زدم.

دستی بر پشت سرم زدم. نقطه برجسته دردناک را با دست ماساژ دادم.

صدای برهم خوردن درب آمد.

شالم را روی موهای آشفته ام کشیدم.

جلیقه و شلوار قهوه ای گران قیمت مرد، به این اتاق می آمد.

مرا از پشت عینک پنسی دایره ای شکل، چشمان روباه صفتش درحال آنالیز کردن بود.

از جیب جلیقه اش ساعت کوچکی را بیرون آورد و خندید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دو ساعت بیهوش بودین.

پاهای دردناکم را به کف سرامیک های سرد سپردم:

-منو کی آورد اینجا؟

روی صندلی لهستانی چوبی کنار شومینه نشست و گفت:

-هریت، تو کف رودخونه پیدات کرد، برای گشت و گذار جای خوبی نبود.

موهای خیلی کوتاهی داشت، شکل و قیافه اش به آدم های شهرم نمی خورد.

-هریت؟

نیشخندی زد، کتاب درون دستش را باز کرد و گفت:

-سگم، گیسو الان با شوهرت میاد، میتونی بری تو اتاق نشیمن منتظرش بمونی.

مردک چندش، انگار من یکی از رعیت های زیر دستش بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با درد و پاهای لرزان طول اتاق را به بیرون پیمودم، زیر چشمی به او که خیره به شومینه خاموش بود، نگریستم.

این مرد یکی از عجیب ترین آدمهای بود، که در طول زندگیم با او آشنا شدم.

دستم به دستگیره فلزی درب چوبی که رسید، زیرلب گفت:

–اون مرد، با موتورش فرار کرد.

در جوابش سکوت کردم، عادت نداشتم رازهای زندگیم را برای کسی تعریف کنم.

هر چند ماهها بعد، این مرد همه ارکان زندگیم را آتشی ویرانگر زد.

۱۰۴

اسفندیار، تو به بازی سرنوشت اعتقاد داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

من آن روزها پر از آرامشی ناب شده بودم، فکر می کردم دیگر سرنوشت روی خوبش را برایم نشان داده، ولی زهی خیال باطل.

اسفندیار، حکمت آمدن آدم های جدید در زندگی مان را متوجه نبودم...آدم های که شالوده زندگی کوتاه مان را چنان درهم کوبیدند که تکه هایش با هیچ چسب رازی هم بهم نچسبید.

طاهر هنوز با آن نگاههای سنگینش نفسم را بند آورد.

نگاههای که بندهای روحم را به ارتعاش انداخت، با سنگینی و امتداد نگاهش جرقه های آشنایی داشت، من او را در بعدی از مکان و زمان دیده، یا می شناختمش.

آوای زنگ دسپرادو که بلند شد، از مغناطیس گرفتار شده رها شدم.

دستم به طرف جیب پالتویم رفت، با پوزخند طاهر ابروهایم را گره زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به گوشی بزرگ درون دستش خیره شدم، آوای زنگ هر دو گوشی یکسان بود؟

دستم را روی کوبش قلبم

محکم کردم و درب را باز کردم.

اتاق نشیمن پر از تابلوهای عتیقه و رنگ روغن بود.

مبل های سلطنتی سبز با دسته های کنده کاری شده، لوستر بزرگ پر از آویزهای بلور خبر از ثروت هنگفت این خانواده را می داد.

کنار شومینه سگی بزرگ با سیاهترین و براق ترین پوست خوابیده، از زیر چشمان سیاه چون شبش مرا می پایید.

با دست خیس از استرس روی نزدیکترین مبل نشستم.

حتما هریت مهربان مردک چندش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره نگاهم را روی تابلوی بزرگی از زنی زیبا با موهای سیاه و صورت پر از درد و رنج انداختم. این زن را جایی در خوابهایم دیده بودم؟

این ته چهره آشنا از آن چه کسی بود؟

دست خیس از اضطرابم را روی پالتویم کشیدم.

نفس حبس کرده ام را از ریه هایم بیرون دادم، کمی از روی مبل برخواستم، صدای غرش سگ با نشان دادن دندانهایش مرا دوباره روی مبل نشاند.

صدای خنده های بلندی را از بیرون درب چوبی شیشه ای شنیدم.

خنده ها مستانه و دلبرانه بود، با آن حجم وقاحت ریشه موهایم پر از عرق ترس شد.

بعد صدای آشنایت را شنیدم که مرا به نام می خواندی؛ مثل قیس به عامر که پی لیلی در بیابان های خشک وسوزان صدایم می کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

با آوای ناراحت از غمگین صدایت، از جایم بلند شدم و به طرف ایوان دویدم.

من از این عمارت و آدم های مرموز درونشان به تویی که برایم آغوش گشوده بودی فرار کردم.

دم ایوان با رنگ و رویی پریده و سفید چون روح، استخوان هایم را چنان در هم می فشردی که صدای آخم را در آوردی.

اسفندیار، تا آن روز بودن آغوشت را قدر ندانسته بودم.

سالها بعد چو معتادی افیونی، دنبال آغوشی از جنس امنیت تو گشتم؛ ولی هرگز نیافتم.

با چشمان پر غضب به خراش های کف دستم خیره شدی و گفتی:

– عزیزم، قربونت برم خوبی؟واسه چی سرخود پاشدی اومدی اینجا؟ حالت بده؟ بیا بریم یه سی تی اسکن از سرت بگیریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این نگرانهایت را دوست داشتم.

زبان روی لبان خشکم کشیدم و گفتم:

-خوبم، قضیه آب رو بهشون نگیم؟

با غضب دستم را محکم تر از قبل فشردی، شالم را روی موهایم جلوتر کشیدی:

-بیا از اینجا بریم.

صدای خنده های مستانه هنوز از پشت خانه، یا جایی دور به گوشمان می آمد.

دوباره دست دور کمرم پیچیدی و گفتی:

-نلی، دیگه سرخود این ورا نیا.

به چین های جمع شده از نگرانیت خیره شدم.

هنوز روی پله های سفید اول عمارت بودیم.

درختان پر میوه هوس انگیز و دلبرنانه به نظر می آمدند.

دستم را محکم تر از قبل فشردی:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیا، از اینجا خوشم نمیاد.

سرم را کمی به طرفت خم کردم، هنوز زانویم از آن حادثه شوم لنگ می زد.

-عزیزم، آرومتر.

با صورت سرخ شده از خشم زیر گوشم غریدی:

-نلی، خدا لعنتت کنه، راه بیا.

صدای نازکی مثل الحان بهشتی، بر تنم رعشه انداخت:

-کجا با این عجله؟

جلوی رویم پری با موهای طلایی چون زرناب در چله آفتاب درخشید، جام سرخی در دست ما را با تیر مژگان غریبش رصد می کرد.

۱۰۵

لبان غنچه کرده سرخش را روی هم فشار داد و گفت:

- به این زودی دارین میرین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

این زن زیادی متجدد و بالای شهری برای این ویلایی دور از مردم بود.

با اخم دستت را دور کمرم محکم کردی.

– بله، باید بریم شهر از سرش عکس بگیریم، تا بجنبیم شب شده.

چشمکی با آن مژه های بلند مصنوعی زد و گفت:

– چه بد هانی، طاهر بد خلاق منو ورداشته آورده ته دنیا، یه شب بیاین واسه شام.

موی ظریف طلاییش را دور انگشتش تاب داد:

–من گیسو ام.

لبخندش جهانی را به آتش می کشید؛ این زن از سِحر ناز و غمزه هایش خبر داشت که اینگونه با سخاوت برایمان بذل و بخشش می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با آرنج سلقمه ای به توی مات شده بر این حوری بهشتی زدم و زمزمه کردم:

-ببخشید زحمت دادیم، روز بخیر دیگه.

صدای گیسو با خنده خداحافظی گفت، به هیاهوی پشت خانه ملحق شد.

با حسرت به محوطه بزرگ حیاط ویلایی نگاه کردی و نیشخندی زدی و گفتی:

- این دختره یه تختش کم نبود.

همه جا بدنم از درد کوفتگی می سوخت. هنوز فکرم معطوف کمیل بود که این جانور چه منظوری از حرفهایش داشت.

زیر لب غرغری به وانت لکنته ات می کردی که هر چه استارت می زدی، موتور عهد بوقش قصد روشن شدن نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را به صندلی تکیه دادم. تو را نگریستم با دست و روی سیاه شده از روغن، بالاخره ماشین را روشن کردی.

باران ریز روی شیشه ها می ریخت. زیر لب با نوای رادیوی محلی هم نوایی می کردی.

قطره اشکی از گوشه چشمانم لغزید و گفتم:

– امروز کمیل با موتورش دنبالم افتاد، می گفت می خواد منو بکشه.

چنان پا روی ترمز زدی، صدای جیغ لاستیک های ماشین را در آوردی:

–چی؟ چی گفتی؟ یا خدا، نلی، چرا زودتر نگفتی؟...اون یارو دیوونس...با کسی شوخی نداره.

بیرون از ماشین، مه غلیظی مثل ابرهای شناور در برمان گرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی صورتم خم شدی، شال را از رویم کنار کشیدی و نگاه طلبکارت روی چشمان قرمز پف کرده از خستگیم چرخید.

– موندم تو ذهنت، من چه نسبتی باهات دارم؟ شوهرتم؟ یه غریبه؟ یا لولوی سر خرمن.

سرما عبور کرده از درزهای درب ماشین به تن بیمارم لرزی سخت داده است.

با سرفه ای از ته جانم گفتم:

– اسفندیار، تو چرا ازم طلبکاری ها؟ اون جونور فقط یه طلبکار معمولی نیست، بیشتر شبیه آدمیه که دنبال انتقامه.

سری به نشانه تاسف برایم تکان دادی:

–انتقام، معلومه دیگه انتقام اون آقای خسرو نامرد رو ازت می گیره.

کمی خم شدی، سوئیچ ماشین را چرخاندی:

–لعنت به این هوا، این ماشین قراضم بازیش گرفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره سرفه ای کوتاه کردم، دست سردت را روی پیشانی گُر گرفته از تبم گذاشتی:

– ای خدا تبم کردی، عزیزم چته؟

دندانهایم تلیک تلیک از سرما لرزید؛ گرمای بخاری باعث می شد تا چشمان تبدارم کمی روی هم بیاید.

***

«زمان حال»

ضربات جنون آمیز نرگس روی شیشه های پنجره انباری، مرا از آغوش گرمت فراری می دهد.

با عصبانیت لگدی بر صندلی چوبی کهنه زوار در رفته، می زنی و فریاد می کشی:

–خدا لعنتتون کنه. بیا این گنداب زندگیمون چه جوری جمع کنم؟

پوزخندی به احوالات چون بهاریت می زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گرد و خاک نشسته بر لباسهایم را با دست می تکانم:

-برو زنت الان از هوچی گری سقط میشه، ماشالله خیلی بهم میاین.

پوزخند بر لب، مشت های گره کرده را بر درب پوسیده کوبیدی:

- آره، وقتی تو مثل ترسوها یه دفعه م تو اون زندون به ملاقاتم نیومدی؛ وقتی تو مزرعه منتظرم نموندی، باید چیکار می کردم؟

تو را به کناری هل داده و به دستگیره چوبی دست بردم و گفتم:

-هیچی،بدو بدو باید می رفتی و زن می گرفتی.

هنوز درب را باز نکرده، نرگس با دست های چاقش موهای سرم را به یغما برد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

– توی خونه خراب کن، چی از جون شوهرم می خوای؟ چقدر از دستت شبا غصه بخوره و سرشو به دیوار بکوبه.

کف موهایم از درد به سوزش می افتد، با تمام توانم این کوه چربی را به طرفی هل می دهم.

بی توجه به هیاهوی اطرافم به طرف بیرون می دوم.

من این روزها مثل گنجشکی بی خانمانم، در هر کوی و برزنی که بخواهم حتی دمی بیاسایم، مسکن و مامنی ندارم.

من از اوج خوشبختی و بهشت بازوانت، به جهنم نبودنت هبوط کرده ام.

۱۰۶

هنوز هیاهوی نرگس مثل زنان کولی از حیاط خانه به گوشم می رسد.

رمان بازار
romanbazar.ir

– اسفند، مگه نگفتی طلاقش میدی، تو یه دروغگویی کثافتی، فکر کردم تو از اون بهروز کثافت بهتری...به خدا اگه بخوای توام ولم کنی، خودمو می کشم.

دست هایم را روی گوشهایم می گذارم تا تیغ های صدایش روح زخم آلوده ام را وحشت آلود نکند.

به ترک های عمیق روی سقف نگاه می کنم.

صدای ملودی کوتاه پیانو را از گوشیم می شنوم. با بغض لانه کرده در گوشه چشمانم، ته قلبم به پیام سراسر تهدید و خواهش را از ناشناس می خوانم.

«نلی، تا کی می خوای قایم موشک بازی کنی؟ فکر می کنی جاتو نمیدونم، مثل بچه آدم فقط چهل روز وقت داری؛ این عشق به روز سیاهت نشونده، چند تا زن باید صیغه کنه تا ازش متنفر شی...عزیز دردونه، بس کن...دارم می میرم»

کف دستم را با دندانهایم می گزم، هق بیرون آمده را مخفی می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر شیونم را مهار نکنم، کل جهان را طوفان تسونامی وحشتناکی فرا خواهد گرفت.

این درد پیچک شده دور قلب زخمی و ناسورم مرا خواهد کشت.

درد وحشتناکی را در پهلویم حس می کنم، این روزها دردهایمان هم مشترک و لاینتاهی شده است.

دستم را روی شماره تلفن رند می لغزد، بوق های ممتد خبر از شدت دردش دارد.

خودم را مثل کلاف کاموایی گلوله می کنم تا درد جسمانی پهلویم کم شود.

صدای خش دار و برنده از پشت تلفن جوابم را می دهد:

-نلی، تصمیمت رو گرفتی؟ از اون عوضی جدا میشی؟

دستم را روی پهلوی پر دردم می فشارم:

-حالت خوبه دردت به جوونم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای پشت خط، پر از تیغ های زهرآلود می شود:

-حالم خوب نیس؛ تو باید بیایی، لجبازی رو کنار بزار و خودتو از شر اون آدما رها کن.

تیغ ماهی بغض مانده در گلویم را خفه می کنم، از بن جان می نالم:

-جوونمی، انقده که تو مسافتا دور از امی؛ ولی درد کشنده تورم حس می کنم، ولی بین کینه و عشقت بهم یکی رو انتخاب کن، من خستم...دیگه تحمل درد بیش از اینو ندارم.

فریاد بی منطقش، سیم های روح دردمندم را می خراشد:

-لعنتی من نزدیکتر از همه اون پاپتیا هستم که دورت جمع کردی؛ من به جای هر دوتامون انتقام می گیرم...فقط دل از اون شوهرت بی وفات بکن.

می خواهم دوباره برایش استدلال بیاورم؛ ولی لحن یخ زده اش روحم را منجمد می کند:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فقط چهل روز بهت مهلت میدم، حرف آخرمه!

به سکوت پشت خط و بوق آزادش گوش می دهم، هرکس آشنای من شد، فقط درد و درد داد.

۱۰۷

اسفندیار، شاید روزهای گذشته عشقم به تو ماند باغی پر از شکوفه های ریز صورتی گیلاس بود، ولی امروز بیشتر شبیه خلنگ زاری از تیغ های خشک است.

دمی از ظهر گذشته است، بی خوابی شب گذشته باعث شده تا هنوز خواب آلود و کسل باشم؛

صدای قرقر چرخ خیاطی سلیمه را از اتاق کناری می شنوم.

بوی خوش قرمه سبزی در فضای خانه پیچیده است. به ساعت دیواری خوابیده نگاه می کنم، زمان هم در این خانه به خواب رفته است.

رمان بازار
romanbazar.ir

به ساعت موبایلم نگاه می کنم، پیام کوتاه از واریز پول به حسابم باعث می شود تا سوت قطار سریع السیری را در ذهنم بشنوم.

مبلغ هنگفت باعث سردرد بدی می شود که پشت پلک هایم از درد به نبض بیفتد.

این بار او همه درها و حتی بهانه ها را از دستم گرفته است. دوباره شماره تلفنش را می گیرم، ولی بوق های ممتد نشان می دهد او باز مثل دیوانگان بازی خطرناکی را برایم تدارک دیده است.

دوباره فحشی نثار این نویسنده جنون زده می دهم.

هنوز دیگ خشمم در حال قل قل است که جوابم را می دهد.

مثل دیو سپید از خشم تنوره می کشم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مردک مزخرف به خدا اگه بدهیام صاف کرده باشی، با اولین پرواز میام ترکیه، تو و اون دماغ پربادتو به خاک می مالم.

با صدای خنده های شیطانیش، از حرص پا به زمین می کوبم:

-طاهر، از کنترل کردن زندگی من دست بردار.

صدایش آرام و مرموزتر از قبل می شود:

-زیادی آستین سرخود شدی، وکیلم سفته هاتو از اون مردک چندش پیزوری گرفته، دیگه سلیمه رم نمی تونی به ریشش ببندی...فقط چهل روز وقت داری.

گوشی را با حرص خاموش کرده، به میان پتوهای درهم گلوله شده پرتاب می کنم.

وقتی طاهر بعد از پنج سال موش و گربه بازیمان مرا در این بیغوله پیدا کرده، حتما پای یک فاجعه دیگر در میان است.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را با دو دست محکم فشار می دهم، لای درب را باز کرده به سلیمه که کنار چرخ پیراهن گلدار صورتی را برش می زند، خیره می شوم.

این زن را برای دور ماندن از جنون طاهر، به دوش کشیده ام.

از این زن بینوای مظلوم متنفرم؟

من دیگر به آدم ها هیچ حسی ندارم، فقط دلم نمی خواهد پایان این قصه بیشتر از این صدمه ببینند.

سلیمه با لبخندی سرش را بالا می آورد و می گوید:

-بیدار شدی عزیزم، الان آقا کنعانم میاد سفره می اندازم.

دست بر پهلوی خشک شده ام می گذارم، با اخم لب ور می چینم:

-کنعان چیز خاصی بهت نگفته؟

دستی به موهای رنگ کرده سفیدش می کشد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی باید می گفت؟

از سبد میوه روی عسلی، سیب پلاسیده ای را بر می دارم، گازی بر آن می زنم:

-چی میدونم، در مورد ازدواجت با این مردک جعفرخان، فکرهاتو کردی؟

چشمان وسمه کشیده اش مثل قطرات باران تر می شود:

- نلی، این مردک معتاده، هیچ اعتباری به حرفاش و خودش نیست، فکر نیان رو کن اگه یکم بزرگتر شه...

من نمی خواهم بقیه حرفهای او را بشنوم، هیچ وقت دلم برای او نسوخت فقط زمانی که بازی روزگار مارا رو در روی هم قرار داد، مجبور به همزیستی مسالمت آمیز شدیم.

دلم برای عشق نیمه فرجامش برای خسرو می سوزد، زیر لب می گویم:

-خسرو رو فراموش کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

با هق هق خفه از جانش زاری می کند:

– من هنوز ته دلم بهش روشنه که ممکنه یه روز در وا بشه و خودش بیاد، میدونم یه روزی میاد.

صدای گرم و آشنایی میان سخنانمان می پرد:

– زن عمو، خسرو دیگه هیچوقت نمیاد، جنازه شو چند هفته قبل پیدا کردن.

۱۰۸

چهل روز برای ساختن یا سر و سامان دادن اوضاع عجیب بین ما خیلی کم بود، ولی چه کسی جرات دارد تا به طاهر با پوسته آرام و درونی وحشی و زورگو جواب پس بدهد.

خبر مرگ خسرو برای سلیمه شبیه تندری عظیمی است که به کشتی امیدی پنج ساله زده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

خسرو بیشتر قربانی هوس ها و زیاده خواهی ها خود شده، من سالها قبل برای اولین بار که خبر مرگش را شنیدم، ساعت ها برای بی پدری نیان غصه خوردم و برای فرداهای بدون خسرو اشک ریختم.

من هرگز خواستار مرگ خسرو نبودم، ولی گردونه سرنوشت چون شعبده بازی ترفندهای خاصی در آستین خود پنهان کرده بود.

***

فصل نهم: «کوچه باغ عشق»

دکتر هیچ آسیب مغزی یا مورد مشکوکی در عکس ها مغزیم نیافت.

سوز اوایل صبح پاییزی استخوان سوز بود، خدمه خواب آلود اورژانس با حواس پرتی کف موزاییک های چرک آلود را تی می کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

پالتوی قهوه ای جدیدم را روی لباس هایم پوشیدم؛ هنوز رد گرد و غبار روی کاشی ها مانده بود.

چشمانم از بیخوابی شب گذشته به سوزش افتاده بود.

پرده آبی بلند اورژانس به کناری کشیده شد؛ با نایلکسی از دارو و چند قرص درونشان آمدی.

موهای ژولیده ات رو به هوا جسته، پای چشمان سبزت اندازه یک گردو سیاه شده بود.

خمیازه ام را پشت دستم مخفی کردم و گفتم:

–ماشین رو بردی تعمیرگاه؟

با مهربانی چند قدم جلو آمدی و شال بافتنی کرم رنگم را روی موهایم جلوتر کشیدی و گفتی:

– آره، ابو قراضه تا ظهر کار داره؛ گشنته؟ بریم تو رستورانی صبحانه بخوریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست بزرگ و گرمت را فشردم و از تخت اورژانس پایین آمدم.

-بیرون انگار بارون اومده؟

بیرون از اورژانس لبه های کاپشن سیاهت را جلو آوردی و نگاهی به پیاده روهای خیس که پر از برگ های نارنجی و زرد بود، انداختی.

-نلی، می خوای بریم محمدعلی رو ببینیم؟

دستم را دور بازویت حلقه کردم و گفتم:

-مطمئنی اونا از دیدنمون خوشحال میشن؟ مادر تو، بابای من؟

نیشخند برلب، دستی به تاکسی زرد خطی تکان دادی و گفتی:

- باید بریم خدمت پدر زن عزیزم، چند تا مسئله مهمه که باید در موردش اتمام حجت کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروی برایت به معنی تعجب بالا انداختم.

لبخندی مهر آلود زدی، جهان پیش رویم پر از شکوفه های صورتی سیب شد.

جنگل سبز نگاهت پر از طراوت پس از باران شد، زیر گوشم با مهر خندیدی و گفتی:

-چیه؟ راپونزل ما امروز خوش خلقه.

لبخندی به پر رویت زدم و دلم را به نوای دلنشین رادیوی تاکسی دادم.

دلم دیدن محمد علی و کنعان را نمی خواست، یا حتی آذین را.

سرم را به شانه عریضت تکیه ـ دادم، دستم را با مهر نوازش گونه درون گرمای کوره دستانت حبس کردی و آدرس غذا خوری را دور از خانه عمو دادی.

رمان بازار
romanbazar.ir

شروع به خواندن حالات و احوالات درونیم کرده بودی، ولی من هیچ وقت به رازهای درونت کاری نداشتم.

غذاخوری آتیلا بیشتر یک شبیه قهوه خانه جمع و جور با چند تخت و گلیم های خوش رنگ بود.

حتی حوض کوچک با نماد فرشته وسطش پر از آب زلال بود.

کنار تخت ما دو مرد میانسال مشغول کشیدن قلیان و خوردن چایی و نبات بودند.

نیم بوت های چرمی ام را از پایم کنار تخت بیرون آوردم.

به صدای جرینگ جیرینگ استکانها، بلبل های خوش الحان گوش سپردم.

بوی خوش قلیان را دوست داشتم؛ حتی گاهی دلم می خواست بوی ذغال را با طعم دوسیب و نعنا امتحان کنم.

تو بعد از دادن سفارش کنارم روی تخت نشستی و گفتی:

رمان بازار
romanbazar.ir

-املت سفارش دادم، با پنیر و کره محلی، خیلی گشنمه.

پای خواب رفته ام را کمی دراز کردم و گفتم:

-دنبال مقنی هم برو، بعدش تو نمی خوای آفتابگردونارو بچینی؟

کش و قوسی به تن خواب رفته ات دادی:

-وای نلی، جون اون بابات یه امروز ولم کن، چشم همه کارا رو انجام میدم.

شاگرد قهوه چی با سینی بزرگ املت خوش رنگ، چایی و دو استکان کمر باریک آمد.

بوی خوش سنکگ باعث جاری شدن بزاقم شد، لقمه بزرگی از املت برایم گرفتی و گفتی:

-بخور، جوجه لرزونم.

به جوجه گفتنت از ته دل خندیدم.

با مهری سرریز شده گفتی:

رمان بازار
romanbazar.ir

-قربونت برم، نلی امروز بریم سراغ محمدعلی، اون تو کلانتری آشنا داره من از این کمیل کله پوستی می ترسم.

لقمه را جویده و نجویده قورت دادم، من نیز از کمیل و کینه خوابیده در ته چشمانش می ترسیدم.

تو مشغول ریختن چایی با بوی دارچین در استکانها بودی، صدای غریبه ای تخت کناری لحظه ای خون را در رگم منجمد کرد.

-« حاج محمدعلی زرگر داره ویلایی سفیدش رو مفت به حراج گذاشته»

☔

۱۰۹

شیرینی چایی یک باره به گلویم پرت شد، سرفه ای وحشتناکی باعث شد تا حس کردم تا چند دقیقه شریان حیاتم قطع شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستت محکم چند بار بر کمرم کوبیدی تا راه نفسم باز شود.

-خوبی؟ چت شد؟

چشمان به نم نشسته ام را با دست فشردم و با غصه یک مادر مرده نالیدم:

-خونم رو داره می فروشه.

با ابروی بالا رفته، چایی سرد شده ات را سر کشیدی:

-خونت، ویلایی سفیده؟

هنوز قفسه سینه ام از آن سرفه های وحشتناک می سوخت.

به دلخوری ته کلامت توجهی نکردم. نمی دانم چرا همه دنیا از من طلبکار بودند.

خدمه جلوی رویمان زرشک پلو با مرغ سرخ کرده در دیس های چینی گلدار چشمک می زدند، با مهارت چید و بی حرف رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

تکه ای از نان را کندم. کره کوچک یک بار مصرف را روی برنج ها قاطی کردی و گفتی:

– اون جا رو دوس داشتی؟

دیس برنج را میان دونفرمان گذاشتی و قاشق را به دستم دادی.

بوی خوش برنج زعفرانی باعث شد تا گرسنگیم هم یادم بیاید.

اولین قاشق را بر دهانم گذاشتم و گفتم:

–میدونی تو این کتابا می نویسن، خونه هر آدم اونجاس که عشقش باشه. ولی من فرق دارم اون ویلا همیشه خونه م بوده، جایی که همیشه وقتی از این زندگی می بریدم، می تونست پناهگاهی برای دردها و غم هام باشه...الان دارن خونمو میفروشه، خونه بچگیام، خاطراتتم...داره یه تیکه از وجودمو می فروشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

در سکوت فقط نگاهم می کردی، من نگاهم روی سیب گلویت بود که مثل موج دریا بالا و پایین می شد.

خطوط فکت از حرص یا تلخی حرفهایم سخت شد و گفتی:

– تو اصلا حسی بهم داری؟ یا مثل در و دیوار برات می مونم.

لیوان دوغی برای خودم از پارچ سفالی ریختم و خندیدم:

–تو چی فکر می کنی؟ به حد کافی اهلیم کردی تا وابستت شم؟

نگاه سبزت روی تربچه های نقلی سرخ چرخاندی:

–تو مثل محمدعلی فقط یه خودخواهی، دلبسته کسی یا چیزی میشی ها، ولی در کمتر از یک ثانیه یا یه شب، طرف رو از یادت می بری.

دوغ سرد و کمی شور بود، از طعمش ابرو درهم کشیدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو ازم انتظار دیگه ای داری؟ یه نگاه به زندگی کوفتی پر از سیاهیم بکن، اول خسرو، بعد سلیمه، آخرشم نفرت محمدعلی ازم...فقط یه خیانت تورم کم دارم تا پازلم کامل شه.

قاشق بر دهان، با چشمان گرد شده پقی زدی زیر خنده:

-واقعا بهم لطف داری، منم عاشقتم...می میرم برات.

چشمانت که قوس خنده بر می داشت، جهان هم پر از شکوفه های خنده می شد.

قلبم از آن بیکرانی سبز نگاهت، مثل فرکانس های صوتی به ارتعاش می افتاد.

من آن روزها تو را دوست نداشتم؛ فقط برای آن نگاه پر از عشقت می مردم!

دوباره صدای زمخت مردان تخت کناری، مزاحم اوقات خوشمان شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-میگن اونی که ویلا رو خریده، اهل این شهر نیس...

مرد روستایی چایش را هورت کشید و گفت:

-این محمدعلی روشن و داداشش خسرو ریگی این هوا به کفششونه، اول داداشه با اون همه پول مفت گم و گور شد، سر چند ماهم زن وبچه هاشو آواره غربت کرد.

-آی گفتی اوستا؛ دختر اولشو به بچه گدا شوور داد، تازشم مطمئنم از پول ارث و میرات هم یه پاپاسی بهشون نمیده.

-آی پسر، حساب مارو بیار... پاشو بریم کلی کار نیمه تموم دارم.

دلم برای بوته های گل سرخ سوخت، برای آلاچیق سفید و پیچک های سبز پیچیده دور ستونهایش دلتنگ شدم.

قطره اشکی از گوشه چشمم فرو ریخت.

قاشق را با حرص توی بشقاب کوبیدی و گفتی:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دوباره شروع نکن، پاشو بریم آخرین دیدارتم از ویلاتون بکن...درضمن غذاتم کامل بخور، یه دختر غشی به جوون گدا غالب کردن...

لبخندی میان صورت پر اشک زدم.

با تمسخر دستی بر صورت گر گرفته ات کشیدی:

-جون میدی، لباتو به یغما ببرم، ولی الان وقتش نیست.

برایت مثل روزهای قبل ناز کردم:

-گم شو اسفند دونه...

-اسفند دونه؟ همون عزیزمته دیگه؟

خنده من و قهقهه تو، دلخوش کنکی برای عذاب روزهای بعدمان بود.

?

۱۱۰

رمان بازار
romanbazar.ir

با استیصال جلوی درب بزرگ تازه رنگ شده ایستاده بودم. بید مجنون کهن سال دم درب ویلا را اره کرده بودند.

مبل های سلطنتی، کمدهای لباس و کلی جعبه های بسته بندی شده کنار دیوار چیده شده بود.

محمدعلی به تو پیغام داده بود تا من بروم و خرده ریزهای جا مانده ام را جمع کنم.

درب را به کناری هل دادم.

سنگفرش های حیاط پر از خاطرات به جا مانده از کودکی پر سوز و گدازمان بود.

رد نگاهم به باغچه گل سرخ کشیده شد.

آه پر سوز و گدازی از سینه پر غمم کشیدم.

این خانه با آن ستون های سفید برافراشته و بالکن های پر گل که الان خالی بود، روحم را با خاطراتش به زنجیر کشیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به انتهایی باغ از میان درختان آلبالو و سیب رفتم.

پشت شاخه های در هم تنیده آن درختان بلند، کلبه کوچک قدیمی یا خانه عذاب آورم پنهان شده بود.

سودی علاقه بیمارگونه به این کلبه داشت، هر چیزی که خسرو یا محمدعلی برایم می خریدند، او با بی رحمی مرا از آنها محروم می کرد؛ گویا تماشای عجز و گریه ام برایش مثل نمایشی موزیکال بود.

با پای ناتوان از مرور خاطرات، به طرف کلبه وحشت آور کودکیم رفتم.

درب چوبی پوسیده با صدای قیژ اعصاب خرد کنی باز شد.

تار عنکبوت ها در هم تنیده روی اسباب و وسایل کهنه بر من خوش آمد گفتند.

رد پای مردانه ای روی گرد و خاک کف چوبی نقش بسته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند قدم به جلو برداشتم، شعاع نورهای باریکی از میان الوارهای سقف روی زمین می رقصید.

خرده های شکسته گلدان سفالی که اولین عیدی بعد از مرگ مامان فرشته ام، دهان کجی بر احوالات تلخم بود.

گذشته ها هیچ وقت گریبان ما را رها نمی کردند، بلکه طوق گرانی بر گریبانم هم بودند.

عروسک پشمالوی سفید خرسم با پشمهای سوخته قلبم را آتش زد، کودکیم میان چنگال های زنی دیوانه به تاراج رفته بود.

با هق هق دردآلود خرس نیمه سوخته را در آغوش گرفتم و از ته دل زار زدم.

هنوز درگیر گذشته های تلخ بودم، صدای قدم های مرموز را شنیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای جیر جیر کفش ها باعث شد تا سرم را کمی بالا ببرم، در روشنایی خیره توانستم عینک دایره ای و کت و شلوار گران قیمتی را ببینم.

بوی ادکلن آشنا بود، ترکیبی از عطر تند و شیرین گذشته های دور را در ذهنم حس کردم.

صدا با تن مرموز و سردی گفت:

-تو ملک شخصی من چیکار داری؟

۱۱۱

همان مردک متفرعن ویلا بود. با قدم های بزرگ در حالی که چتر بزرگش را تاب می داد، نزدیکم شد.

با درماندگی لب زدم:

-شما اینجا رو خریدین؟

روی زانو خم شد، در روشنایی خط باریک از شکستگی قدیمی، جای بخیه روی پیشانی اش را دیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله، شما اینجا چیکار می کنین؟

با کف دست کثیف صورت پر اشکم را پاک کردم:

-اینجا خونه کودکیم بود.

چند قدم از من دور شد.

صدای تق فندک را چندین بار شنیدم، چند دقیقه بعد بوی خوش سیگار معطر را به ریه ام کشیدم.

-اگه خاطرات خوبی داشتی، پس چرا به مرز فروپاشی رسیدی؟

عروسک خرس را میان آت و آشغال های قدیمی انداختم و گفتم:

-سودی زن اول محمدعلی مجنون بود، همه بچگیام تو ترس از اون و آزارش گذشت.

با نوک تیز چتر میان آت و آشغال دنبال چیزی می گشت.

-کسی نبود ازت مراقبت کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دست و پای خواب رفته ام را تکان دادم و از روی زمین بلند شدم.

-وقتی مادر آدم مثل یه آشغال رهاش می کنه، چه امیدی به غریبه ها باید داشت؟

تحمل نگاه تلخ و ترحم انگیزش روی گرده هایم سخت است.

او هم با من از آن کلبه پر خاطرات بد بیرون آمد، هنوز تلخی سیگارش را ته حلقم حس می کردم.

در نم نم باران پاییزی، دوباره نگاهی به ویلای سفید انداختم.

صدای غریبش با ته لهجه عجیب بلند شد و گفت:

-می خوای بدت رو از بین ببرم؟

لبه های پالتویم را بر هم نزدیک کردم:

-چه جوری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی چهره گندمیش را روشن کرد، تق فندک طلایی را شنیدم، بوی تند بنزین را بعد حس کردم.

-با سوزندون اونا، بعد می تونی تو خاکستر اونا یه زندگی جدید بسازی!

با دهان باز چندقدم عقب رفتم.

فندک روشن را درون کلبه انداخت، فقط چند دقیقه زمان می خواست تا بتوانیم رقص شعله های آتش را در هوا ببینیم.

وحشت آلود کمی از هرم گرما فاصله گرفتم.

ولی او مثل پیکر تراش واقعی به شاهکارش زل زده و لبخند می زد.

کم کم صدای ترق تورق و پاشیدن شیشه ها از هرم گرما را حس کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این مردک مجنون ممکن بود جانش را برای هیچ و پوچ از دست بدهد؟

ضربان قلبم روی هزار رفته، بوم بوم می کوبید.

با خشم از بازویش گرفته، با تمام توان خواستم از کنار هرم آتش کنارش بکشم.

صورتش سرخ و کبودشده از شدت سرفه به نفس نفس افتاده بود.

با هر سرفه او، سینه ام از کمبود اکسیژن می سوخت.
دستهایم را دور گلویم چنبره زدم، او نیز کنارم از نبود هوا، مثل ماهی برون افتاده از آب تقلا می کرد.

صورت اشک آلودش تنها نقطه روشن، قبل از خفگی ام بود.

۱۱۲

قطرات سرد آب روی صورتم می ریخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

بوی خوش خاک باران خورده در مشامم جاری شد.

صدای نازک زنی تارهای گوشم را نواخت:

-عزیز دلم، مانلی جان...طاهر جان تو خوبی؟

ای بابا این دختره چرا سریش به تو چسبیده؟ هر وقت سر می چرخونی خودش یا شوهرش بهت چسبیدن.

پلک هایم زیر نرمش دستی گرم لرزید.

تن صدای سرد و برنده مثل چاقو لرز بر جانم انداخت:

- بهتره تو فضولی نکنی، میدونی که سر آدم فضول من چه بلایی میارم...مثل بچه آدم کارتو بکن. تا جسد تو خوراک سگا نکردم.

سعی کردم تا شعاعی از پلک هایم را باز کنم، همه جا پر از شعله های طلایی و قرمز بلند شومینه بود.

کنار شومینه مرد آشنایی این روزها با پیراهنی تک آستین، ماه گرفتگی بزرگی روی بازویش دیدم...دفعه بعد که به

رمان بازار
romanbazar.ir

هوش آمدم در آلاچیق تابستانه ویلایی سفید در آغوش تو بودم.

با سرزنش بر من توپیدی و گفتی:

-آخه عزیزم، انقده دلبسته این خونه و گذشته ت نباش، قربونت برم، خوب شد گیسو خانم اینجا بود و ته باغ بیهوش پیدات کرده و بهم زنگ زد.

با دردی ته سینه ام سرفه می کنم. این روزها تا جنون فاصله ای نداشتم، باید خودم را، تو را از این گرداب بیرون می کشیدم.

دختر گیسو کمان لبخند مرموزی بر لبش کشید و گفت:

- خوب، انگار حال خانمتون هم روبراه شده...ما اینجا رو خریدیم...اگه دلتون خواست وسایلی چیزی می خواین بردارین.

سرم را به علامت نه تکانی دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خاکسترهای گذشته را در همان کلبه سوخته رها کرده بودم.

دستان گرمت را محکمتر فشردم. بوسه گرمت را روی شالم حس کردم:

-بریم خونه.

با گیسو طلایی زیر لب خداحافظی می کردی؛ سنگینی نگاهی را پنجره های طبقه بالا حس می کردم. من به آن مردک مرموز حس وحشت داشتم، او مثل سیاه چاله ای افکار و احساساتم را به درون خود می کشید.

باید آن روزها برای تو از آن مرد مرموز می گفتم ولی من ترسیده بودم.

***

-نلی، چند تا تخم مرغ می خوری به تاوه بزنم؟

سرت را از پنجره آشپزخانه بیرون آوردی.

من نیز علف های هرز باغچه سبزی جات را می کندم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سه تا. اسفند این چاه خیلی آبش خوبه ها، راستی جای آفتاب گردونا بهار چی بکاریم؟

با صدای خواننده هم سرایی می کردی، لبخند بزرگت را دوست داشتم، با لبخندت کل شب های دنیا پراز ستاره باران می شد.

-چی میگی خانمی بیا تو...الان از دهن می افته.

مرغ و خروس پلاس درون حیاط را به کناری کیش کردم.

چکمه های زردم را از پایم در آوردم و دستی به گربه سیاه و سفید چاق و چله ام تکان دادم:

-میشا کوچولو، الان برات شیر میارم.

هنوز از پله های سنگی خانه بالا نرفته بودم. درب خانه به چهارتاق باز شد و تو مرا در آغوش کشیدی:

-بیا دیگه...سه ساعته صدات می زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست هایم را دور گردنت حلقه کردم، مرا کمی بالاتر کشیدی و بوسه کوچکی بر لبانم نشاندی:

-این قده گشنمه، جای تخم مرغا تو رو می خوام بخورم.

نفس های داغت بوی نعنا و بهشت را می داد.

با انگشت سبابه ته ریش سیاهت را نوازش کردم و گفتم:

-شبیه داعشیا شدی!

با حرفم بیشتر صورتت را به صورتم کشیدی، چهره ام را از درد سوزن شدن در هم کشیدم:

-اسفند یار.

-جون اسفندیار...

خنده هایمان تا سقف اتاق رفت.

تخم مرغ های توی تاوه ماسید و من دوباره از نو عاشقت می شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم در گودی گردنت فرو رفته بود. موهای پریشانم را با دست نوازش می دادی:

-مانلی، تو چرا هیچ وقت نمیگی دوستم داری؟

پوست تنم از سرما به گز گز افتاده بود. چشمان تبدارم را باز کردم در سبزی جنگل نمناک چشمانت غرق شدم و گفتم:

-مگه مهمه بگم؟

دستت را از زیر سرت گذاشتی و به ترک های کوچک و بزرگ سقف خیره شدی:

-آره؛ اندازه یه کلمه دوست داشتن برات ارزش ندارم؟

خیلی خسته بودم، اندازه سالهای بی پدری یا بی مادریم!

زیر لب نجوا کردم:

-شاید یه روزی بگم...

سکوت تنها سمفونی شناور در اتاقمان شد.

۱۱۳

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت به من، در منتهی الیه تخت سنگر گرفتی. ریتم نفس هایت کشدار و عصبی بودی ؛مثل بمبی که ثانیه های رو به آخر انفجار را می گذارند.

– نلی، تو از عشق می ترسی؟

دست روی بازوهای برهنه ام پیچاندم، پتو را روی تنم بالاتر کشیدم و گفتم:

–عشق اصلا وجود خارجی داره، بیشتر فعل و انفعلات شیمیاییه، پایان عشق همیشه آدم های جدا افتاده با قلب های پر از نفرت و کینه اس...

پوف بی حوصله ای کشیدی و کلمات آه مانندی از میان لبانت بیرون آوردی و گفتی:

– من برم سراغ مشهدی ازش تراکتورش قرض بگیرم تا زمین رو شخم بزنم.

جوابی برای پر حرفهایت نداشتم. تاپ بدون آستین ام جلوی برودت نشسته بر جانم را نمی گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص لباسهایت را از روی زمین چنگ می زدی و بر تن می کردی. زیر لب هم دشنامی بر خودت و جد و آباد همه می دادی. با طعنه زمزمه کردی:

-خدافظ عشقم، مواظب خودت باش.

تو نباید با طعنه و لحن طلبکار با من حرف می زدی، گویا ازدواج با تو جزء آرزوهای محالم بود.

با خشم بالش آغشته بوی سیب و سیگارت را به طرفت پرتاب کردم وغریدم:

-باهام مثل طلبکارا حرف نزن، تو و اون محمدعلی حتی اون خسروی گور به گور شده، منو مجبور به این ازدواج کردین...واسه چی ازم طلبکاری؟ برای اون ازدواج رویایی که برام ساختی؛ یا سفر ماه عسل تور خارجت دلم باید خوش باشه. تو فقط تو... من حتی ناز کردن های دخترای دیگم رو هم نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صورت سبزه ات پر از رگ های سرخ عصبانیت شد. دست هایت را چنان مشت کردی و روی تابلوی سه تکه گل لاله دیوار کوبیدی که تابلوها از وسط چند تکه شدند.

-آره، من ازت طلبکارم، میدونی برا چی؟ تو خودت به چیت می نازی؟ به خونوادی که نداری. من باز یه مادربزرگ دارم بهش دلم خوش باشه، تو حتی اون عموت یا بابات، سراغتو نمی گیرن که مردی یا زنده ای. اگه الان گوش تا گوشتو ببرم، کسی سراغت نمیاد. حتی از اون گربه و مرغه هم بیکس و کارتری.

دست هایم را روی گوش هایم گذاشتم و با نفرت جیغ زدم:

-خفه شو مرتیکه پدرسگ . گدا گشنه، خفه شو رذل.

دستی قویت مرا از تخت بیرون کشید:

-دختره غربتی، حالا به بابام توهین می کنی...

موهایم لای پنجه هایت می پیچیدی و توهین به جان طوفان زده ام می ریختی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-باز ننه و بابای من مشخصه، معلوم نیس از تخم و ترکه چه عفریته ای هستی...

سیلی هایت به خدا زیاد درد نداشت؛ حرفهایت چون سیل مذاب در بستر رگهایم جاری شد.

-اون عموت تو رو به پول فروخت، مثل بی غیرتا چوب حراج بهت زدن.

ضربه سهمگین پایت بر پهلویم فغانم را به عرشه هفتم رساند.

با غضب پا کوبان مرا چون گنجشک زخمی و نالان در اتاق رها کردی و رفتی.

تو دست اول را در این بازی داشتی؛ جنون و خشم پایه های منطقی ذهنم را از کار انداخته بود.

درون سرم میخ آهنی کوبیده بودند. جایی خوانده بودم ذات آدم ها در کارزار دعوا مشخص و پلشتی های روح هر آدم عیان و به محک گذاشته می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را به پهلوی دردناکم چسباندم و برای مرگ آرزوهایم به سوگ نشستم

۱۱۴

اسفندیار، سالهای زندگیم با تو شبیه فیلم های سیاه و سفید تلویزیون بود، همه طعم ها و خاطراتم یا سیاه کامل یا سفید رنگ پریده.

دعوای آن روزمان شبیه زلزله ای بود تا ما را از خواب خوش خرگوشی بیدار کند.

بعد از رفتنت، من شبیه زنان سریال ها، چمدانم را برای قهر نبستم؛ چون جایی برای رفتن نداشتم.

حتی برای نازکشی، خانه دوست و آشنا هم نرفتم.

فقط مثل زن خوب و گناهکار، خرده شکسته های تابلو را از روی زمین جمع کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای شام غذای مورد علاقت، ماکارونی پختم. حتی گل های وحشی از باغچه کوچکمان برای میزمان چیدم.

حتی بعد از حمام، با وسایل آرایش کبودی زیر چشمم را پوشاندم، شیرازه پوسیده زندگی مان فقط به تند بادی بند بود تا از هم بپاشد.

جعبه چوبی مادرم را باز کردم تا شاید خوشبختی پوچ او، حال بد مرا خوب کند.

-«من اولدوز، آن روزها خوشبخت ترین زن روی کره زمین بودم. آن مرد مهربون، روزهای خوشی باهم داشتیم، صیغه یک ساله بینمون خونده بودیم تا خدای آسمانها و زمین ها هم از ما راضی شه، هر چند پدرم، ابراهیم راننده ترانزیت، با دیدن مَردم، نیشخند بی غیرتی نثارم کرد و اون م از کارم راضی بود. به اینکه من، همه زندگیم رو پای سورنا ریخته بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگیمون توی خونه شیشه ای با پیچکهای رونده روی دیواراش شروع کردیم، روزا تو کارهای پاره وقتمون سگ دو می زدیم، شبام خودمون رو در کلابای آواز و پیاده روهای طولانی کنار دریا سر می کردیم.

در شکوفه ریزان بهار عاشق هم شده بودیم. خواب خوش عشقمون تنها یه تابستون و پاییز دوام آورد...حباب عشقم در یه شب پرسوز زمستون شکست. کنار دریا دستام رو توی جیب بزرگ کاپشن اون پنهون کرده بودم. اصلا حال دل و جانم میون دونه های ریز برف که باد رو سرمون الک می کرد، فقط بهاری بود.

می خواستم خبر خوش پدر شدنشو بهش بدم تا پای بند من و زندگی و بچهام شه.

ولی اون شب چشماش رنگ آشنا نداشت، پر از غربت و دوری بود.

زودتر از من زبون باز کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اولدوز، وقت رفتن و جدا شدنه، قراره آخر هفته با چند بچه ها بریم یونان...

همین دو کلمه رو با جون کندن گفت و بعد برام هی دلیل و برهان آورد که گفته بودم دل نبند...با دو دست لبه های پالتویش رو گرفتم، مثل زنای بیوه زار زدم:

-سورن، با اولدوز این کارو نکن. می خوای بری یونان، منم با خودت ببر، باهم بریم...زودتر می تونیم زودتر پناهندگی بگیریم.

صورتش از خشم مثل لبو سرخ بود.

-من همه چی رو باهات طی کرده بودم. من غیر قانونی اینجام، آدرس دوستم رو بهت میدم...فردام یه سر میام وسایلمو ببرم.

سورنا دلش حتی از صخره های دریای مارمارا هم سخت تر بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

قصه دلبستگیم مثل موج های که بر ساحل هیچ اثری نمیزاشتن، روی سورنا هم اثری نزاشته بود.

روی زمین خیس با صورت اشک نشستم، دونه های ریز برف روی موهام می ریخت و زمهریر وحشتناکی میون دل و جسم رخنه می کرد.»

نامه را میان کاغذهای دیگر برگرداندم.

سرم را روی بالش سفت می گذارم. چشمه خشکیده اشکانم با تندر بغض شکست.

بوی خوش سیب و سیگارت میان رویاهای ناآرامم نفوذ کرد.

دست گرمت را روی موهایم حس کردم؛ صورتم را میان قلب پر تپشت فشردی و زمزمه کردی:

-ببخش، اسفند بد رو ببخش...من بدون عطر نفسات یه لحظه م دوام نمیارم...جونم بهت بنده، نفسام بدونت یه در میون میاد و میره، ببخش برات کم گذاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

۱۱۵

اسفندیار هیمه های آتش عشقت، حتی خاکستر درونم را دم مسیحایی دمید.

صبح با صدای نکره خروس مان از خواب پریدم. صدای والضالین نمازت برایم چون لالایی مادر بود.

دوباره پتو را روی سرم کشیدم تا دوباره به خواب شیرین دم صبح فرو روم. ولی تن صدایت همان خواب پریشان را هم از سرم پراند:

– نلی، عزیزم پاشو، مهمون داریم!

با تعجب پتو را کمی از سرم فاصله دادم و گفتم:

–مهمون؟ حوصله شوخی ندارم!

صدایت را کمی پایین آوردی:

–محمدعلی و آذین قرار برا ناهاربیاین.

رمان بازار
romanbazar.ir

تعجب در جایم نیم خیز شده، موبایلم را از پاتختی کنار تخت برداشتم، ساعت نه صبح بود.

بافت آبیم را بر تن زده، از گوشه پنجره به آسمان تقریبا پوشیده شده از ابرهای سیاه خیره شدم.

برف سبکی هم روی مزرعه نشسته بود.

با لیوان چایی پر از عطر دارچین از پشت بغلم کردی، لیوان را در دستانم گذاشتی و با نفس های گرم دم گوشم زمزمه کردی:

-راپونزل، قهرت خیلی رو قلبم سنگینی می کنه.

هزاران هزار پروانه هم زمان درون قلبم فرو ریخت. گرمای جسمت روح آشفته ام را التیام بخشید.

-ولم کن...

خودم را از حصار بازوانت عقب کشیدم و گفتم:

-تو...واقعا خیلی...

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره مرا به آغوش کشیدی؛ بوسه ای بر موهایم زدی و گفتی:

– چی میشه یه دفعه اون غرور لعنتی تو کنار بزاری؛ امیدوارم برای گفتن دوست دارم بهم، زیادی دیر نکنی.

لیوان چایی کنار پنجره به سردی گرایید.

مادرم هم به پدرم از عشق گفته بود؛ حتی عشق اش را در هر کوی و برزن فریاد زده بود. آخرش او را با بچه ای درون شکم به امان خدا رها کرده و رفت.

***

آذین یک سبد گل بزرگ رز برایمان آورده بود، کنارش هم پاکتی روی میز شیشه ای گذاشت.

محمدعلی کت و شلوار آبی کاربنی تن زده بود. پایش را روی پای دیگر انداخت و تسبیحی با دانه های نقره کوب در دست می چرخاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

سینی چایی را روی میز شیشه ای کنار گذاشتم. شال حریری روی بافته موهایم انداخته و به رد نگاه پر تحقیر محمد علی روی در و دیوار خانه چرخید.

کنارم با لباسهای سبز پلو خوریت نشسته، دستم را برای اطمینان بیشتر فشار می دادی.

نگاه پر تند و تیزم روی محمدعلی سنگینی می کرد.

با نیشخندی قندی درون دهانش انداخت و خرت خرت پر سروصدا جوید:

-نلی، چرا ازم حجاب گرفتی؟

کف دستم از عرق زیاد خیس شد. محمدعلی برای جنگ نابرابر دیگری لباس رزم بر تن کرده بود.

-برای نامحرما دیگه باید حجاب گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

این جمع نامتجانس ترین آدم های روی زمین بود. آذین، مادرت با گوی های سوزان پر محبتش زیر چشمی نگاهت می کرد.

محمدعلی حالا حجاب محبت الکی را برداشته، حال نفرت چون روزی روشن به تماشا گذاشته بود.

-تو، واقعا سیبی هستی که با مادرت، از وسط نصف شده، مثل اون اگر از گشنگیم بمیری هم فقط غرور نکبتتون براتون مهمه.

خنجر زهر آلود نگاهم را به طرفش پرتاب کردم:

-چرا؟ چون هیچ وقت عشقت رو قبول نکرد.

۱۱۶

محمدعلی گویا تمام سالهای عمرش را منتظر این لحظه بوده، برق کینه چشمانش مرا مبهوت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی دلت می خواد بشینم همه قصه قدیم ها رو برات تعریف کنم؛ ولی عزیز دل از این چیزا خبری نیست. خودت باید بری دنبال اون گذشته کوفتیت. امروز برای دیدن تو نیومده بودیم. آذین برای حرف زدن با اسفند اومده.

آذین برای اولین بار، از آمدنش به خانه پسرش لبخند روباه گونه اش را بر لب آورد.

اسفندیار، گاه از داشتن این چنین والدین عجیب و خودخواه حیرت می کردم.

آذین، آدم تجملات اغراق آمیز بود، سایه آدم ترسیده درونش را پشت آن مخفی می کرد.

هنگام دیدن صورت پر شگفتی ایت لبخند واقعی و گشادی بر چهره اش زده بود.

قلپی از چای سرد شده ات را خوردی:

-خورشید از کدوم طرف طلوع کرده؟ آذین مطمئنی خواب نما نشدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آذین دستی بر موی بور کرده اش کشید و گفت:

-اسفند، چی میشه کمی از اون زهر حرفات رو کم کنی، حتما خبر داری ما خونه و همه چی رو فروختیم. قراره به آلمان مهاجرت کنیم.

پوزخندی بر صورتم نقش بست رو به محمدعلی خونسرد کردم و گفتم:

-پس دارین برای نگفتن حقیقت فلنگ رو می بندین؟ از کجا معلوم حرفات راست باشه، من می خوام بریم آزمایش دی ان دی بدیم.

آذین با غیض ابروهای بورش را در هم کشید.

-عزیزم، فعلا جریان مهمتری از ننه و بابای تو وسطه. یه کم دندون رو جیگر بزار تا حرفام رو بزنم. لااقل نفعی بهتون برسونم.

اسفندیار ساکت به محبت یهویی قلمبه شده مادرت زل زده بودی.

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها صدای خرت خرت جویدن خیار توسط محمدعلی سکوت را می شکست.

-اسفندیار، من مادر خوبی برات نبودم، نه برای توجیح کردن. نه بعضی چیزها رو هر چی هم ماله بکشی باید گناهش رو گردن بگیری. عزیزم، ولی باید بزاری جبران کنم. برای بچه م، تا یه کمی از عذاب وجدانم کم شه.

اون طلا فروشی مهریه منه، تو بیا اونجا رو برامون بچرخون، هر جور بخوای. اگه دلت خواست توام شریک شو...یا اصلا هر مدلی تو بخوای.

به توی شوکه شده خیره شدم.

یک لحظه به تو حسادت کردم؛ چون حتی آذین سنگ دل هم مادری نکردن برایت را قبول داشت؛ حتی برای جبران سالها نبودنش طلافروشی به اسم من، به تو پیشکش می کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

فنجان های خالی شده چای را درون سینی به آشپزخانه بر گرداندم.

چای روی سماور به جوش افتاده و سیاه شده بود.

زمزمه های آرام و در گوشی برای رضایت گرفتن ازتو، را شنیدم.

حالا راحت تر می توانستم بند علاقه خودم به خانواده روشن را پاره کنم. حقیقت مثل آفتاب کویر درخشان و جگر سوز بود من هیچ نسبت خونی با محمدعلی یا خسرو نداشتم.

۱۱۷

با اسکاچ کف آلود به جان فنجان ها افتاده ام. آذین را ایستاده کنار سینک ظرفشویی دیدم. بشقاب های حاوی پوست و آشغال میوه ها رویش گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

فاصله نزدیک چروک های ریز پنجه کلاغی دور چشمانش را می دیدم، حتی خط خنده های دور دهانش را؛ مواد آرایشی فقط مخفی شان کرده بود.

دستش را روی بازویم گذاشت.

برای اولین بار، از زمانی که می شناختمش حس کردم دیگر هیچ کینه ای از هم نداریم.

-نلی جان، برای همه چیز متاسفم. من هیچ وقت این روی محمدعلی را ندیده بودم، فقط از روزی که ازدواج کردین هر شب تو خواب مثل یه مار زخمی تو خودش می پیچه...اینجوری نبین با حرفاش تو جونت زهر می ریزه...بعدش ساعتها خودش رو تو اتاقش زندانی می کنه و سیگار می کشه. نیومدم اینجا برای نصیحت، چون خودم یه آدم پر از کاستیم. فقط با اسفندیار خوب باش، هر چی باهم خوب باشین؛ دل یه مادرم نگرانتون نیست. اگه ...

در سکوت به آب و دستان کفی ذل زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی برای بدرقه شان نرفتم. محمدعلی مرا برای همیشه از زندگیش خط زده بود.

تو را در حالتی یافتم که به صفحه سیاه ال ای دی ماتت برده بود.

آن روز نقطه عطف زندگی تو بود؛ مادرت برای سرمایه هنگفتی کنار گذاشته بود.

-مانلی؟

صدایت لرزید، مثل پاره شدن سیم گیتار وسط آهنگی عاشقانه.

-جانم.

دستم را دور گردنت حلقه کردم.

موهای فر سیاهت را نوازش دادم. در آغوشم دردمندانه نالیدی:

- برام سرمایه و پول گذاشته.

رمان بازار
romanbazar.ir

این مرد درد دیده تر از من بی کس بود؛ ما هر دو تنهاتر از آغاز جهان بودیم.

– ببخش، تا مادرتو داری...اگه اون تو این دنیا نفس نکشه حتی کینه ها، دوست نداشتن هاتم بی معنیه.

تو در آغوشم برای مادرت هق زدی؛ من در دلم برای پایان دردهایم دعا کردم.

***

صبح روز بعد، تو برای مذاکره با مادرت به شهر رفتی.

من نیز شال و کلاه کردم برای مرغ ها و اردک هایم دانه می پاشیدم. با سردی هوا برف سبک پاییزه روی شاخه ها یخ زده بود.

کنار جوجه اردک ها زانو زدم. به امید گرم شدن بخار دهانم را توی دست های یخ زده ام دمیدم.

صدای سرد و یخ زده آشنا از جا پراندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-عجیبه با اون فامیل خر پول تو این بیغوله زندگی می کنی.

این مرد با آن پالتو شتری گران قیمتش، به چه حقی مسخره ام می کرد؟

با دلخوری از او رو برگرداندم:

-تو کی هستی؟ از کجا یهو تو زندگیم سر در آوردی؟

عینک آفتابیش صورت مرموزش را پنهان کرده بود. دستکش های چرم قهوه ایش را بیرون آورد.

جعبه سیگار طلایی رنگی از جیب پالتویش بیرون آورد؛ تق فندک و اولین حلقه های دود را که از دهانش بیرون داد؛ سرفه وحشتناکی گریبانش را گرفت.

یک لحظه ریه هایم از طعم تندی پر شد و سرفه های وحشتناکم جانم را گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم از شدت سرفه به اشک افتاده بود. دستی اسپری درون دهانم فشار داد، زمزمه گونه کنار گوشم نجوا کرد:

-من اونیم که با سرفه هایم توام به سرفه می افتی...با دردهای جسمی و جانم توام درد خواهی کشید. من ضربه بخورم تو کبود میشی!

۱۱۸

آفتاب نیمه جان از لای ابرها خود را بیرون کشید. مرد عجیب عینک آفتابی گرانقیمتش را از روی صورتش برداشت.

گربه سیاه و سفید کوچکم دنبال گنجشک های چاق روی زمین گلی پر برف شل جست و خیز می کرد.

عینک ذره بینی دایره شکلی را رو به آفتاب گرفت و با دستمالی لکه های احتمالیش را پاک کرد و گفت:

-حالا چرا روی برفا وا رفتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دست و پای خواب رفته ام را تکانی دادم. تندر خشمم صاعقه های مرد افکنی به طرفش پرتاب کرد:

-تو کی هستی؟ چی از جونم می خوای؟ چه نیت شومی تو فکرته؟

دست بر جیب شلوار کتان سیاهش گذاشت. ریشخند کنان چند قدم در برف آب شده به طرفم نزدیک شد.

این مرد از سر تا نوک کفشش مارک و برند بود.

-تو چی فکر می کنی؟ من چه نیتی تو سرم باشه؟

شال پشمی عقب رفته ام را کمی جلوتر کشیدم. چشمانش، امان از غربت دلگیر چشمانش.

-من، احتمالا توام از طلبکارای خسروی، اومدی دنبال وصول طلبه های عقب مونده ت.

با دستکش چرمی روی کبودی رنگ پریده صورتم را نوازش داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

برق وحشتناکی در میان رگ هایم رسوب کرد. ضربان قلبم در آنی به هزار رسید، با وحشت چند قدم به عقب جهیدم:

-مردک هیز، چیکار می کنی...من شوهر دارم.

خنده هیستریکش باعث شد سرش را عقب بیندازد.

-نلی، به اون شوهر دو زاریت بگو دفعه دیگه دست روت بلند کنه، با من طرفه، اگه تو کتک خوردن رو دوست داری. دلیل نمیشه من دردش رو تحمل کنم.

این مرد مرموز مرا تا حد مرگ می ترساند؛ هیچ وقت در زندگیم از رمز و رازهای عجیب خوشم نمی آمد.

دنبال وسیله دفاعی به اطراف چشم چرخاندم. تنها پاروی کج و کوله کهنه ای چند متریم کنار منبع آب بود.

با حسرت به سیگار نیمه خاموش دستش نگاهی انداخت.

-بچه که بودم، مدیر پرورشگاهی که توش زندگی می کردیم یه دیوونه دوقطبی بود. شش ماه زندگیمون بهشت

رمان بازار
romanbazar.ir

برین، نصفشم تو بی غذایی و سرما سر می کردیم...من چون جثه م ریزه و کوچیک بود بیشتر مورد اذیت قرار می داد، یه شب تو زمستون، سر اینکه کلی از خوراکیای رو کش رفته بودیم؛ منو توی یه اتاق سرد و بدون بخاری انداخت؛ فرداش از سرما نیمه بیهوش پیدام کردن. نتیجه اش شد یه ریه ضعیف، با یه سوز به خرخر می افتم. راستی برات چند خبر دارم؛ فردا شب تولد گیسوه با همسرت بیا، یه جشن مفصله. هوم اون پارو به دردت نمی خوره، کوچولو برای کشتنم باید چیز بهتری پیدا کنی.

دسته چوبی پارو را در دستم فشار دادم. او بی توجه به صورت سرخ از عصبانیتم، با وسواس از جاهای خشک راهش را کشیده و می رفت.

کنار جاده ماشین سیاه براقی منتظرش بود. باید کنایه و حرف درشتی بارش می کردم تا او حس پیروزی نکند.

صدایم را کمی بالا بردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ما به اون جشن کوفتیت نمیایم؛ در ضمن منم تو بچگیم همش مریض احوال بودم.

دفعه دیگه بی خبر بیایی اینجا به اسفند میگم...طلبکار خسروم هستی برو شکایت کن.

طاهر کنار ماشین به نشانه خداحافظی برایم دستی تکان داد و گفت:

-خسرو خیلی وقته مرده، درضمن فردا شب لباس درست و حسابی بپوش؛ شاید اینجوری دو زار بیاد روت، دیگه کتک نخوری...بی عرضه!

-مردک عوضی...

دسته چوبی بیل را به طرفش پرتاب کردم؛ ولی چه فایده ماشینش در خم جاده گم شده بود.

۱۱۹

فصل دهم: «رازهای که تو نمی دانی»

رمان بازار
romanbazar.ir

اسفندیار، حال که به گذشته نگاه می کنم بیشترین علت کینه ام از تو، به خاطر نبودن ها و درک نکردن هایت بود.

با دستان یخ زده از سرما، در میان مزرعه خفته زیر برف ماتم برده بود.

مرغ و جوجه ها بی توجه به احوالم دنبال دانه چیدن بودند. لبهای از زور سرما خشک و ترک خورده ام را کمی بر هم مالیدم.

طاهر مارموز برایم خبر مرگ خسرو را آورده بود. باید از این مرد دهشتناک می ترسیدم.

دست و پایم را لرز وحشتناکی گرفته، تن سرما زده ام را به داخل خانه کشیدم. کنار بخاری گازسوز خودم را به دست شعله های آبی سپردم.

خاطرات با خسرو بودن مثل تصاویر فیلم در ذهنم پخش می شد. دست های بزرگش که برایم نان فانتزی با طعم شیره خرما می خرید. حتی وقت هایی که نیان کوچک را در

رمان بازار
romanbazar.ir

آغوش بزرگش تاب می داد. صدای خنده های بلندشان در پرده گوشم پیچید.

باید به حرف های یک غریبه اعتنا می کردم. دوست داشتم همه آن روزها رویای تلخی بود ولی صد حیف، من از مرگ خسرو سالهاست خبر دارم.

***

با شنیدن خبر مرگ چشمان بزرگ سرمه کشیده سلیمه، مثل دریای طوفانی پر اشک می شود.

با پاهای لرزان به طرف کنعان می رود، با دستان مرتعش یقه پیراهنش را می گیرد.

-دروغه؟ داری دروغ میگی...خسرو نمی تونه مرده باشه. توام مثل اون بابات پیک شومی؛ خدا به نیان چی بگم.

مشت های گره کرده را روی سینه کنعان فرود می آورد. جیغ های هراس آلودش باعث شده تا سرفه های وحشتناکی از ته دل بکند.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم تا ابد چاه اشکش خشک شده و به ریگزار پر از سنگ بدل شده است.

به طاق چوبی پنجره تکیه داده به سوگ زنی در قبال شوهرش گوش می دهم.

ندای فغانش برایم هیچ سودی ندارد. کنعان سلیمه بی تاب را به زنان همسایه سپرده، قرار شده برای دیدن جنازه، جنازه ای نه، چند پاره استخوان به شهرستان برگردند.

شب داغ تابستانی مگس ها دور لامپ جمع شده اند. صدای قل قل آبگوشت روی اجاق های بزرگ را می شنوم.

مردها و زنان همسایه پرده سیاهی روی دیوار زده اند.

اسفندیار، با سینی های چای پر رنگ را میان همسایه ها می چرخاندی. صدای صوت قرآن در فضا اشک همه را در آورده بود.

پودر نارگیل را روی خرمای پاشیدم. تنها لباس سیاهم روسری زر داری ست که جیران به عاریه برایم آورده.

رمان بازار
romanbazar.ir

سلیمه نیمه صورتش را با ناخن خراشیده، این همه بی تابی در هجران خسرو برایم عجیب است.

صدای ویبره گوشیم از صبح برایم کلافه آور شده، پیام های تهدید آورش زودپز خشمم را به مرحله انفجار رسانده است.

به انتهای حیاط کنار اجاق غذا می روم. به تهدید های رعب آور طاهر گوش می دهم.

-مانلی، کدوم گوری هستی که جوابمو نمیدی؟ اصلا موندم من دیوونه رو می شناسی بازم جرات می کنی...

آهی از خستگی می کشم.

-جنازه خسرو پیدا شده.

-عخی عزیزم...توام عزاداری؟ پس تاس هام جفت شش آورده، میدونی این بازی یکم طولانی شده. ببینم میدونن قاتلش کیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را روی پیشانی پر دردم می کشم. این مرد جنون بازی دادن آدم ها را دارد، استاد چیدن پازل ها و جور کردن تکه های گم شده اش است.

-کنعان فعلا از چند و چون قضیه حرفی نزده؛ فردا صبح می خوان برن شهرستان...

صدای فریادش باعث می شود تا گوشی را از دم گوشم دور کنم.

-تو غلط می کنی پاشی بری تشییع جنازه برادر اون رذل.

-آخه، طاهر جان...نمی شه که...

صدای پق خنده اش، خنده ای بر لبم می آورد.

-نگو هنوز از انتقام سیر نشدی، می خوای بری عاقبت اون محمدعلی کلاش رو ببینی؟

بر روح سیاه نفرین شده ام پوزخند می زنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یادته قصه اون چشمه و سنگ رو، من و تو قطره قطره زهرمون بهشون ریختیم. بیست سال و خرده ای کینه رو هم گذاشتیم؛ الان وقت تماشا و لذت بردنه!

گوشی خاموش را به چانه ام تکیه داده، متفکر به هیمه های شعله ور هیزم نگاه می کنم.

این بازی از سالها قبل شروع شده، کینه ای بس عمیق که تنها با خون شسته می شود.

سر بر می گرداندم تا به جمع عزادارن به پیوندم که تو را با چشمان برزخی دژخیم گونه روبرویم می یابم.

۱۲۰

نگاه طلبکارت ستون های جانم را به لرزه می اندازد؛ این نگاه پر از خشم و ناامیدی و حسرت آتش بر جنگل روحم می ریزد.

گوشی را از میان دستم می ربایی، مشغول کلنجار رفتن برای گشودنش هستی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دنبال چی می گردی؟

آهی از انتهای سینه می کشی.

-شنیده بودم گرگ زاده آخر گرگ میشه ولی باور نداشتم. نلی تا کجا می خوای این بازی کثیف رو ادامه بدی؟

لبه های مانتوی جلو باز خاکستریم را از هم جدا می کنم. از گرمای اجاق دانه های درشت عرق بر تمام جانم جاری می شود.

-برو کنار، حوصله تو یکی رو ندارم. در مورد چی حرف حرف می زنی؟

دستم را به چنگ گرفته، از کنار آتش به نزدیک دیوار آجری می کشانی.

نگاهی به شماره تماس گیرنده می کنی، سری به افسوس برایم تکان داده، گوشی را به دستم می دهی.

-بیا، اون فامیل ناشناساته.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص گوشی را خاموش می کنم.

-تو منظورت از این کنایه ها چیه؟

سیگاری از توی جیب پیراهنت بیرون می آوری.

-به والله خیلی رو داری. همه این سالها فکر کردی نفهمیدم زیر سرم چی می گذره.

-چی می گذره؟ بگو منم بفهمم!

دنبال کبریت در جیبهای شلوارت به تکاپو می پردازی.

-احمق نبودم، می دونستم دلت پای بند زندگیم نیست، میدونی عزیزم اسفندیار بی غیرت نیست و نبود!

پوزخندی به تو و افکار زشت و نازیبای تو می زنم.

-خائن زندگی من نبودم!

به طرف دیگ جوشان روی اجاق می روی و دربش را بازکرده و با کف گیر طعم غذا را می چشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس حتما من بودم با زنای صیغه ایم. اما تو چی؟ اون همه رازی که ازم مخفی کردی، چی میشه؟

کف دست هایم از استرس به عرق نشسته است؛ گریه های سوز آور سلیمه از طرفی دیگر اعصابم را نا آرام نموده است.

-چه رازی؟ از چی داری حرف می زنی؟

-نلی، من احمق و نادون نیستم؛ خیلی وقته از همه چی خبر دارم ولی منتظر موندم تا ببینم تو کی من رو محرم زندگیت می دونی تا بیایی راز دلت رو بهم بگی، ولی تو با اون مردک دیوونه چیکار می خواین بکنین؟ چقد دیگه می خواین به عزیزاتون صدمه بزنین، تا اون کینه و خشم تون بخوابه!

هرم نفس های داغت، تب بر جانم می ریزد.

-تو چی ازمون میدونی؟ لعنتی توی کثافت چی از احساسات و زندگیم میدونی؟ غلط میکنی ندونسته

رمان بازار
romanbazar.ir

قضاوتمون می کنی، می شنوی اسفندیار، تویی که به راحتی آب خوردن زنای دیگه رو جایگزینم کردی.

با انگشت سبابه تقه ای بر پیشانیم می زنی.

– عزیز من بی انصافی؛ خیلی بی انصافی، نلی فقط یه ذره، تو اون آتیش کینه منم عمرم، جوونیم رو باختم، چند سال به جرم نکرده تو هلفدونی، پشت اون میله ها جون دادم.

توی لعنتی، تو رگ خواب مرا خوب می دانی. ولی یادت رفته من دیگر آن مانلی بدبخت و بی پناهی نیستم که با او ازدواج کرده بودی!

با کف دستت اشک را از صورتم پاک، گرما و رطوبت نفس هایت حالم را بد می کند.

دم گوشم با نفس های داغ نجوا عاشقانه می خوانی.

– نلی، تو تا ابد در بند عشقم هستی...من منتظر حرف زدنت هستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همسایه ها برای باز کردن سفره باهم همکاری می کنند.

سفره بزرگ را روی موکت های بنفش می اندازند. سبدهای سبزی خوردن با آن تربچه های سرخ اشتهای آدم را باز می کند.

کنعان به صورت گر گرفته ام پوزخندی حواله کرده، سری به تاسف برایم تکان می دهد.

من به این خانواده هیچ بدهی ندارم. حتی دلم برای خسرو تنگ نشده بود، چه برسد برای پیدا شدن جنازه اش اندوهگین شوم.

۱۲۱

ساک دستی آبی را کنار بقیه چمدان ها می گذارم. سلیمه دست های خاکی نیان را کنار حوض کهنه می شورد و زیرلب غر به جانش می ریزد:

– ذلیل مرده، الان وقت خاک بازی کردنه؟ الهی بمیرم تا از دستت راحت شم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبه مانتوی جلو باز سیاهم را با دست می گیرم. از این خانه آجری خاطرات زیادی دارم، اینجا مامن دلخستگی ها و نگران هایمان بود.

کنعان با تو مشغول بحث و جدال است. نگاهی به انگشت خالی از حلقه ام می اندازم، آخرین بار آن را میان تلی از آهن قراضه ها انداخته بودم.

صدای بحثتان حوصله ام را سر می آورد. به طرفتان پا تند می کنم.

کنعان کلافه دستی بر سر بی مویش می کشد.

– براچی می خوای توام بیایی؟ مگه حال نرگس خانم خوب نیست؟ اسفندیار زندگی تو و نلی به بن بست رسیده، مگه قرار نبود توافقی طلاق بگیرین؟

با دیدن فالگوش ایستادنم ابرو درهم می کشی.

–مانلی، چی می خوای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستهایم به عنوان تشویق برایتان می کوبم.

–شور و مشورتتون تموم نشد؟ کنعان زندگی خصوصی ما به تو چه ربطی داره، آهان یادم نرفته بود تو و اون بابات زمونی پیداتون میشه که بوی پول به مشامتون رسیده باشه؛ خبر دارم یه پاپاسیم ته جیبتون نمونده؛ راستی اسفندیار، آذین جون شوهرشو ول کرده با یه مرد آلمانی رو هم ریخته.

روی صورت هر دوتایتان حالتی شبیه سکته زده ها نقش بسته است.

طاهر راست می گفت برای ناک اوت کردن حریف توی رینگ، مداوم باید ضربه روی نقطه حساس طرف بکوبی.

–الان با پیدا شدن جنازه خسرو، حتما دلتون رو به پیدا شدن پولها خوش کردین، ولی کور خوندین!

نفرت درون چشمانم چون لیزر درونتان را می شکافد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پنج سال تموم اون بیچاره ته یه چاه منتظر پیدا شدن بود، الان دیگه وقت مکافاته پس دادنه.

کنعان نگاه پرسشگرش را به ما می دوزد. امروز باید همه نقاب های رنگی خود را از صورتشان بر دارند، اینجا سکانس آخر از تئاتر زندگی ماست.

باید ذره ذره تاوان زیاده خواهی شان، خدعه و نیرنگ های را که برای زندگیم چیده بودند.

کنعان با دست چشمانش را از اشعه های تیز آفتاب محافظت می کند و می گوید.

-نلی باز چه نقشه ای تو سرته، این خزعبلات چیه بهم می بافی؟ به حول و قوه الهی اون عقل ناقصتم پاره سنگ بر داشته.

اسفندیار در سکوت تسبیح کوچکی را از جیب پیراهنت در می آوری؛ حتما ذکرآمرزش می خوانی برای روزهای زندگیم که بر باد دادی.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندم آتش بر جانشان می زند.

-کنعان، دیگه خودتو به اون راه نزن، این مانلی گرگ بارون دیده اس، نه شوهر عزیزم؟

با دو قدم بزرگ خودت را بر من می رسانی، شانه هایم را محکم گرفته با تمام خشم و غضب پنج ساله دوری تکانم می دهی..

-تو، لعنتی از کی می دونستی خسرو مرده؟ چی تو اون مغزته رک و راست حرف بزن.

با تمام کینه ذخیره کرده در رگ و پی ام فریاد می زنم.

-اسفند، لعنتی با هرکی می خوای بازی کن، با من، نه. چطور باور کنم تا با اینا همدست نبودی تو کشتن خسرو...چطور باور کنم توی نقشه بالا کشیدن پولهای مردم با محمدعلی همدست نبودی؟ من با نقشه تو تله شما کلاهبردارا افتادم. با کسی ازدواج کردم که دوستش نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلمات آخرم گلوله شد و بر قلب عاشقت فرود آمد. جنگل سبز چشمانت مثل آن روز بارانی اولین دیدارمان شد، بدون خجالت بارید.

۱۲۲

***

باد هو هو کنان میان شیروانی های پشت بام می زد، صدای تلق و تلوق شان ترس بر دلم می ریخت. اسفندیار تا دیر وقت منتظر آمدنت بودم تا همه حرفها و رازهایم را بگویم.

چندین ساعت پشت پنجره منتظر نشستم و به برف های رقصان در آسمان چشم دوختم.

صدای تق پیامک گوشیم بلند شد، به امید رسیدن خبری از تو، گوشی را چنگ زدم.

نوتیفشن پیام تلگرام از یک شماره ناشناس بود؛ ناخودآگاه روی فیلم زدم. چند ثانیه اول فقط صدای خش خش می

رمان بازار
romanbazar.ir

آمد. بعد تصویر خانه ای خرابه و با دیوارهای فرو ریخته را نشان داد. چند مرد با صورت های نقاب پوش زیر بازوهای مردی بلند قامتی را گرفته و کشان کشان به داخل خرابه آوردند.

موهای بلند و نقره ای مرد آغشته به خون بود. مردها با مشت و لگد به جانش افتاده بودند. فیلم لحظه ای تاریک شد، چند دقیقه بعد نمای نزدیکی از دو مرد آشنای زندگیم نشان داده شد، محمد علی پایش را روی صورت خونین خسرو فشار می داد.

-پولهای منو چیکار کردی؟ کجا مخفیشون کردی...بگو تا اینجا جسمتو به آتیش نکشیدم.

صدای خسرو مثل خر خری وحشتناک بود، محمدعلی با قساوت روی صورت خونین برادرش خم شد؛ تنها صدای خش خش موبایل روی زمینه تصویر به گوش رسید؛

رمان بازار
romanbazar.ir

محمدعلی با لبخندی گشاد به طرف مرد ایستاده توی تاریکی سری تکان داد:

-بیا بریم اسفندیار؛ آخه این ابله پولارو تو برفارو قایم کرده...هی توام این تن لشو چندروزی نگه دار، بعدش هم به ولش کن.

هیکل خسرو رو در پس زمینه می دیدم که طنابی دور گردن محمد علی انداخت؛ تنها صدای فحش ها و تقلاها روی فیلم ضبط شده بود حدود ده دقیقه تنها سیاهی روی فیلم دیده می شد، با دست رعشه گرفته فیلم رو جلو زدم، صورت خونی خسرو بی حرکت روی زمین ولو شده،جوی خون از پشت سرش روی زمین جاری بود. محمدعلی سرفه های وحشتناک از ته جانش می کرد، گلویش را با دو دست گرفته و فحش می داد. اسفندیار با صورت سفید شده از ترس به دیوار تکیه داده بودی.

محمدعلی رو به مرد غریبه که فیلمبرداری می کرد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کمیل، این جنازه رو سر بر نیست کن، اسفندیار چرا مثل ماست وا رفتی، تقصیر من نبود، سرش به اون تخته سنگه خورد و مرد، مگه نلی رو نمی خوای، من برات جورش می کنم...

فیلم با صدای سرفه ای قطع شد.

اکانتی که برایم فیلم را فرستاده، پاک شده بود. سرم را روی زانویم گذاشته و از ته دل بر سوز داستان هابیل و قابیل زار زدم.

۱۲۳

آتش جهنم به رگ و جان، جسم و قلبم نفوذ کرده بود. باید این تن تب زده را خنک می کردم. بیرون از خانه، مرا با تمام وجود به خود می خواند. آن فیلم حقیقت کثیف زندگیم بود.

چرا این همه سخت جان بودم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اسفندیار، آن شب جهمنی جوانه عشق خودت را در من کشتی.

صدای هو هو جغدی بیرون از آن خانه مرا به خود می خواند. افتان و خیزان درهای خانه را باز کردم؛ بیرون جز تاریکی و برف های درشت که باد می بارید، خبری نبود.

بی محابا بدون هیچ لباس گرمی به دل برف زدم. برف لای موهای بلند پریشان رقصید. سرما میان پاهای بدون کفشم را در آغوش گرفت. یخ زده بودم، در جنون مردهای خانوادگیم جان دادم.

مثل ارواح پریشان در دشت سپید پوش جلو می رفتم، صورتم از برخورد دانه های برف می سوخت. اشک هایم روی صورتم یخ زده بودند. دلم از خدا فقط مرگ و رهایی می ساخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر جانی در جان یخ زده از طوفان قطبی نمانده بود. مثل کریستال های یخ زده آویزان از لبه غار، روی زمین پر برف سقوط کردم.

در آن نیمه شب، من به آخر خط در عشقم به تو رسیده بودم.

قلبم از شدت نامردیت چون جگر ذلیخا شرحه شرحه شده بود.

از ته دل رو به آسمان سیاه ضجه زدم.

-خدا...خدا...این عدالتت؟ اصلا هستی؟

جز رقص برف ها در آسمان، هیچ صدای نبود. حالا بدون خانواده، با این راز وحشتناک درونم چه می کردم؟ می توانستم به دار کشیدن محمدعلی را ببینم.

اسفندیار، تو را باید به دست عدالت می سپردم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتم را میان برف یخ زده فرو بردم؛ هق هقم را در دل الماس های آب یخ زده مخفی کردم.

کسی با دستان گرمش، موهایم را از برف می تکاند.

-دیوونه زنجیری، پاشو ببینم!

صورتم را از روی برف ها بلند کرد، پلک های یخ زده ام لرزید.

دستانش گرم و زندگی بخش بود.

-مانلی، می خوای الان قبل گرفتن انتقام بمیری.

چشمانم برای دمی لرزید؛ مقابل دیدگانم آینه ای از خودم گرفته بودند.

گرمای آغوشش مثل مخدر لذت آور بود.

-می خوام بمیرم، کسی برا مردنم ناراحت نمیشه.

نفس های داغ همزادم، خوابم را آشفته می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو غلط می کنی، ما هنوز باید خیلی کارها بکنیم...تو بمیری منم می میرم، جونم به جونت بنده!

از ته دل هق زدم.

-عاشقش شده بودم؛ خسرو رو باهم کشتن، برا پول یه آدم رو کشتن...می خوام بمیرم.

در آغوش کسی در هوا بالا و پایین می شدم.

- توی لعنتی حق مردن نداری؛ می دونی چقدر دنبالت گشتم؟ می دونی چند کوچه و نشانی رو به خاطرت زیر و رو کردم؟

سرم را به آغوش گرمش تکیه دادم، ضربان قلبمان نوای یکسانی داشت، حتی قطرات اشک مان هم مزه دلتنگی می داد.

لحظه ای چشمانم را به سختی گشودم، جلوی درب خانه مان بودیم. غریبه آشنا موهای سیاهش را از برف می تکاند. دستان سردش را جلوی بخار دهانش گرفته بود، مرد قوی

رمان بازار
romanbazar.ir

هیکلی نوشیدنی داغی به دستش داد، دورم را پتوی کلفت پیچیده بود.

زمزمه حرف زدنشان به ترکیه استانبولی بود؛ این ریتم نفس های داغم دروغ نمی گفت؛ او آشنای سالهای دور و بی کسیم بود، همان غریبه ای که سالها در سکوت برایش حرف می زدم، سودابه می گفت من هم مثل مادرم آخر در حال جنون، میان تکه پاره های قایق در دریا جان خواهم داد. در عالم کودکی سودابه را روانپریش می دانستم ولی حالا می فهمم او حقایق زندگیم را بهتر از من می دانست. باید از جایم بلند می شدم به طرف غریبه آشنایم می رفتم ولی پاهای لرزانم باعث شد تا دوباره میان زمین، دنیای تاریکی سقوط کنم.

دست های سرد تبم را چک می کرد، سوزش های آمپول باعث شد تا آخی گفتم و بوی الکل مشامم را آزار می داد.

کسی معجون بدطعم را درون دهانم ریخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آنا جان، بخور عروس خوشگلم.

آوای مهربان نرگس خاتون، مادربزرگت بود، بعدها فهمیدم به همسری گرفتن نرگس نامی، شاید جبران کارهای نکرده ات برای آنا بود.

صدای بغض آلودت، ابروهایم را درهم مچاله کرد.

-گیسو خانم، نباید ببریمش بیمارستان؟

صدای پرعشوه گیسو آمد.

-نه، سرماخوردگیه، طاهرم ریه هاش اینجوریه، اونم سرما خورده و تب کرده...

در این جهان کسی بود که با تب کردنم مریض می شد؛ من دیگر در این جهان تنها نبودم.

❄

۱۲۴

رمان بازار
romanbazar.ir

دستان سردت را روی پیشانی داغم حس کردم، خم شده و بوسه ای روی پیشانیم نشاندی و گفتی:

-عزیزدلم چته؟ چرا این بلاها رو سرمون میاری؟

سرفه ای خشکی کردم، ناله ای از درد از میان لبهایم خارج شد.

لای پلک هایم کمی لرزید و باریکی از نور را دیدم، سخنان دردآلودت آتش بر جانم می زد.

-نلی، من خیلی دوستت دارم، اونقدری دوستت دارم که به خاطرت پا روی خیلی چیزا گذاشتم؛ یه روز باید منو به خاطر عشق زیادیم به خودت ببخشی.

من بعدها هرگز تو را نبخشیدم، شاید روزی عاشقم بودی ولی گرفتن جان آدم ها هرگز قابل بخشش نبود.

دستان پر مهرت اشکهایم را از صورتم پاک کرد، چند استخوان پاره مرا در آغوش پرمهرت پنهان کردی و من با مشت های بی جان روی سینه ات کوبیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-باید بزارم بری.

چشمان سبزت از وحشت نبودنم در یک لحظه یخ زد.

-چه بلایی سرت اومده؟ کجا می خوای بری؟ دیشب رفته بودم آنا رو بیارم تا روزها تنها نباشی.

تب داشتم، بوی تند ادکلن غریبه ها را می دادی. از تو و ذات پنهانت می ترسیدم؛ باید از دسته قاتلان فرار می کردم؟ ولی هیچ جا و مکانی نداشتم.

بوسه کوچکی روی گونه ام نشاندی، موهایم را از صورتم کنار زدی:

-تو فقط یه فرصت عاشقی بهم بده، بزار دلت یه جا اتراق کنه...بزار دوستت داشته باشم.

من از این دنیا و تقدیر بد طالعم طلبکار بودم؛ خسرو خودش باعث این مرگ فجیع و دردناکش شده بود، چرا من انتقامش را باید می گرفتم؟ مگر این زندگی برایم جز درد و بدبختی چه داشته تا من الهه عدالت بشوم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط کافی بود تا چشمانم را بر فیلم دیشب ببندم و دمی هم برای دل عاشقم زندگی کنم.

چشمانم را به چشمان پراشک منتظرت گره زدم و برای اولین بار لبهایم روی لبهای خشک شده از سرمایت نشست.

با تلخندی زیر لب زمزمه کردم.

-«دوستت دارم»

چشمانت پر از سبزی جنگل باران زده شد، خودم را به گرمای دستانت سپردم.

آن روزها زیادی عاشقت بودم، دلم برایت زیادی می تپید و زیادی نگرانت بود.

***

گیسو با خرمن موهای دم اسبی کرده کنار سفره سبزمان نشسته، از آش عدس آنا می خورد.

نرگس خاتون زیرلب هی به جانم غر می زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آنا جان، مثلا تازه عروسی یکم به خودت برس، هی تو سرما رفتی دم در منتظر نشستی چی بشه؟

آش عدس مزه خوبی می داد، قاشقی بر دهانم گذاشته و لبخند کج و کوله ای برایشان زدم.

-والا، آنا جون خیلی ترسیدم، همش تقصیر اسفنده بی خبرم نگه می داره.

گیسو لبخندش هم پر از ناز و دلبری زنانه بود.

-خاتون جون، والا این عروس شما من از وقتی دیدمش یه پاش بیمارستانه...من باید یواش یواش برم، مهمونی آخر هفته م یادتون نره...اسفندیار خان خدافظ.

سرم هنوز به اندازه وزنه ای چندکیلویی سنگین بود، به بالش

بنفش تکیه داده، به تعارفات تو و گیسو گوش می دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دنبال گوشی به اطرافم نظری انداختم، آن را کنار قرص ها و داروی مسکن یافتم.

دستانم هنوز رعشه وحشتناکی داشت، رمز ورود را زدم و داخل تلگرام شدم دنبال فیلم مرموز گشتم ولی هیچ کجا آن را نیافتم...تنها پیامی باز از شماره ناشناس داشتم.

«انتخاب امروزت، باعث عذاب فردات میشه»

تصویر چهره های دیشب نه خواب بودند نه خیال، لحظه ای چشمانم را بستم و در خیالم صدایش کردم« تو واقعی هستی؟»

صدای با چند ثانیه ارتعاش جوابم را داد.« همیشه واقعی بودم.»

باید سرنخ این کلاف گمشده را در گذشته مادرم پیدا می کردم.

۱۲۵

رمان بازار
romanbazar.ir

پرده توری پنجره را به کناری کشیدم. هنوز سینه ام از درد سرماخوردگی می سوخت. نور نقره ای ماه روی برف های سپید ریخته، منظره ای رویا گونه ایجاد کرده بود.

صدای خرخر آنا را از اتاق پشتی می شنیدم. تو آسوده مثل کودکی خسته از شیطنت خوابت برده بود.

دوباره یکی از نامه های زرد و کهنه الدوز را باز کردم.

-«مادر، کاش بهم می گفتی تاوان عاشق شدن چقدر سنگینه. تموم اون روزهایی که بعد از رفتن سورن، مثل مرده متحرکی شده بودم، شب و روز کنار پنجره به امید اومدنش کوچه رو می پاییدم. ولی خبری از اون بی وفای سنگدل نبود. هرچی خورده و نخورده رو بالا می آوردم. از لاغری زیر چشمام سیاه و کبود شده بود. دلم به حال بچه توی شکمم می سوخت. خونه از انباشت زباله بوی بد گرفته بود. دو هفته از رفتن سورن می گذشت که حالم از این همه زبونی و خاری گرفت، اگه اون مارو نمی خواست،

رمان بازار
romanbazar.ir

منم با بچم بر می گشتم ایران. موهای گوریده ام را با دستام جمع کردم. هنوز به آشغالای جمع شده کف خونه نگاه می کردم. شب قبل برای پدرم پیامکی فرستاده بودم، امروز صبح تنها آدرس مکانی رو برام فرستاد. بارانی رو تن زدم و چتر سیاهی رو برداشتم، بیرون از خانه بارون سیل آسا روی سر شهر می ریخت. همه جای شهر پر از خاطراتم با سورن بود. کنار اسکله از تاکسی پیاده شدم، قایق ها میون تلاطم دریا رو آب تکون می خوردن. دوباره به آدرس تو گوشیم نگاهی انداختم. قایق سفیدی با اسم نور انتهای اسکله مرا به خودش فرا میخوند. باد قطرات بارون رو به صورتم می کوبید. آشوب خیلی بدی رو تو دلم حس می کردم. با پاهای لرزون خودم رو به قایق لرزون میون آب دریا رسوندم. تنها یه کابین کوچیک تو جلوی قایق وجود داشت. صدام رو کمی بلند کردم و بابارو صدا کردم. ولی هیچ صدا و خبری از بابا نبود. با دستای لرزون به درب رو باز کردم، یه راه پله چوبی دیدم و از پله ها پایین رفتم. چند

رمان بازار
romanbazar.ir

ثانیه پشت پلک هایم سیاه و تارشد، بعد از عادت کردن تازه متوجه جوی باریکی از خون روی پارکت های چوبی کف اتاقک شدم. چند قدم جلوتر رفتم، پاهایم لرزان به اختیار خودم نبود که می لرزید؛ قایق تکان مختصری خورد و من به دیوارکها خوردم. جلو رویم مردی را از سقف مثل گوشت قصابی آویزان کرده بودند، سینه پدرم شکافته و قلبش با دلمه های خون بسته رویش منظره ناخوشایندی ایجاد کرده. تمام محتویات درونم را گوشه اتاقک خالی کردم تنها عق های خشک می زدم، باید از این شکنجه گاه فرار می کردم، باید از این جنازه دریده شده با قساوت فرار می کردم ولی همه تنم فلج شده و به زمین زنجیر شده بودم، صدای خنده های چندش وار مردی را شنیدم، چشمانم از حیرت گشاد شده و مردمک هایم از حدقه بیرون افتاد همان پسر نوجوون با سر طاس و خالکوبی تتو شده روی گردنش بود، آن پسرک همانی بود که پدرم با بی رحمی به اون تجاوز کرده و ادای عاشقی اون رو داشت»

رمان بازار
romanbazar.ir

۱۲۶

نامه را از وسط تا کردم؛ آن نوجوان با تتوی در گردن را خوب می شناختم. حتی آن خشم و نفرت لانه کرده در چشمانش را به وضوح دیده بودم؛ کمیل ماحاصل کارهای پدربزرگم در بیست و چند سال قبل بود.

از پنجره به مرد سیاه پوش تکیه داده به تیر چراغ برق نگاه کردم. روشنایی سیگارش شبیه شعله ای شمع در دور دست بود.

موهای پریشانم دورم ریخته شده بود، پنجره را نیمه باز کردم باد سرد دانه های برف را روی صورتم کوبید.

آن غریبه کمیل، قاتل مادرم بود؟ نقش او در مرگ خسرو و ربطش به سلیمه چه بود؟

این همه سردرگمی و رازهای عجیب مرا می ترساند.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد غریبه دستی برایم تکان داد، تنها موهای پریشان سیاه روی شانه هایش را در تاریکی می دیدم، صورتش در پس تاریکی مخفی شده بود.

دستهای گرمت را دور شانه هایم حس کردم. خواب آلود زیر گوشم نجوا کردی:

-سرما خوردگیت بدتر میشه!

به آغوش گرم و پر از عشقت تکیه دادم. دستم را روی شکمم جایی که جنین دو ماهه ام در آن رشد می کرد، گذاشتم.

تار گیسوان را با دست نوازش می کردی، باران بوسه هایت آتش التهاب درونم را فرو می نشاند.

دم گوشم نجواهای عاشقانه زمزمه می کردی.

-مانلی تو باید تا ابد پیشم بمونی، قول بده عین مادرم بی وفا نشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

پنجره را بسته، در آغوشت چون ملکه زرین به تخت برده شدم.

من فقط خودم را فریب می دادم، از بازی روزگار غافل بودم که انتقام خون ریخته شده بی گناهان را می ستاند.

۱۲۷

صبح با صدای تلق و تلوق ظروف آشپزخانه از خواب پریدم. با موهای آشفته خودم را به آشپزخانه رساندم.

-سلام.

آنا با دیدنم لبخند کوچکی زد و گفت:

- سلام، اسفند صبح زود رفت، حتما گشنه ای، بیا برات تخم مرغ نیمرو کردم.

بوی بد تخم مرغ با کره محلی، باعث شد تا محتویات معده ام به دهانم هجوم آورد، سراسیمه به طرف دستشویی دویدم و با آب سرد التهاب صورتم را فرو نشاندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی آینه چرک آلود زن شلخته ای با موهای خیس به نظاره ام ایستاده بود. ناگهان احساس خفگی در حنجره ام حس کردم با وحشت بر سینه ام کوفتم و به سرفه افتادم.

آنا بر درب چوبی می کوبید.

-گلین، چی شده؟

آب سرد را روی صورتم پاشیدم و آرام گفتم:

-چیزی نیست آنا...الان میام.

به خودم تشر زدم و گفتم:

-نلی، به خودت بیا... همه اینا اثرات خوندن و فهمیدن رازهای کثیف خونوادته.

درب را به آرامی باز کردم، تقصیر این پیرزن با آن چشمان پر نگرانی چه بود؟

با مهربانی دست سردم را گرفت، روی مبل کنار بخاری نشاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-حتما از سرماخوردگیته، بزار یکم شیرداغ با عسل بیارم بخوری.

دستی به لباسهای چروکم کشیدم و با خجالت گفتم:

-آنا، لطفا زحمت نکش، خودم الان میام آشپزخونه.

پیراهن سبزی با گلهای قرمز تن زده بود، لیوانی شیر داغ برایم آورد. هوش و ذکاوت این زن را نمی شد دستکم گرفت.

لیوان را به دستم داد، کنار بخاری آدونیس پاهایش را دراز کرد و نشست.

-گلین، تو هنوز اسفند رو دوست نداری؟

شیر داغ کمی حال منقلبم را بهتر کرد و گفت:

-من بهش علاقه دارم.

آنا آهی از ته دل کشید.

-پس این همه پریشونی تو وجودت چیه لونه کرده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوان را روی عسلی کنار مبل گذاشتم.

– آنا، شما از اتفاقات زندگیم خبر دارین؟

آنا دست روی تسبیح آبی آویزان از گردنش کشید.

–عزیزم، محمدعلی یه شرحی از زندگیت داده، تو هیچی تقصیری نداری. اونا باید به خاطر اعمالشون خجالت بکشن.

از روی مبل بلند شده، کنار آنا روی فرش نشستم.

–آنا، یه چیزی رو این دلم سنگینی می کنه، محمدعلی همیشه برام بابا بوده، ولی نمیدونم این همه کینه رو تو این سالها جمع کرده تا یهو سرم خالی کنه.

آنا نوازش وار روی موهای آشفته ام دست کشید و گفت:

–محمدعلی از تو کینه ندارم، بلکه از کارهای گذشته و مادرت کینه به دل گرفته. میدونی باید از آدم زیادی عاشق ترسید؛ چون آدم زیادی عاشق هیچ منطقی تو کاراش نیس،

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط از روی قلبش تصمیم می گیره...محمدعلی رو بخاطر کاراش ببخش.

در سکوت سرم را روی پای آنا گذاشتم. دلم را به دریای پر مهر او سپردم.

اسفندیار، ولی ما آدم بخشیدن نبودیم.

کاش تو زیادی عاشقم نبودی؛ آن وقت من راحت تو را در قربانگاه سر نمی بردم.

به قول طاهر ما فقط عدالت را در موردتان اجرا کردیم.

گناه کشتن خسرو بر شانه های شما بود، ما فقط کمی قواعد بازی را عوض کردیم.

۱۲۸

فصل یازدهم: «فرجام یک عشق»

زمان حال

رمان بازار
romanbazar.ir

در جای خوانده بودم فرجام خیلی عشق ها خوب نیست، مثل عشق تو به من، یا عشق محمدعلی به مادرم الدوز.

با بهت به دیوار تکیه داده، به عمق مردمک های سیاه خالی از عشقم ذل می زنی.

-از کی می دونی؟

دسته ساک را چنگ می زنم.

-پنج سال قبل، تو یه شب برفی برام یه فیلم فرستادن، از خسرو و مرگش، تو و محمدعلی و کمیل هم توش بودین!

چشمانت پر از پریشانی و درد می شود، دستت را به طرفم دراز می کنی.

-نلی، نگو می خوای ترکم کنی.

درد از قلبم شروع شد و تا پشت پلک های بسته ام کش آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پنج سال تموم به پات نشستم، وقتی اون شب مهمونی مست و پاتیل بغل گیسو پیدات کردم تو ترکم کردی؛ وقتی پشت میله های زندون بودی تا سالن ملاقات دنبالت اومدم ولی دل دیدنت رو نداشتم؛ چون تو زندگی همه منو ترک کردن، یه بار خواستم کسی رو ترک نکنم؛ ببین چه معامله ای باهم کردی. ولی الان دیگه مجبورم ترکت کنم، چون پای زندگی و بچه دیگه ای وسطه. بهتره امروز بری محضر کاغذای طلاق رو امضا کنی، من وکیلم میاد.

بازویم را در دستانت محکم گرفته و زیر لب می گویی:

-من به بابامیر مدیونم، والا اون زنو دوست ندارم.

اخم آلود بازویم را از حصار دستانت بیرون می کشم.

- بهانه نچین جانم، به خدا خسته ام اندازه همه سالهای زندگیم، بزار این قصه عاشقی رو اینجا تموم کنیم.

پشت به تو وعشقت می کنم. عشقی که سالهاجز طعم عذاب و جنون خودخوری چیزی برایم نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمهایم همچون آدمیان پاتیل سست و لرزان است. بدون تو قیامت آغاز می شود و اسرافیل در صور خود دمیده مردگان را از گورشان بر می خیزند. نبود تو، هوای آلود تبریز که نفسم را می برد.

بدون من، شاید زندگی تو هم بهتر باشد. طوق عشق نفرین شده ام را از دور گردنت باز میکنم تا کنار غریبه دیگر، بدون من آرامش بیابی.

پشت درهای این خانه توسری خورده، مرد میانسال جذابی با موهای نقره ای گون به انتظارم ایستاده، با دیدنم آغوشش را باز می کند. پنج سال طول کشید تا این مرد نامهربان، بی وفا را ببخشم.

ولی آغوشش طعم خوش امنیت را دارد، هق هق ام در سینه اش تبدیل به سیل مذابی می شود. کنار گوشم زمزمه می کند:

-باباجون، همه چی دیگه تموم شد...بابا سورن دیگه پیشته.

رمان بازار
romanbazar.ir

۱۲۹

ماشین بوی نو و تجملات را می دهد. بوی عطر گران ورساچه مشامم را نوازش می داد.

به دگمه های سر دست طلایی کت گران قیمتش زل زده ام؛ ولی باباسورن با مهر دستان زمختم را می فشارد.

-مانلی،هنوز باهام قهری؟

کمی خودم را به طرف آغوشش می کشم.

-طاهرم اومده؟

سرم را روی شانه اش تکیه داده، فک محکم و لبهای باریکش مثل سیبی است که با من نصف شده.

-نه؛ زیاد باهام حرف نمیزنه. بعد چهار کلمه دعوامون میشه...هرچی می خواد در اختیارش گذاشتم ولی چسبیده به اون قایق لکنته، شب و روزم فقط کاغذ سیاه می کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

گاهیم سیگار دود می کنه، نلی واقعا تصمیمت رو برای جدایی گرفتی؟

چشمان و قلبم هنوز عزادار از دست دادن توست، بغض عاشق کشم را قورت داده و می گویم:

-بابا، خیلی خستم. پنج ساله این زندگی رو به دوش کشیدم. فقط پنج ماه زندگی مشترک داشتم، تو چرا مادرم رو دوست نداشتی؟ چرا حتی با وجودی که میدونستی بارداره ترکش کردی؟

نفس های غیض دارش را لای موهایم حس می کنم. این بابا را من ازبرم؛ او هیچ لایه پنهانی ندارد، پنج سال قبل که مرا پیداکرد تمام داستان زندگیش را برایم تعریف نمود.

-عزیزم، دخترم، تکرار این قصه پر غم جز اندوه چی برامون داره؟ الان که می خوام سراغ رفیق نارفیقم محمدعلی برم، می تونی با چشمای خودت پشیمونیم را از ترک کردن مادرت ببینی. الدوز، نور زندگیم بود ولی با دستای خودم

رمان بازار
romanbazar.ir

اون نور رو خاموش کردم؛ من حتی هویت واقعیم رو به الدوز نگفته بودم، خیلی جوون وخام بودم. پدربزرگتم هیچ وقت راضی نمی شد بایات سابانجی، یه دختر فقیر رو به همسری قبول کنه.

اسم پدرم بایات بود؛ آن قدر پول و ثروت دارد تا هفت نسلمان هم بخورند تمامی ندارد.

اسفندیار، تنها عشق تو باعث شد تا پنج سال این آغوش را پس بزنم.

هنوز در رویای صدای گرم پدرم غرق نشده ام که صدای تلفنم مرا از خلسه بیرون آورد.

طاهر تماس تصویری گرفته، خودم را جمع و جور کردم و طاهر ابروهایش را با دیدن بابا درهم می کشد.

-بالاخره تصمیم به طلاق گرفتی؟

بابا دستش را دور شانه هایم حلقه می کند و خودش را به زور در قاب تصویر جا می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام آقای نویسنده، چه عجب از غارت اومدی بیرون!

طاهر موهایش را از صورتش کنار زده، ته ریش به صورت سفید و شبح گونه اش می آید.

-سلام؛ نلی کی می آیین؟

نیشخندی به او و این همه علاقه بیمار گونه اش به خودم می زنم.

-سکانس آخر هنوز مونده؛ می خوایم بریم دیدن محمدعلی!

صورتش در ثانیه ای از خشم کبود می شود.

-لازم نکرده، بایات این سناریوی انتقام منه، حق دخالت نداری!

بابا ولی خیال کوتاه آمدن ندارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-طاهر، تاحالم زیادی باهات راه اومدم، مانلیم دارم با خودم میارم، موندم دیگه چه بهانه ای داری برای این رفتارهای دیوانه وارت.

طاهر فریاد می کشد.

-چند بار بگم زندگی ما به تو ربطی نداره...ها؟ تموم عمرتم بزاری نمیتونی گندهاتو جمع و جور کنی!

او به خس خس می افتد، من اینجا بدون او نفس کم می آورم.

بابا با خونسردی آرام زمزمه می کند.

-آروم باش، آروم عزیزم...نفس بکش.

صدای نفس هایمان که آرام و منظم می شود، طاهربابغض می نالد.

-بایات، خدالعنتت کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا گوشی خاموش را به طرفم می گیرد، صورتش را از پنجره ماشین به بیرون می دوزد تا اشک حلقه شده در چشمان مشکیش را نبینم.

۱۳۰

صدای خنده های از دور دست به گوشم می رسید؛ اشعه های داغ خورشید را روی صورتم حس می کردم. کسی ماسه های ساحل را روی موهایم ریخت.

-تنبل چقد می خوابی،پاشو بریم موج سواری.

صدای گرم زنی به رویاهام تاخت.

-عزیزم، کم سر به سر مانلی بزار.

صدای پر اقتدار مردی به بحث خاتمه داد.

-خیلی خوب، جمع کنین بریم رستوران غذا بخوریم.

لای چشمانم را کمی نیمه باز می کنم؛ رویای خوش تفریح در ساحل کنار خانواده ای که آرزو داشتم بر باد می رود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین لوکس بایات جلوی رستورانی توقف کرده است. چراغ های نئونی چشمک زن قرمز، چشمانم را می آزارد.

گردن دردناکم را با دست می مالم. نگاهی به ساعت موبایلم می اندازم. ساعت نه شب است. پیامی از وکیل دریافت کرده ام که تو کاغذهای طلاق را امضا کرده ای.

شاید انتظار داشتم آن کاغذها را امضا نکنی، ولی تو هیچ وقت آدم وفاداری نبودی. شاید هم مثل من از خواندن این قصه تکراری عشق نافرجام خسته شده ای.

درب ماشین را باز می کنم؛ بوی خوش برنج زعفرانی و کباب دهانم را آب می اندازد.

نخل های پلاستیکی دم درب رستوران کهنه و داغون به نظر می آمدند.

بدن خواب رفته ام راکمی کش و قوس می دهم. بایات در تاریکی مشغول حرف زدن با تلفن است. باد موهای نقره ای بلندش را روی پیشانیش پریشان می کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دست اشاره می کند تا به داخل غذاخوری بروم، ولی لحن تند و کلماتِ پر تنشش نشان از سر و کله زدن با طاهر دارد.

کمی به تماشای مرد بلند قامت روبرویم می ایستم.

-طاهر، باهام بحث نمی کنی به دمیر گفتم اگه لازم بشه با طناب به تخت ببندتت تا از اون آنفولانزای کوفتی نمردی!

به حرفهای پیچیده در لفافه محبت بایات لبخند می زنم، هر چند اولین بار حرفهای نیش داری تحویلش داده بودم.

با صدای بلند به حرص خوردن بابا می خندم.

-بابا، الان پشیمون نشدی از اینکه مارو پیدا کردی؟ بچه چیز خیلی خوبیم نیست.

بابا دست دور شانه هایم می اندازد.

-نلی، واقعا حالت خوبه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دهان باز می کنم تا از دردهایی که نبودنت برایم ودیعه خواهند گذاشت بگویم، کنعان برزخی مثل شیر ژیان به طرف بابا حمله می کند.

-بی ناموس با خواهرم چیکار داری؟

۱۳۱

بایات حمله مشتش را با دست کنترل می کند و از میان دندانهای کلید می غرد:

-خواهرت؟ اون بچه منه؛ جون و نفسمه.

کنعان همیشه در زمان نامناسب و مکان نادرست پیدایش می شد. کنعان با چشمان گرد شده از تعجب مرا خطاب قرار می دهد.

-مانلی، این چرندیات چیه؟ تو خواهر منی، این مرتیکه چه میگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یقه بایات میان مشت های گره کرده اش است؛ الان به او نیاز نداشتم، زمانی در سالهای دور بی کسی ام، دست های حمایتگر و این غیرت قلمبه شده را می خواستم، ولی نبود.

شال افتاده روی گردنم را تا روی موهایم بالا می کشم.

–اون بابای واقعی منه، وقتی نوزاد بودم محمدعلی منو از مادرم جدا کرد و آورد ایران. حقیقت تلخه ولی الان من خودم خانواده دارم.

باد گرمی می وزید، شاخه های درختان با سمفونی باد می رقصیدند.

چی کشیده اش را دوست ندارم. او آدم زیادی منطقی و محافظه کاری است.

بایات تنه ای به او می زند. دست بزرگش را به طرفم دراز کرده و رو به کنعان می گوید:

رمان بازار
romanbazar.ir

– ببین کنعان، من دل خوشی از بابات ندارم، نمی خوام تورم به آتیش کینه اون بسوزنم. ولی توام آدم حاشیه بودی، بهتره برگردی به زندگی خودت و قدر عافیتت رو بدونی!

کنعان به ماشین پارک شده کنار خیابان تکیه می دهد.

–مانلی، راسته از اسفندیار جدا شدی و همه چیز تموم شده؟

دمی پای رفتنم سنگ کوپ می کند. همه جانم فقط گوش می شود و اسمت را هزاران بار فریاد می زنند. او حق ندارد این سوال را از یک عاشق دل شکسته بپرسد.

به طرف کنعان دیروز و برادر همیشه محتاط سر بر می گردانم.

–دیگه دیروز تموم شده، قصه آدمای دیروزم تو همون گذشته مونده. خدافظ دوست خوبم.

با صدای خش دار پر بغض می گوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

–امیدوارم خوشبخت بشی، دیگه روزهای بدت تموم شده باشه.

اسفندیار، من تو را میان بقچه های رنگی پر نفتالین میان صندوقچه قدیمی مادربزرگم به امانت می گذارم. شاید عمری بعد گذر سالها دوباره همدیگر را ببینم.

دوباره به آن شب منحوس مهمانی پنج سال قبل بر می گردم.

۱۳۲

اسفندیار، روزهای زندگیمان هیچ وقت گرمای تابستان را نداشت. یک چیزی در زندگی ما کم بود، آن هم اعتمادی دو جانبه که باید بینمان وجود داشت و نبود.

روزهای قبل از مهمانی تو به احترام آنا زودتر از شبهای قبل به خانه می آمدی. دست هایت پر از پاکت های میوه و خوردنی بود. لبهایت پر از لبخند پنهانی ناشی از پول پاروکردن در زرگری آذین بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن شب یلدا، برایم از شب های قطبی هم طولانی تر بود.

از عصر میان لباس های کم مهمانیم عزا گرفته بودم؛ حتی لباسی شیک برای مهمانی خاص و عیانی نداشتم.

میان لباس های آشفته روی تخت دراز کشیدم، آنا چند روز قبل باز دلش هوای روستای اجدادیش را کرده و به سفر رفته بود.

گاهی دلم می خواست تا این رخورت را از خودم دور کنم و به آشپزخانه نقلی بروم و برای شب یلدا از دونات های شکلاتی که دوست داشتی، بپزم. ولی تصویر رنگ پریده توی آینه فقط خواب می خواست.

صدایت را از هال خانه می شنیدم.

-مانلی کجایی؟ بیا برات لباس گرفتم هنوز حاضر نشدی؟

با چشمانی خواب آلود به چارچوب درب تکیه دادم و گفتم:

-میزاشتی نصف شب میومدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

پاکت های خرید را به طرفم دراز کردی و گفتی:

-غر نزن طلافروشی غلغله بود، پنج دقیقه ای آماده میشم...قول!

حوله را به چنگ گرفته و در حمام خانه از نظرم محو شد.

پاکت ها را باز کردم، پیراهن شب بنفش رنگ نگاهم را ربود.

آن لباس زیبای بنفش با آن دامن بلند دنباله دار و شکوفه های زیبا، دیدنی بود.

موهایم را با کمی موس به حالت پریشان روی شانه هایم ریختم. آن شب در نگاهت کهکشانی از غرور و افتخار دیدم.

حتی ست طلای ظریفی را برایم آورده بودی، آن شب حس ملکه ها را داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ویلای طاهر غرق نور پردازی مثل روز روشن بود. حتی فواره ها هم در آن هوای برفی با حرکات مواج می رقصیدند.

دستم را در بازویت گره زده بودم. کت و شلوار سیاه به اندام چهارشانه ات برازنده بود.

موهای فر سرکشت روی پیشانی ریخته، لبخند مرموزی برلب داشتی.

داخل ویلا میزهای کوچک چند نفره چیده، رویشان پر از گلدان های پرگل سفید بود.

حتی خواننده ترکیه ای در جایگاه آهنگ می خواند. زنان و مردان با لباسهای مجلسی سفید با لیوان های پر از مشروب حرف می زدند.

با آن لباس مجلسی بنفش ناهمگون با آن همه نور و سفیدی بودم. دنبال گیسو در مجلس چشم چرخاندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لباس ماکسی سفید با بالاپوش پوست مصنوعی پوشیده، با آن موهای بور شبیه شاهزاده ای در حال قصه ها بود.

لبخند معذبی برلب به تو نگریستم با خوش مشربی با مردها دست می دادی و با شور در مورد بیزینس جدیدت حرف می زدی.

بوی ادکلن قوی و آشنا به مشامم رسید؛ بوی شور دریا را می داد حتی بوی خوش عطرچوب...بوی زندگی می آمد.

سر برگرداندم، کنار گوشم طاهر ایستاده بود با همان عینک گرد و سر بدون مو.

پیپ گرانقیمت خاموش را نمایشی به لبش تکیه داده و مردم را نگاه می کرد.

–می دونی مانلی من بارها این صحنه رو تو داستانم نوشتم ولی به این خوبی در نمی اومد. تو با این لباس و موها واقعا معرکه شده ای.

از تعریفش کوه درون قلبم ریزش کرد و فرو ریخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیا باهم بریم تو آلاچیق؛ یه آشنا اونجا منتظرته.

-ولی...

یک نگاه به توی کردم که با نگاهی شیفته در آغوش یکدیگر می رقصیدید.

طاهر دستم را گرفته و به طرف بیرون از تالار کشید، پالتوی روی شانه های لختم انداخت.

بیرون آسمان شب صاف صاف بود، در آلاچیق پر نور سفید رنگ، شبحی چهار شانه با موهای نقره ای ایستاده بود.

طاهر از شانه هایم گرفته به جلو هلم داد و گفت:

-ایشون بایات پدر واقعیته...

۱۳۳

آن شب هوا خیلی سرد بود. بخار نفس هایمان در هم گره خورده و در فاصله ای دورتر محو می شد. برف های نشسته کف باغچه ها هم یخ زده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمای بدی را در نوک انگشتان بیرون زده از صندل های مجلسیم حس می کردم.

دست گرم طاهر احساس نجس بودن را در نظرم تداعی می کرد. بابای واقعیم از میان مردگان برگشته و دست هایش را به رویم باز کرده بود. این هم یکی از شوخی های کثیف روزگار با من بود. چشم هایم کمی موج برداشت. همه چیز در اطرافم چرخ می خورد. پشت سرم مجلس رقصی در جریان بود که شوهرم با زنی شبیه سیندرلا خوش می گذارند. اینجا در این شب یلدا مردانی مرموز مرا دوره کرده بودند. مرد با خشم مشتی بر سینه طاهر کوبید و فریاد زد:

-همین رو می خواستی، خدا سکته نکنه!

چشمهایم رو به سیاهی شب چرخیده بود. روی دست های مرد میانسال غش کرده بودم، چشمان قیرگونش با محبت بر من خیره شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- Seni nasıl unutabilirim bu kadar çok severken ?

معنای کلماتش را نمی فهمیدم؛ ولی حس و حال کلماتش مثل شکلات در جانم جاری شد.

صدای خنده های هیستریک آور طاهر را شنیدم. به گلخانه تمام شیشه ای کنار باغ رفته بودیم. پر از گلدان های عجیب و غریب بود. بوی خوش گل های رز همه جا را در برگرفته بود. روی نیمکت سبز درازی نشسته به همدیگر خیره شده بودیم. طاهر با عینک گردش بازی می کرد. گاهی هم نگاههای پر از نفرت حواله بایات می انداخت.

-مانلی، هنوز تو شوکی؟

سرم مثل گردن عروسک بی اختیار به طرف طاهر چرخید.

-باباجونت از گور بلند شده برگشته، این دفعه دیگه بابای خودته.

رمان بازار
romanbazar.ir

بایات دستم را محکمتر میان پنجه ها برنزه ایش فشار داد و نالید.

–طاهرجان، این بچه رو هم گیج نکن. باباجان من که همه چی رو برات توضیح دادم، تویی که چسبیدی به فکرهای جنون وارت.

طاهر پوزخندی هراسناک زد، پلیور سبز خوش رنگی برتن داشت.

–می خوای بیست و چند سال غفلت و بدبختی رو با پول و قربون صدقه درست کنی؟ ببین هوا و هوس تو چه بلایی سرمون آورده؟ این دختر رو بخاطر پول زن یه همدست قاتل شده، تازه طرف بهش وفادارم نیس. بچگیش زیر منت یه زن دیوونه گذشته، من چی؟ ها؟ من تو بدبختی و کتک کاری از اوباش بزرگ شدم، بخاطر گشنه نموندن از همه دزدی می کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حالت هیستریک سیگاری از جیبش بیرون آورد؛ چند بار فندک تق زد ولی روشن نشد.

با حالتی مسخ شده از روی نیمکت بلند شدم. کلاه پشمی پالتو را روی موهای پریشانم کشیدم. بایات سرش را خم کرده و به سرامیک های سفید کثیف از گل کفش ها خیره شده بود.

از گلخانه عجیب و آدم های شناور در اوهامم بیرون زدم، دنبال تو دراتاق های این خانه جادوگر می گشتم. درب اتاق ها را چهارتاق باز کرده و چند تکه لباس رها شده روی زمین را یافتم. آن کراوات آبی دهان کجی بر رویاهای عاشقانه ام بود. روی تخت مدهوش در آغوش سیندرلا بودی!

⋆

معنی جمله ترکی تو تنها هدف زندگیمی.

۱۳۴

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هایم آنچه را دیده بودم باور نداشت. پای کشان خودم را به سالن بزرگ رقص رساندم.

از مهمان های رنگارنگ خبری نبود. چلچراغ های پر نور بالای سرم به طور جنون آمیزی می چرخیدند. خودم را به جایگاه سرو مشروب های رنگی رساندم. جام های قرمز و رنگی چشمک زنان مرا به خود خواندند. اولین جام سرخ را لاجرعه سر کشیدم، طعم تند و تیزش تا انتهای گلویم را سوزاند و اشک بر چشمان غمگینم آورد.

دوباره جام دیگری سر کشیدم. همه اجسام اطرافم دوتا شده بودند. طاهر سیگار برگ به دست با پرستیژ پدرخوانده پوزخند می زد.

-نلی، واقعا تو شوهر پیدا کردن چشم بازار رو کور کردی! انقده سیاه مسته که جلو چشمت بهت خیانت می کنه، جای تو بودم ازش طلاق می گرفتم مردای بهتری برات هستن!

بایات به تلخی سرش را به عنوان تاسف برایمان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-طاهرجان، کمی مراعات مانلی رو بکن...

صداها در ذهنم با ولوم بلند پخش می شد. همه این تصاویر فقط رویای بد در خوابهایم بود.

حتی این مهمانی شوم اتفاق نیافتده. تو هم به من خیانت نکرده ای...از حال بدم روی زمین غش کردم.

صبح با سردرد خیلی بدی از خواب بیدار شدم. نور تندی از لابه لای پرده های تور به روی تختم افتاده بود.

دست بر شقیقه های کوبان از دردم گذاشتم و آن را محکم فشار دادم.

دنبال تو در کنارم گشتم، ولی ملافه و بالشتت دست نخورده بود.

لباس ابریشمی بنفش شوم روی صندلی افتاده، موهای برهم چسبیده ام می گفت تمام اتفاقات شوم دیشب واقعیت محض بوده. به ساعت شماطه دار کنار پاتختی نگاهی انداختم ساعت یازده صبح بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا سرم را بلند کردم تو را با موهای خیس از حمام دیدم.

حوله کوچک بنفشی دور گردنت انداخته، نم موهایت را می گرفتی. ته ریش به صورتت می آمد؛ مردانه و جذاب تر شده بودی ولی فک سرسختت نشان ازعصبانیت زیر پوستی داشت.

-صبح بعد باده نوشیت بخیر.

تو لباس رزم برتن کرده، می خواستی جنگی را شروع کنی. شایدم توهم مستی بود که دیشب تو را در حال معاشقه در آغوش گیسو یافته بودم.

رو تختی را کنار زدم و قصد بلند شدن داشتم ولی با نگاه سردت در جایم میخکوب شدم.

-دیشب دست تو دست طاهر کدوم گوری رفتی؟ اصلا چرا تا خرخره مشروب خوردی؟ بهتر ازمن پیدا کردی؟ اگه دلت یه شوهر پولدار می خواد زودتر بگو تا شرم رو از سرت کم کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست بر شکمم نهاده ام،

دل پیچه وحشتناکی را در انتهای شکمم حس می کردم. چطور کودک بی گناهم را فراموش کرده بودم؟ او چه گناهی داشت که من نابلد او را به این دنیا فرا خوانده بودم.

تا دیدی محلی به حرفهای پوچ و تو خالیت نمی گذارم؛ از خشم

شیشه ادکلن را به طرف دیوار پرتاب کردی.

از میان خرده ها شیشه ها بوی تند ادکلن در فضا منتشر شد و باعث شد تا بیشتر حالت تهوع بگیرم. تو را از سر راهم به کناری زدم و به طرف سرویس بهداشتی دویدم.

بعد از شستن صورتم حالم کمی بهتر شده بود، ولی هنوز نبض بدی را در سرم حس می کردم.

چمدان هایت را بسته و پشت درب آماده رفتن گذاشته بودی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چند روزی میرم مسافرت، باید در مورد این زندگی درب و داغون تصمیم بگیرم.

دست بر چشمانم گذاشتم و نالیدم:

-دیشب با گیسو تو تخت دیدمت، آنقدر بی عرضه ای که دل نداری بگی عاشق زن دیگه شدی!

تو با بهت نظاره ام می کردی، دست طرف چمدانت بردی و پوزخند زنان گفتی:

-کارم رو راحت تر کردی، گیسو پولداره، میتونه منو از این فقر نکبتی بیرون بیار...منتظر احضاریه طلاق باش.

درب را پشت سرت کوبیدی و به سان باد رفتی، ندیدی زنی اینجا در تمنای آغوشت یک شبه موهایش سپید شد.

-

۱۳۶

رمان بازار
romanbazar.ir

بچه که بودم بعد از اذیت کردن های سودی، به بالای پشت بام ویلا می رفتم و از آنجا به باغچه گل های سرخ خیره می شدم و تصور می کردم با پریدنم درونش چه اتفاقی می افتد؛ ولی به جای پایین به آسمان بالای سرم نگاه می کردم و بادیدن ابرهای سفید سوار اسب خیالم می شدم و آن وقت زندگی آسانتر بود.

اسفندیار، بعد از رفتنت لبه پنجره بزرگ نشستم و به برف های رقصان در آسمان تیره شب چشم دوختم.

باید به تو توضیح می دادم، تو به گناه نکرده مرا متهم کردی.

حقیقت داشت هر بار با دیدن طاهر حس خیلی آشنایی مرا در بر می گرفت؛ حتی با سرفه های او نفسم می رفت. آیا این دلیل می شد تا تو مرا به خیانت متهم کنی؟ توی که با زدن بنگ و حشیش گیسو را به تختت راه داده بودی، من در این زندگی خائن بودم یا تو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نامه دیگری از اولدوز، مادرم را باز کردم. دنبال سرنخی برای حل کردن این کلاف درهم گره خورده بیابم.

-«چشمانم را که باز کردم، روی تخت اورژانس دراز به دراز افتاده بود. مردی هم با موهای قهوه ای روشن و لباس های گرانقیمت روی صندلی کنار تخت نشسته بود.

با آه کشیدنم، چشمان عسلی مرد مهربانتر شد و گفت:

-بالاخره به هوش اومدی؟ کمی آب می خوای؟

ته حلقم به خشکی بیابان لوت بود، با ناله گفتم:

-بله، من ...چرا اینجام؟

مرد لیوان آبی به دستم داد و گفت:

-بیهوش کنار بیمارستان افتاده بودی؛ شماره منم از دفترچه یادداشتات پیدا کردن...من محمدعلی روشنم دوست سورن، خیلی وقته منتظر تماست بودم.

با شنیدن اسم سورن بغض گلویم رو گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-رفته خارج؟

محمدعلی سرفه ای کرد.

-آره، چند ماهی میشه.

نگاهش روی شکمم ماند. پنج

ماهه حامله بودم، در این چند ماه غصه نبود سورن باعث شده بود تا بچه ام کمتر وزن بگیرد.

هنوز وحشت زده قتل پدرم در اون قایق تفریحی بودم، باید به این مرد بور اعتماد می کردم و حقیقت رو بهش می گفتم؟

ولی ترس از اون چشمای خون آلود کمیل باعث شد تا سکوت کنم. محمدعلی مرد خیلی مهربونی بود در چند ماه بعد تنها پشتیبانم در این دنیای بی رحم شد. یواش یواش باورم شده بود روزهای بد زندگیم تموم شده ولی یه شب تابستونی بازم زندگی اون روی سکه رو نشونم داد. حتی از جنازه بابام هم خبری نبود، منم از ترس کمیل و جون بچه

رمان بازار
romanbazar.ir

م سکوت کرده بودم. محمدعلی برای شام تو یه رستوران شیک دعوتم کرد. اون شب محمدعلی کلی بهش خودش رسیده بود.

رستوران تنها برای شام ما رزور شده، یه خواننده ترکی با تموم شور و نشاطش از عشق و دلدادگی می خوند،
محمدعلی بعد از شام، زیر نورهای شمعای سرخ دستم رو گرفت و گفت:

-اولدوز، از وقتی دیدمت، شبای تاریک و بدون ستاره م با وجودتو روشن شده. اولدوز باهام ازدواج کن قول میدم پدرخوبی برای بچه ت باشم.

دستم تو دستاش لرزید، قلبم یه لحظه از حرکت ایستاد. این مرد واقعا تنوع طلب و حریص بود. سورن برایم از زن وپسر کوچکش گفته بود. دستم رو به سرعت از دستش بیرون کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آقا محمدعلی، من فکر می کردم شما یه قلب بزرگ و طلایی دارین ولی نمیدونستم یه آدم تنوع طلبین. شما همسر و بچه دارین، چطور دلتون اومد این حرفارو بهم بزنین.

محمدعلی با کلافگی دستش رو به موهاش کشید.

-اولدوز، من با اون زن به اجبار بابام ازدواج کردم ولی عاشق تو شدم، بزار کنار هم خوشبخت شیم.

سری به علامت منفی برایش تکون دادم و از رستوران بدون توجه به صدا زدنهایش بیرون اومدم.

@Nirenehnovel

۱۳۷

اسفندیار، من تاصبح از نبودنت لرزیدم. شب های قبل می دانستم تو به آن خانه باز می گشتی؛ ولی بستن چمدان و آنگونه رفتنت، خبر از نبودنت می داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

غریبه ای که خودش را پدرم معرفی می کرد، می ترسیدم. حتی از تنها ماندن در این خانه ییلاقی ام وحشت داشتم.

صبح شال و کلاه کردم و کوله ای از شناسنامه و قباله زمین و جعبه جواهراتم را برداشتم.

بیرون خورشید با تمام قدرتش می تابید. ولی برف های یخ زده زیر پوتین هایم خرت خرت صدا می کردند.

سرما از زیر پالتویم به درون بدنم نفوذ می نمود. تا لبه جاده به امید رد شدن ماشین اسرافیل رفتم؛ ولی در این سرما حتی سگ ها هم از خانه هایشان بیرون نمی آمدند. دوباره در کناره جاده شروع به راه رفتن کردم. الان باید به فکر کودک درون شکمم بودم، دیگر غرورم با بودن او برایم ارزشی نداشت. برف ها چون الماس های یخ زده روی شاخه های درختان می درخشیدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی زمین خم شدم و مشتی از برف سفید را برداشتم. سرمای برف از گرمای تب جانم می کاست.

گوشی همراهم را از جیب پالتویم بیرون آوردم و روی شماره ات مکث کردم. صدای هیاهو و خنده های بلند پشت زمینه گوشی شنیده شد و چند لحظه با صدای خواب آلود الوی گفتی.

نفس عمیقی کشیدم و با لحنی محکم گفتم:

-امیدوارم خوب اون جفت گوشاتو باز کنی و گوش کنی، چون یه بار میگم. تو بهم خیانت کردی، با گیسو خوابیدی! یعنی بر ضد قراردادمون عمل کردی. قرار بود مثل آدمیزاد رفتارکنی، در قبالش منم سهمی از زمین دومی بهت بدم! اسفندیار، یادت نرفته که ما سهم نیان و سلیمه رم بالا کشیدیم؟

-نلی؟ تو واقعا تا حالا نفهمیدی اون کاغذ جعلیه؟ عزیز خنگم اون زمین فروخته و پولش بین منو و محمدعلی

رمان بازار
romanbazar.ir

پخش شده، این زرگری هم سهم منه. در مورد ازدواجمون هم بیشتر تو یه اهرم فشار برای کوتاه اومدن محمدعلی و زهر چشم گرفتن اون بودی! درسته هنوزم تو عشق اولمی ولی دیگه فایده ایم برام نداری. نه پول داری، نه موقعیت خانوادگی، نه حتی زیبایی، گیسوی زیبا عطش مردونگیم را سیر می کنه، حتی تو تختم شبیه یه تیکه یخ بودی!

پشت خط فقط بوق ممتد بود. زمین و زمان اطرافم هم در سکوتی کر کننده فرو رفته بود. جز صدای غرش موتور ماشین پاترول سیاهی با سرعت تمام به طرفم می آمد. هنوز بهت و منگ زده در جایم میخکوب شده بودم. پاترول در چند قدمیم متوقف شد. برق آفتاب روی شیشه های دودی ماشین چشم آدم را می زد. درب طرف راننده باز شد. کمیل کله پوستی با نگاه چندشش، رعب و وحشت به جانم می ریخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند قدم به عقب برداشتم، ولی پایم به کوله پشتیم گیر کرد و روی سطح یخ زده به پشت سقوط کردم. کمیل کلاه پالتوی آبی یخی اش را بر سر کشید و از جیب پالتویش سرنگی آماده بیرون آورد.

تمام بدنم از ترس فلج شده بود. یا شایدم تسلیم شده و خودم را به دست عزرائیل سپردم.

کمیل بالای سرم به تماشا ایستاده بود. نیشخند زشتی بر صورت داشت. رویم خم شد و دستان سردم را گرفت. سوزشی را حس کردم.

-آهوی کوچولو از زندگیش خسته شده؟ نترس من بهت تجاوز نمی کنم؛ فقط باید تورو بکشم تا چرخه نسلتون تمیز شه، همش تقصیر اون بابابزرگ بی شرفته، خیلی گفتنی ها داریم بهم بزنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرا در آغوشش گرفته به طرف صندلی عقب ماشین برد. تمام حواس پنج گانه ام کار می کرد، فقط نمی توانستم دست و پایم را تکان بدهم.

-باید زودتر از اینجا بریم آهو کوچولو، والا اون طاهر دیوونه زنده زنده پوستم رو می کنه و ازش تاکسیدرمی درست می کنه.

صدای چرخ های ماشین روی برف را می شنیدم. حتی تکان خوردن عروسک خرس آویزان از آیینه را هم می دیدم. فقط در روح و جسمم انجماد بسته بود.

۱۳۸

هوا خیلی سرد بود. می توانستم صدای کند ضربان قلبم را بشنوم. حتی تکان خوردن عروسک کلاغ سیاه آویزان از آیینه را هم ببینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هوا بوی مرگ می داد. کمیل مدتی در سکوت ماشین را راند. تمام بدنم به حالت نیمه فلج در آمده بود. حتی نوک انگشتانم را هم نمی توانستم تکان بدهم.

کمیل از آینه نگاهی بر من فلک زده انداخت و شروع به خنده جنون آمیزی کرد و گفت:

– مانلی، خیلی دلم برات می سوزه، اصلا تو خیلی بدبختی. اون از خسرو و دار و دسته کلاهبردار محمدعلی روشن. اونم از شوهرت اسفندیار معلوم نیس عضو حزب باده. عزیزم، سردته؟ من می خوام در حقت خوبی کنم و از این زندگی نکبت بار رهات کنم.

می خوام قبل مرگ برات یه قصه تعریف کنم.

بابام یه گاری نون خشکی داشت و از عقل خدادادیم کم داشت. هرچی بخور و نمیرم در می آورد پای بساط قمار از دست می داد. خونمون یه کپر ته دنیا بود. غذامون بیشتر سیب زمینی یا تخم مرغ بود. گاهیم زنای همسایه هامون از

رمان بازار
romanbazar.ir

روی شفقت یا دلسوزی ظرف سوپ یا اشکنی برامون می آوردن. تو محلمون یه جابر یه چشمش تو جنگ خروسا کور شده بود، ولی به دروغ به همه می گفت تو جنگ با لاتای محله با چاقو، چشمش کور شده. من و بچای محل ضایعات رو از توی آشغالا جمع کردیم و با جابر معامله می کردیم. جاش غذا و خوراکی یا لباسای کهنه و دست دوم می داد.

یه شب وسط زمستون، سرمای خیلی بدی خورده بودم و زیر پتوی کهنه و پاره پورمون از شدت تب هذیون می گفتم. بابای سوپرمنم با یه کیسه زباله به داخل کپرمون اومد. از سوراخ و سونبه های جاسازش تریاکشو برداشت و لگدی به پام زد و گفت:

-ولد چموش، خودتو زدی به خواب؟ من چند روز میرم سفر، برنگشتم میری خونه پسرعموم تو مراغه، آدرسشو با کمی پول برات تو لونه مرغا میزارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صداش تو گوشم شبیه وزوز یه مگس مزاحم بود. زیر پتو از شدت تب تا صبح سگ لرز می زدم.

بابام اون شب مثل بی غیرتا فرار کرد. بدون اینکه مثل‌باباها لااقل یه بار خودش فکر کنه، من در قبال بچه مریضم مسئولم. مانلی میدونی آدمیزاد از همون بچگی هرچی رو می بینه یاد می گیره. مثلا من هیچ درکی از محبت بین بابا و بچه ش نمیدونم. اگه آدمای که سر راهم قرار می گرفتن، منم یه آدم خیلی خوب می شدم. یا همین اسفندیار شوهرت پر از عقده اس. عقده محبت زنارو داره، هی دوست داره زنا دورش بگردن و ناز و نوازشش کنن. آی دلم برای اون بدبختم می سوزه. اول اون ننه افاده ایش آذین تو بچگی ولش کرده، بعدم عاشق توی ملکه یخی شده. آی آی ندیدی محمدعلی از عشق اون بدبخت چطور به نفع خودش استفاده کرد...حتی تو کشتن خسرو هم شریک جرمش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند لحظه ماشین تکان سختی می خورد. دهانم را برای فریاد زدن باز می کنم؛ ولی هنوز مثل حشره ای گرفتار در تار عنکبوت هیچ حرکتی نمی توانم بکنم.

ولی این مردک کله پوستی بامهارت عجیب ماشین را کنترل می کند.

–نترس، قراره تو ناکجا آباد یه ضیافت باشکوه مرگ برات آماده کردم. خب، الان گوش کن تا ادامه داستان زندگیم رو برات تعریف کنم. بابا اسماعیل مفم، من رو تو اون کپر با اون حال بدم تنهاگذاشت وفلنگ رو بسته و گم وگور شده بود. صبح چشمای دردناکم رو باز کردم و جابر لانگ سیلور، با اون سیبلای پهن و چخماقیش برو برو نگاهم می کرد.

– اسماعیل مف، پولای منو بالا کشیده وفرار کرده. میدونی به جاش تو رو بهم فروخته...می خوای بدونی چند قرون؟ پول چاربست تریاک که دود کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

اون لات های بامرام روزگار نبود؛ جابر فقط پول و اسکناس رو قبول داشت. با تنها چشم بیناش که ازش شرارت می بارید. بهم زل زده. مشتی تخمه ژاپنی از جیب کاپشن بزرگش بیرون آورد و گفت:

-بچه جون می خوای یه معامله باهم بکنیم؟ تو جای اون بابات رو بگو. منم قول شرف میدم تا کاری به کارت نداشته باشم.

از سقف خونمون آب چکه می کرد؛ والور سیاهمون از دیشب خاموش بود. تو دنیای جنگل تنها یه قانون مهم وجود داره، قانون بقا. من آدرس تموم لونه موش های بابام رو میدونستم. اگه بابام رو لو نمیدم. معلوم نبود زیر پای جابر چه بلایی سرم می اومد. کاپشن آبی کهنه م رو که چند شماره برام بزرگ بود روم انداخت تا بپوشم. کلاه بافتنی پوسیده م رو سرم کشیدم و تو گل و شل کوچه جلو افتادم.

۱۳۹

رمان بازار
romanbazar.ir

این مرد جنون حرف زدن داشت. گویا در طول زندگیش کسی نبوده تا برایش حرف بزند.

« مانلی، فکر نکنم تا حالا پات به خونه های زاغه نشین یا کپر باز شده باشه. خونه ها سقفشون از تخته و مقواست، دیواراشم از حلبی. اسباب بازی بچه هاشم آت و آشغالای بازیافتیه، از کف کتونیای بزرگ و سوراخم آب و گل پاهام رو خیس کرده بود. دستام رو ته جیبم چپاندم و چاقوی ضامن دارم را لمس می کردم. فکر می کنی جابر رو زدم. نه...محلی که همپالگ های بابام دور هم برای کشیدن تریاک جمع می شدن. دور پکنیک کهنه با لباسای شندره و پاره می نشستن، بست به بست تریاک دود می کردن، راجع به دلاوریها و شجاعت الکیشون قمپز در می کردن. قصه بافتن که کاری نداره؛ مثل الان من.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

جابر رد انگشت منو دنبال کرد و به طرف کپری رفت که بوی گند تریاک از لای تخته پاره ها و پتوی کهنه آویزان از درش بیرون می زد.

دستام رو گوشام گذاشته بودم تا صدای داد و بیدادشون نشنوم. چنان برای تریاک شون التماس می کردم انگار جونشون رو دارن ازشون می گیرن.

پتوی کهنه به کناری رفت. جابر بابام رو توی گل و برفا پرت کردم. کلاه بافتنیش از سرش روی زمین افتاد و کله سفید با چند تار موش پیدا شد. کت کهنه ش و شلوار کردی پاره و پورش نفرت انگیز بود.

زیر لگدهای جابر قسم و آیه می خورد که همه پول رو تو قمار باخته. نگاهم بهش پر نفرت بود. جابر وقتی رد نگاهم رو گرفت. پوزخندی شیطانی بر صورتش نقش بست.

– کمیل تو بگو با این بابات چیکار کنم؟ هر چی تو بگی. تو الان تو حکم قاضی هستی.

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرم مثل حشره ای طفیلی روی زمین افتاده بود. زیر لب گفتم:

-بکشش. این بابای زالو صفت و انگلم رو بکش.

جابر قهقهه ای از خوشحالی زد و چاقوی بزرگی را از پشت کمرش بیرون آورد. بابام مثل بچه ها زجه می زد و گریه می کرد. از ترس خودش رو خیس کرد و به پای جابر افتاد و التماس کنان می خواست ببخشدش.

بابام از چشمم افتاده بود. کسی که خودش رو اون جوری حقیر می کرد به درد من نمی خورد. به بابام پشت کردم و از اون جا و اون زندگی سگی خودم رو راحت کردم ولی نمی دونستم سرنوشتم فقط قاتل شدنه.»

موتور ماشین را خاموش کرد . درب جلوی ماشین راباز و بیرون نگاهی انداخت. سوز وحشتناکی از درب نیمه باز تو ماشین پیچید. دست و پایم هیچ تکانی نمی خورد. من در

رمان بازار
romanbazar.ir

این جهنم دره چه می کردم؟ اسفندیار، تو کدام گوری بودی تا بیایی و نجاتمان بدهی؟

یادم رفته بود تو حالا در آغوش گیسو کمندت خوش می گذارندی. اشک بدبختی و ندامت از گوشه چشمانم چکید. باید بیشتر احتیاط می کردم.

درب پشت پاترول را باز کرد. کلاه سیاهی بر سر گذاشته و لبخند جنون آمیزی بر صورتش می درخشید:

-آهو کوچولو وقت رفتنه.

مرا روی پتوی که روی زمین گسترده بود، گذاشت. لبه های پتو را گرفته میان برف ها به جلو کشید. آسمان بالای سرم سیاه سیاه بود. اطرافم جز برف چیزی نبود. تنهاچند تکه درخت در دور دست ها دیده می شد. صدای زوزه گرگ های گرسنه از دور به گوشم رسید. اینجا انتهای زندگی بدون عشقم بود. دلم یک لحظه برای در آغوش گرفتن

رمان بازار
romanbazar.ir

بایات تپید. شاید او بابای واقعیم بود که قلب بیچاره ام شناخته بودش.

مدتی در سکوت مرا روی برف کشید. چند لحظه جز نفس های کشدار حاصل از خستگیش چیز دیگری نبود.

وقتی پتو را از روی ریل های آهنی کشید. تمام بدنم از برخورد با آهن های یخ زده سوخت. این قاتل روانی می خواست مرا زیر قطار بیندازد؟

ولی گویا او چنین قصدی نداشت؛ بعد از عبور از ریل آهن مرا داخل ساختمان مخروبه ایستگاه قطار برد.

❄

۱۴۰

باد سرد از میان پنجره های شکسته به درون ساختمان مخروبه می وزید. مقداری آتش شعله ور در حلبی سیاه کنار دیوار بود. زبانم در دهانم خشک و سنگین شده و چشمانم از سردرد جمع شده و می سوخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

قندیل های بزرگی از یخ بالای سرم آویزان بودند. اینجا شروعی از برزخ قبل از مردنم بود.

کمیل با فلاسک چای و پتوی کلفت زیر بغلش از لنگه درب آویزان به درون آمد. نوک بینی اش از شدت سرما سرخ شده بود. یکی از پتوها را روی من انداخت و خندید. چقدر لبخندش زشت و تهوع آور بود.

-« چه جون سختی تو، فکر می کردم تا الان باید بیهوش می شدی. ولی چه بهتر؛ بقیه قصه رو گوش کن. چون اینجا آخر خط زندگیته. پتوی دیگر را روی زمین پر از خاک و سیمان پهن کرد. از فلاسک فلزی برای خودش در لیوان چای ریخت. نگاه سیاه خیره اش

هیچ چیز جز مرگ و نابودی نمی خواندم.

« حتما تا حالا سلیمه از زندگی شوهر قبلیش حسن دجال تعریف کرده، اون پسرعموی بابام بود. زمستون اون سالی که بابام رو جابر قیمه و قورمه کرد. من با یه ساک درب و

رمان بازار
romanbazar.ir

داغون رفتم خونه بابای حسن. عمو ایوب یه پیرمرد نمازخون بود. شب و صبح مدام دم حوض ترک خورده با آب سرد وضو می گرفت و نماز شب و نماز نافله می خوند. زنشم یه دقیقه تو خونه بند نمیشد. تو خونه یه همسایه برای آش پختن می رفت. فرداش دختر یکی جهیزیه نداشت، دنبال کار خیر بود.

منم رو هم به عنوان باقیات صالحاتشون قبول کردن.

من نووجون موندم زیر دست حسن بیست ساله که تازه هورمونهای مردونه ش فعال شده . حسن آب زیرکاه و مرموز زیر نظر باباش نماز شبای می خووند که حتی شیطانم پشتش سجده می کرد. لای کتاب های دعاش شب و روز می نشست و به اونا زل می زد. رفتارش باهام شبیه طفیلای مزاحم بود. انگار من یه حشره کثیف بودم که حتی ارزش کیش کردنم نداشت. من به این مرد با اون تخم چشمای زرد رنگش ظنین بودم. آدمای پست هرجا که

رمان بازار
romanbazar.ir

باشن همدیگر رو مثل قطب ناهمنام آهنربا جذب می کنن.
یه شب حسن همراه باباش برای خوندن نماز به مسجد رفته بود. سراغ کتابای دعاش رفتم و درونشون عکسای زیادی از دختر بچه های برهنه پیدا کردم. حالم از این همه دو رویی آدمای این خونه بهم می خورد.

خواستم دست این بچه مزخرف رو پیش باباش رو کنم؛ تا برام ادای بچه زاهدارو در نیاره. یه عصر داغ تابستون همه اهل خونه چرت میزدن. یواشکی خودم رو به خواب زده بود. حسن یواشکی بدون سرو صدا کفشاش رو زیر بغلش زد و از راه پله خونه به انباری بالای پشت بوم رفت.

منم یواش یواش پا برهنه از پله ها بالا رفتم. انباری خونه حاج ایوب پر از وسایل کهنه بود. خودم را از بالای کمد چوبی کهنه بیرون انباری بالا کشیدم و از پنجره کوچکش زاغ سیاه حسن دجال زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی اون حیوون خودشو روی یه دختربچه انداخته بود. چه عجیب این بود که دختر مثل مرده ساکت بود.

حتی یه صدای کوچیکم از اون بیرون نیومد. حسن پیراهن سفیدش رو تن زد و یه سیگار روشن کرد. زیر نور زرد لامپ قطرات درشت عرق و شهوت از صورتش جاری بود. تو اون چشمای زردرنگش جنون بیرون می ریخت. دهان دختر بچه از وحشت باز بود و چشمای سفیدش به سقف نگاه می کرد. حسن با سرمستی هی ازش چلیک چلیک عکس می گرفت. اون روز من از ترس حسن جام رو خیس کرد. چند روز بعدشم فلنگم رو از خونه بستم و در رفتم.»

دود سیگارش را به هوا فوت کرد و قلپی از چای سیاهش را خورد.

–می دونی چرا سلیمه رو نکشتم؟ چون اون یه شیرزنه. یه آدم واقعی؛ هر چند بچه ش رو به تو ترجیح داد. مادر دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی حیوونی مثل حسن رو لو داد. حتی با شجاعت تموم هم رفت اعدامش رو دید.

ولی مانلی تو چیکار کردی؟ فیلم دست داشتن اسفندیار تو کشتن خسرو رو بهت دادم. تو چیکار کردی؟

تو حاضر نشدی اون رو لو بدی! چون عاشق یه آدم بد نه، ذات اسفندیار شبیه آدمای ابله و دروغگوه. به خاطرا عشق دو زاریش به تو، همه ازش سواستفاده کردن. حتی پاشم به یه قتلی کشیدن که هیچ ربطی بهش نداشت. مانلی من بهتون، هر دوتاتون لطف می کنم و نمی زارم نسل کثیف آدمای بزدلی مثل تو ادامه بیابه.

امسال زمستون خیلی سردی میشه...نترس اسفندیار بدون تو خوشبخت تره.

اسفندیار، کمیل راست می گفت تو بدون من خوشبخت تر بودی؛ اما من بدون تو، فقط امتداد درد بی پایان بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

۱۴۱

از شدت برودت هوا اشک هایم روی صورتم یخ بسته بود. نفس هایم یک در میان از سینه ام بیرون می آمد.

کمیل دست هایش را روی صورتش گذاشته و زیر لب غر غر می کرد.

–طاهر داره تهدیدم می کنه، وقت زیادی نداریم آهو کوچولو بزار تا آخر قصه مون را بگم. از پدربزرگ عزیزت ابراهیم راننده، بابای نور یا همون اولدوز ترکیه و سلیمه...وقتی از خونه حسن دجال بیرون زدم همش شونزده سالم بود. از دست یه حیوون فرار کردم بدست یه قصاب دیگه افتادم.

ابرام واسه کامیونش دنبال شاگرد می گشت. فکر کردم هم باهاش میرم دنیارو می گردم. هم برای خودم یه سر و سامونی به خودم میدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرام لوتی و بامرام بود. عاشق حرف زدن در مورد سفرهای که رفته بود. حتی برام از رخت و پول توجیبی کم نمیزاشت. کار زیادی هم نداشت. فکر می کردم همای سعادت رو شونه هام نشسته. تو شهرهای ترکیه ول می گشتم و عشق می کردم. ولی قصه چیز دیگه ای بود. یه شب منو به یه کلوب عجیب و غریبی برد. به جای زن و مرد...مردا تو بغل هم می رقصیدن، تهوع آور بود. از اونجا زدم بیرون و سعی کردم از دستش اون عقرب جرار فرار کنم. ولی همه مدراکم دست اون جا موند. ابرام مرد سیاستمداری بود با زبون خوش دوباره منو رام خودش کرد حتی عکس زن و بچاشم بهم نشون داد. منم خرش شدم ولی اون عقرب منتظر موند. چند ماه بعد تو خونه خودش وقتی زنش رو طلاق داد. یه شب خوابم بودم که مثل یه گرگ لباسام درید و بهم تجاوز کرد. بعدش وعده بهشت رو بهم داد و گفت: عاشقم شده. منم گفت اونو و خودش و تخم و ترکه شو می کشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سالها بعد تو یه کشتی درب و داغون پیداش کردم. مست و پاتیل فقط نگاهم می کرد. وقتی با چاقو شکمش رو دریدم و قلب ش در آوردم. بخاطر اون همه عذابی که بهم داده بود قلبش رو به دریا انداختم.

دخترش اولدوزم پیداش شد. مادرت خیلی گریه می کرد. چند وقتی سراغش نرفتم. فقط یکم زمون بهش دادم تا یکم بازی هیجان انگیزتر بشه. اونا روح آدمیت رو درونم کشتن و یه هیولا متولد شد. هیولای که به هیچ کس رحم نمی کنه.

می بینی مانلی، من مقصر نبودم اگه آدما بهم خوبی می کردن. منم باهاشون خوب می شدم. وقت رفتنه...نترس کوچولو از سرما یخ می زنی و می میری...یه خواب راحته.

پتو را از روی زمین جمع کرد و فلاسک چایش را برداشت و رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای خنده های کریه اش در دشت برفی پیچید. چشمان تبدارم را بستم و شروع به شمردن ستاره ها کردم. قطرات آب از قندیل های سقف روی زمین می چکید. آتش درون حلبی کم کم رو به خاموشی می رفت و امید درونم من نیز رو به افول بود. صدای زوزه های گرگ از دور دست به گوشم می اومد.

خواب به آرامی در چشمانم نفوذ کرد.

صبح من نمرده بودم. حتی می توانستم دست و پاهایم را هم تکان دهم. مزه دهانم به تلخی زهرمار بود.

به سختی از جایم بلند شدم. ولی به سنگینی کیسه آرد به زمین سقوط کردم.

نور از پنجره به داخل اتاق ریخته بود. صدای حرف زدن چند نفر از نزدیکی می آمد. حتی صدای بع بع گوسفندها را می شنیدم. باید جیغ می کشیدم یا حرکتی از خودم نشان می دادم. ولی گلویم خشک خشک بود. حتی صدای

رمان بازار
romanbazar.ir

کوچکی حتی بیرون آمد. با ناامیدی دستهایم را دور تن یخ زده ام حلقه کردم و جیغ بلندی کشیدم و اسم خدا را فریاد زدم.

صدایم شبیه حیوان زخم خورده بود. حتی نمی دانم در این جهنم دره چه می کردم. صدای قدم های تند را از بیرون شنیدم. با افسردگی به تازه واردان نگاه کردم.

مردی قد خیلی بلندی داشت، با اورکت سیاه و صورتی با ریش آنکارد و چشمان و ابروی سیاه بر و بر نگاهم می کرد. کنارش پسرنوجوان با لباسهای کلفت نیشش را برایم باز کرد و گفت:

-کارن، چه لعبت خوشگلی گیرمون افتاده.

❄

۱۴۲

پسرنوجوان تفنگ ساچمه ای بر دوش داشت. مرد با نگاه سردی دستی بر شانه پسر گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-جمشید، از مسافرای قاچاقه؟

با گنگی به آنها خیره شده بودم. درون سرم خالی از هر خاطره و حرفی است.

جمشید پتوی کهنه ای که رویم کشیده بودم، را به کناری پرتاب کرد و گفت:

-نه آقا، مگه گمشده شما نیست؟

مرد دست درون جیبهای پالتویش گذاشت:

- نه، این گنجشک گیج ویج رو نمی شناسم. من دنبال یکی دیگم.

جمشید بازویم را گرفت و از زمین بلندم کرد.

-خانم اسمت چیه؟ با کی اومدی؟

اسمم؟ دنبال اسمم درحفره های خالی ذهنم گشتم. ولی برهوت برهوت بود. من اسمم و خودمم را همه چیزم را فراموش کرده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با استیصال دستم را به موهای آشفته ام کشیدم و گفتم:

-نمی دونم، صبح چشمامو باز کردم. اینجا بودم.

کارن به آتش خاموش اشاره کرد و گفت:

- دیشب تنها نبودی، این جای پاها و آتش میگه کس دیگه ایم باهات بوده! گوشی موبایل همراهت نداری؟

دست به جیب های پالتوام کردم. هیچ چیز درونشان نبود.

جمشید با افسوس سری تکان داد و گفت:

- شوهرت قالت گذاشته با پولهات فرار کرده؟

شوهرم؟ من آیا شوهری داشتم؟ جایی از قلبم بدجوری سوخت.

کارن با بیحوصلگی گوشی تلفنش را بیرون آورد و رو به من گفت:

- دارویی چیزی بهت زده؟

به کبودی روی دست هایم اشاره زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرد و گرسنه در دنیای دیگر به هوش آمده بودم. در جهنم دره ای که نمی دانستم کجای این کره خاکی است.

چشمان دردناکم را با دست فشار دادم و گفتم:

-من گشنمه.

مرد با اخم نگاه سردی به جمشید انداخت. جمشید شانه به نشانه ندانستن بالا داد و گفت:

-دنبال آنالی مگه نیومدیم؟ میتونه بره پیش زنای اونجا برامون خبر بیاره؟

اینجوری اینجا ولش کنیم، گیر آدمای می افته که تیکه پارش می کنن.

کارن نفس حرص آلودی از سینه اش بیرون داد و گفت:

-ببین خانم، من خودم یه افعی زهرآلودم. اگه نقشه تو کلت باشه، تو این بیابون ولت می کنم تا گیر گرگای گرسنه بیفتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

جمشید بازویم را گرفته و با پاهای لرزان از ساختمان مخروبه بیرون آمدیم.

با بیرون آمدن از آن تاریکی، سفیدی برف چشمانم را زد. دستم را روی صورتم گذاشتم. کارن با قدم های بلند جلوتر از ما دربرف ها می رفت.

جز چند درخت کوتاه در دور دست چیزی ندیدم. یک آن احساس نگرانی در وجودم شعله کشید.

کمی جلوتر، کارن کنار ماشین شاسی بلند سیاهی ایستاده بود. با گوشی موبایل به زبان ترکی حرف می زد.

از حرفهایش چیزی سر در نیاوردم. پشت صندلی عقب نشستم و لیوان چای گرم را میان دستان یخ زده ام گرفتم. جمشید کیک را به دستم داد و گفت:

-بخور و یکم بخواب.

قلپی از چای بدطعم را فرو دادم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ما کجاییم؟

کارن از آینه نگاه تندی بهم انداخت:

- یه جایی نزدیک مرز ترکیه. واقعا هیچی یادت نمیاد یا مارو اسکل کردی؟

سر دردناکم را تکان دادم. حلقه باریک دستم نشان از تاهلم داشت؟

جمشید با موج های رادیو ور می رفت. صدای موسیقی محلی در ماشین جاری شد.

- بچه پولدار بودی؛ این از سر و ریخت و مارک لباساتم معلومه. احتمالا گول یه بچه گدا رو خوردی. بعدشم خرت کرده همه مالتو بالا کشیده و الفرار.

تکان های ماشین باعث خواب آلودگیم شد. کارن به جمشید پر حرف تشری زد. هزاران سوال بی جواب در فکرم جولان می دادند.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه جا تاریک تاریک بود. در دالان درازی رو به جلو می رفتم. صدای زمزمه های دردآلود مثل خنجر درونم فرو می رفت. کسی با مهر صدایم می کرد.

– کجایی؟ عزیزم بهم جواب بده. نترس منم...

ولی من از تاریکی و صداهای آشنا می ترسیدم. دالان را رد کردم و از آن آشنا رو برگرداندم.

حسی درونم می گفت زندگی خوبی در گذشته نداشتم.

۱۴۳

فصل دوازدهم: « کاروانسرای در مه»

– هی دختر، پاشو رسیدیم.

چشمانم را به سختی باز کردم. گردنم به خاطر بد خوابیدنم درد گرفته بود.کسی در ماشین نبود. یک لحظه ترس بدی در وجودم جاری شد. بدون اینکه حافظه ای داشته باشم، به

رمان بازار
romanbazar.ir

آدمهای غریبه اعتماد کرده بودم. اصلا چاره ای به غیر اعتماد هم داشتم؟

درب ماشین را باز کردم. منظره جلوی رویم نفس آدم را می ربود.

خانه ای ساخته شده باالوار چوبی در میان برف ها می درخشید. پشت پنجره های شیشه ای براق گلدان های پر گل زیبایی دیده می شد.

حتی کنار دیوار کلی هیزم شکسته شده تلنبار کرده بودند.

جمشید پشت نرده های چوبی کشیده شده روی ایوان ایستاده بود. با دیدنم سری تکان داد.

-بیا تو دیگه...منتظر کارت دعوتی ؟

از پله های چوبی بالا رفتم. کفش هایم را در آورده وارد کلبه شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کف کلبه چوبی از پارکت قهوه ای بود. کارن کنار شومینه دست هایش را گرم می کرد.

– اون بالا یه اتاق خواب هست می تونی راحت باشی، امشب رو اینجا می مونیم، بعدش باهم حرف می زنیم.

به کله مجسمه های شیر و ببر کنده کاری شده از چوب نصب روی دیوار زل زدم و زیر لب گفتم:

–منو ببر پیش پلیس، شاید یکی داره دنبالم می گرده.

پیراهن یقه اسکی سیاهی تنش بود. با آن محاسن سیاه و دو جفت ابروی سیاه تر مرد جذابی به نظر می آمد.

لبش را با زبان تر کرد و گفت:

– پیش پلیسم میریم، قبلش باید یه کمک کوچیک بهمون بکنی. بهتره بری استراحت کنی. تو کمد لباس طبقه بالا، از لباسهای آنالی مونده. ازشون استفاده کن شبیه ژنده پوشا شدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبم را زیر دندان گزیدم. با پاهای سنگین از پله های مارپیچ فلزی بالا رفتم.

اتاق آنالی دربش باز بود. سرویس اتاق خواب تمام از رنگ سفید و سیاه تشکیل شده بود. از پنجره های تمام قد شیشه ای جنگل یک سره سفید پوش نمایان بود.

درچوبی را پشت سرم بستم و قفل را چندین بار چرخاندم.

پالتوی کثیف و گل آلودم را از تنم بیرون آوردم. درب کمد را باز کردم و از حجم لباس های مارک روی هم تلنبار شده تعجب کردم.

پلیور درشت بافت نارنجی رنگی را بیرون کشیدم. حوله حمام را از کشو برداشتم. این زن هرچه بود شبیه شاهزاده با او رفتار می کردند.

درب حمام شیشه ای را باز کردم. زیر آب گرم روی تنم جای خراشیدگی های زیادی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آب از موهای بلندم روی سرامیک های طلایی می ریخت. اشک های داغی روی صورتم جاری بود. چقدر درد روی جسم و روحم انباشته بودند که اشک هایم ناخودآگاه از چشمه چشمانم جاریست؟

لباس گرم عاریتی پوشیده، خودم را در پتوی کلفتی کنار شومینه جمع کردم.

جمشید با دسته هیزمی در بغل وارد سالن شد. کاپشن چرمیش را روی صندلی انداخت.

نگاه جستجوگرش را روی بافته موهای نم دار انداخت و گفت:

-تو آشپزخونه شکلات داغ آماده هست، صبر کن برات بیارم.

تا او در پشت جزیره آشپزخانه گم و گور شد. به شعله های رقصان شومینه خیره شدم.

- آنالی کیه؟ من باید کجا برم؟ ازم چی می خواین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوان بزرگی از شکلات داغ با سینی از ساندویچ های بزرگ برگشت. آنها را روی میز چوبی قهوه ای گذاشت.

– اینارو بخور تا کمی جون بگیری.

موهای کوتاه پسرانه با صورت پر از جوش خبر از دوره نوجوانیش می کرد.

روی زمین خم شد و هیزمی توی آتش شومینه انداخت:

–من نمیتونم بهت اعتماد کنم. ولی کارن میگه آدما باهم فرق دارن. ولی همه زنا پشت اون ظاهر معصومشون مخفی میشن. بعدم اون نیت پلیدشون رو نشون میدن.

گرمای شکلات کمی از لرز درونم را کاسته بود. من آدم اینگونه نبودم. می دانستم روحم را کسی به شدت آزرده بود.

دست بر پیشانی پر دردم کشیدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-فعلا که شماها من رو گروگان گرفتین. از کجا معلوم منو نمی شناسین و تظاهر نمی کنین؟

جمشید با چشمان وق زده از تعجب نگاهم کرد. آخر سر هم به شدت خندید.

-خانم بی حافظه؛ تو خودت رو تو آینه نگاه کردی؟ شبیه گدا و گولهای پایین این روستایی...کارن حتی بهت نگام نمی کنه....

با چشمان خمار از خواب و آتش گرم شومینه نالیدم.

- پس ولم کنین برم....

صدای از دور دست می گفت.

- بهش قرص خواب آور خورندی؟

#پست_۱۴۴

یک چیزی در رویاهایم کم بود. کسی در دوردست ها با صدای غم آلود صدایم می کرد. صدایش پر از حزن و غم

رمان بازار
romanbazar.ir

بود؛ آنقدر که می خواستم همه دیوارهای بتونی حایل را خراب کنم و فقط به طرف آغوش او بروم و آرام شوم. ولی خاری در قلبم فرو رفته بود و من دلم مثل کوزه پرآب شکسته بود.

مردی پشت میله های زندان گریه می کرد و اسمم را صدا می کرد. صداها از پشت موج های آب به گوشم می رسید. ناگهان سرش را بلند کرد و من آن چشمان سبز غلتیده در اشک را یادم آمد.

کسی محکم بر بازویم کوفت. دردش چنان بود که ناخودآگاه چشمانم را باز کرده و فریادی هراس آلود کشیدم.

زن پیری با صورتی پرچروک زیرچشمی نگاهم می کرد.با لهجه عجیب و غربیی بهم گفت:

-آقا کارت داره.

لباس های گلدار با جلیقه سیاه تنش بود. با جاروبرقی به جان کف اتاق افتاده، در عین حال مثل زاغی پیر همه

رمان بازار
romanbazar.ir

کارهایم را زیر نظر داشت. گویا به حیطه حکم رانی او چشم داشته ام.

دوباره از لباس های آنالی، بافت سیاه و شلوار لی آبی بیرون کشیدم و تن زدم. موهای بلندم را بافتم و پشت سرم انداختم. زن جلوی آینه خیلی خسته و تنها بود.

از پله های مارپیچ که پایین می آمدم. کمی در پاگرد ایستادم و در خفا به حرف های غریبه ها گوش سپردم.

زنگ صداها خیلی آشنا بودند...خیلی.

- کارن، چرا بهم زنگ نزدی؟ چرا بهم نگفتی لعنتی؟

صدای قیژ کشیدن صندلی آمد.

-بایات جان، آروم باش...مگه از کجا میدونستم؟ ما تازه دیروز اون رو تو ایستگاه متروکه پیدا کردم. کلا منگ و بی حواس بود. انگار یه موادی چیزی بهش تزریق کرده بودن.

رمان بازار
romanbazar.ir

لرز وحشتناکی در همه جانم شکل گرفت. همه تصاویر با سرعتی سرسام آور از جلوی چشمانم گذشتند. کمیل دیوانه می خواست مرا بکشد. اسفندیار با گیسو بهم خیانت کرده بود. مردی شبیه ام ادعا می کرد پدر واقعیم است.

چند پله باقی مانده را با لرز پایین آمدم. بایات رو به شومینه در مبل های سیاه نشسته بود . کارن به پنجره های سرتاسری تکیه داده و به منظره برفی بیرون زل بود.

با شنیدن تق تق کفش هایم، بایات سرش را به عقب چرخاند. او پدرم بود، موهای خاکستری براق و چشم و دهانش شبیه من و آن پسر کابوس هایم بود؛ همان پسری شبیه من است، همان موجودی که صدایش را در سرم می شنیدم.

با دیدنم از جا پرید و با قدمهای بزرگ و مصمم به طرفم آمد و در آغوش بزرگ محکمش پناهم داد.

زیر گوشم آرام نجوا کرد و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

–عزیز دلم، خدا میدونه چطور از نگرانی دیوونه شده بودیم. کمیل عوضی کلی پول گرفت تا جاتو بهمون بگه. طاهر از غصه مریض شده.

امنیت آغوشش گرم و لذت بخش بود. سرم را از سینه بزرگ و پهنش گرفتم. پیراهن خاکستری رنگ تنش بود، بوی کاج باران خورده را می داد. چشمان اشک آلودم را به او دوختم و نالیدم:

–من....خیلی ترسیدم لعنتی...خیلی....اسفندیار کجاست؟ نگرانم نشده؟ چرا دیر میای همش؟ چرا من از همه این غصه ها نمی میرم؟

با کف دست بزرگش صورتم را پاک کرد. زیر چشمانش اندازه یک گردو سیاه شده بود، از بیخوابی و استرس.

–همه چی تموم میشه، چند روز دیگه با طاهر بر می گردیم ترکیه. قول میدم دیگه هیچی اذیتتون نکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارش روی مبل نشسته و از سینی صبحانه لیوان شیرم را سر می کشم.

بایات پکی به سیگارش زده و خاکستریش را در جاسیگاری عتیقه ای می ریزد.

-کارن، تو با ما بر نمی گردی؟

چشمان کارن به سردی روی ما چرخید.

- پسرعمو، تا آنالی رو پیدا نکنم، از برگشت خبری نیس.

بایات لقمه ای از کره و مربا درست کرد و به طرفم گرفت.

-عمو از نبودت عصبانیه.

کارن با خشم خودش را روی مبل انداخت:

-اون همیشه عصبیه، ولی من باید اون هرزه رو پیدا کنم، بعدش هم پوست سرش رو می کنم و ازش تاکسیدرمی درست می کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مزه شیرین مربا باعث شد تا قند خونم کمی بالا بیاید تا بتوانم حرفهای کارن را پردازش کنم.

بایات موهایم را نوازش داد و گفت:

-مراعات بچم رو بکن. اگه بتونی پیداش کنی...بخور مانلی، باید بریم دکتر تا بفهمم کمیل عوضی چی بهت تزریق کرده.

هنوز نصف لقمه در دستم مانده است. جرات پرسیدن از اسفندیار را نداشتم. دلم تا حد مرگ از تو شکسته و رنجیده بود، ولی دلتنگت بودم.

بغض کالم را قورت دادم. تو مرا نمی خواستی؛ تو ما را نمی خواستی و من و بچه ام بی کس و کار بودیم.

صدای پارک ماشین ها از بیرون می آمد. صدای پا کوبیدن ها روی برف و فحش های رکیک را شنیدیم.

کارن با تعجب از جایش پرید. زیر پیراهنش برآمدگی وجود داشت؛ شبیه اسلحه کمری.

رمان بازار
romanbazar.ir

درب کلبه به شدت باز شد، صدای فحش آشنا را می شنیدم. با استرس از جایم بلند شدم. چند محافظ سیاه پوش چهارشانه آنجا ایستاده بودند. بازوهای پسری جوان با موهای شلخته ای که روی صورتش افتاده، را به شدت گرفته بودند.

بایات با خستگی چشم هایش را مالید. جوان هنوز برای رهایی تقلا می کرد و فحش های رکیک می داد.

-ولم کنین، بایات دیوث بهشون بگو ولم کنن.

کارن پوزخندی زد، به شومینه تکیه داد و به فیلم جنایی خیره شد.

بایات چند قدم به طرف پسرک رفت. موهای سیاهش را از روی صورتش کناری زد

و عینک گرد کج و کوله شده اش را درست کرد.

- خوب، پسر بد دیگه خیلی بی تربیت شدی. جلوی پسرعموت و خواهر دوقلوت خجالت نمی کشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد کناری رفت و من به چهره شبح آلود خودم در صورت پسرک خیره شدم. پسر با صورتی سرخ شده لگد به اطراف می انداخت.

-بایات تو لعنتی بهم قول داده بودی...مردک پف.....

دست بایات لحظه ای برای زدنش بالا رفت.

- آروم باش عزیزم، نفس بگیر...لعنتی....اسپریش کو؟

نفسم به تنگی می رفت. جلوی رویم برادر همزادم از حمله آسم سیاه و کبود می شد. منم از درد او به سرفه افتادم.

#پست_۱۴۵

من در یک فیلم درام پر از نسبت های عجیب فامیلی گیر افتاده بودم. حتما این هم یک کابوس بیش نیست. زندگی واقعی آدم ها این گونه عجیب و غریب نیستند.

اسفندیار، تو و امنیت آغوشت را می خواستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جایم کنارتو بود؛ حتی اگر تو مرا به گیسوی زرین مو فروختی.

کاش عمر عشقت به سان گلوله برفی نبود که در ظل آفتاب زود آب می شد.

پسرک هم شکلم ظرف میوه ای جلوش گذاشته با ولع می خورد.

موز نیمه خورده را درون ظرف انداخت و گفت:

-بایات چلغوز، نمی خوای ماجرا رو برا خواهرم بگی؟ حتما بعد از شنیدنش ازش لذت می بره. یا مثل من ازت متنفر میشه...سیگارامو بهم پس بده.

بایات با خونسردی سیب و چاقوی را برداشت و شروع به پوست کَندنش کرد و گفت:

- تارکان جان، از این به بعد دیگه قرار نیس هرکاری دلت بخواد انجام بدی...از سیگارم خبری نیس.

رمان بازار
romanbazar.ir

سیب قاچ شده را درون بشقاب جلو رویمان گذاشت.

– محمدعلی هر بلایی خواست سرمون آورد. من از وجودشماها تا سال قبل خبر نداشتم. باید قبول کنین در حقتون خیلی کوتاهی کردم. ولی باید اجازه بدین روال زندگیمون رو درست کنم.

تارکان لگدی به زیر میز زد و بشقاب با تکه های میوه قاچ شده اش در زمین پخش و پلا شد.

دیوانه وار به طرف بایات حمله کرد و فریاد زد:

– متعفن، تا الان کدوم گوری بودی؟ تو آغوش کدوم فاسق و زن های هرجایی لش می کردی؟ میدونی چقدر تو زندون از دست لات های آسمون جل کتک خوردم؟

تو قول دادی این بازی و نقشه من باشه... رذل...رذل.

مشت های لاغرش در سینه پهن و عضلانی بایات گم و گور می شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

جایم بلند شدم تا خودم را از این غریبه ها دور کنم ولی دستان بزرگ بایات دور تن ظریفم حلقه شد. هر دوی مارا در آغوش گرمش فشرد و زیر لب گفت:

-بهم وقت بدین...قول میدم همه چی رو درست کنم.

تارکان بدقلق از زیر عینک دایره ای شکلش نگاهم می کرد. نوک انگشتش را روی خطوط پیشانیم لغزاند و گفت:

-من میدونستم همیشه تو وجود داری!

توی آشپزخانه پشت میز چوبی نشسته بودیم. بوی عطر قهوه ترکی در فضا پیچیده بود. بایات جلوی صفحه گاز مشغول هم زدن معجون سبزی ها و گوشت در ماهیتابه بود.

موهای نیمه بلند تارکان روی شانه هایش ریخته بود. روی بازویش عکس دختر و پسری زیر چتر را تتو کرده بود. با کلافگی روی میز چوبی می کوبید و بایات زیر لب آهنگ ترکی را زمزمه می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–می بینی با قلدری جیره سیگارمو گرفته؛ تو چقدر مثل من داغونی.

من داغون بودم؟ دستم را روی میز دراز کردم و دستان لاغر اسکلت مانندش را لمس نمودم.

–من گاهی تو خوابم می دیدمت، همین دیشب منو صدام می کردی.

توی سطح شیشه عینکش دختری با چشمان وق زده نشسته بود.

–گاهی هم از شدت سرفه خفه می شدم. تو سیگار می کشی من چرا نفس تنگی می گیرم؟

تارکان شانه هایش را با بی قیدی بالا انداخت. بایات دو بشقاب پر سبزیجات کلم بروکلی و هویچ و گوشت را جلوی رویمان گذاشت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-شماها دوقلوی همسانید. طبیعیه باهم تله پاتی داشته باشین، هر چند این آقا تارکان ما یکم اذیت می کنه و نقشه های شومی تو سرشه.

تارکان بشقاب را جلوی رویش گذاشت و کلم بروکلی را گاز زد.

- بایات خان، مگه نگفتی از محمدعلی که مارو ازت گرفته، انتقام می گیری. منم خواستم کمکت کنم. در ضمن منو تارکان صدا نکن لعنتی...سیگارامو پس بده.

بایات لبخندی به من زد و گفت:

-بخور دخترجون، نگران هیچیم نباش. کمیلم تحت تعقیبه.

کمی از گوشت را دهانم گذاشتم. طعم ادویه و سبزیجات تازه حس خوبی بهم داد.

بایات لیوان آب سرد را برای خودش ریخت و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-با محمدعلی روشن و دار و دسته اش خیلی کارها دارم. ولی پسرم قرار نیس دوباره بزار به شماها آسیبی برسه. سیگارم خبری نیست، نمیخوای که مانلی اذیت شه؟

هویج های نیم پز را هر دو گوشه بشقاب جمع کرده بودیم. سرم را بلند کرده و از پنجره شیشه ای به باغ پر برف نگاه کردم و گفتم:

-بایات از کجا فهمیدی بچه هات دوقلون؟ اصلا بگو سرمادرمون چه بلایی اومده؟ اولدوز ترکیه و نور ایران!

#پست_۱۴۶

نگاه سردرگم بایات را دوست نداشتم. حتی نگاه پرتمسخر تارکان را به او.

خانواده جدید، نمی خواستم آنها را بپذیرم. فقط می خواستم از گرداب این همه اتفاقات عجیب رها شوم.

تارکان بشقاب نیمه خورده اش را به کناری هل داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

– قصه میخوای من برات میگم. یه روز مرد پولداری عاشق یه دختر ساده ایرونی میشه، با دوز و کلک شکمشو بالا میاره، بعدشم فلنگو می بنده. دوست نامردش محمدعلی عاشق اولدوز میشه، اولدوز میگه نه. بعدم اون مارو ازش می دزده و تارکان میزاره سر راه، مانلی م میاره با خودش ایران...حالا بگو اولدوز چی میشه؟ قاچاقی می خواسته با کامیون برگرده ایران، کمیل شکم شو سفره می کنه. حالا تو بگو کجاش رو نفهمیدی؟ ها می دونی بابای خوش غیرتمون بعد سالها چه جوری می فهمه بچه هاش نمردن؟

بزار برات بگم محمدعلی براش ایمیل زده بود...چون که بابامون در حال ازدواج با یه سرمایه داره.

گوشت درون دهانم مزه لاستیک را داد. بایات لیوان نیمه خورده آبش را برداشت و توی سینک ظرفشویی گذاشت.

تارکان چنگال را توی بشقاب نیمه خورده انداخت و به طرف یخچال رفت و درونش دنبال چیزی می گشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بایات، تو این دهکوره یه نوشیدنیم پیدا نمیشه؟ کجا گذاشتی شون؟

بایات دست بر موهای خاکستریش کشید.

-تو اتاقه کارن، بیاد ازش می گیرم.

صدای گوشی بایات از جایی دور به گوش رسید. تارکان باز نیش زهر آلودی زد.

-مانلی، حتما نامادریمونه، فقط پنج سال ازمون بزرگتره...بایات سلام بهش برسون...یه دونه سیگار بهم بده.

بایات سری به افسوس برایش تکان داد و ظرف ها را درون سینک گذاشت.

-برو یه فیلم نگاه کن... پسرم اینقده اذیتم نکن.

تارکان پایش را به کابینت کوبید و فریاد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

–من اذیتت می کنم؟ تو که از وقتی پیدام کردی جز تر زدن تو نقشه هام کاری نکردی، نزاشتی اون محمدعلی آشغالو به عزای بچش برسونم.

بایات با اسکاچ بشقاب ها را کفی کرد و به حرفهای تارکان اهمیتی نداد. تارکان فحش زشتی نثارش کرد و به طرف اتاق نشیمن رفت.

دستم را برچانه ام تکیه دادم و از قامت چهارشانه اش امنیتی در دلم جاری شد.

زیر لب گفتم:

– منو پیش شوهرم اسفندیار کی بر می گردونین؟

بایات شیر آب را بست و با نگاهی پر شماتت بهم انداخت.

– الان نوبت توه؟ کدوم شوهر؟ همونی که بهت خیانت کرد و با یه زن دیگه رفته؟ تو هیچ جا بر نمی گردی، محمدعلی و کمیل به خونت تشنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

آه سوزناکی کشیدم.

-ولی من باید ببینمشون. باید به اسفندیار چیزی بگم.

- اون آدم ارزش فداکاری نداره. طلاق می گیری تمام.

من هم به مرز جنون رسیده بودم. دیگر طاقت این ماجراهای زشت و سخت را نداشتم.

-مگه خودت به ما خیانت نکردی؟ زن حاملتو مثل سگ ول کردی....حتی از مرگشم خبر نداشتی. حتی از ما، الان اومدی و یه سره ادای بابای مهربون رو برامون در میاری. این زندگی ماست، تا الان نبودی، بقیشم بهت اجازه دخالت نمیدیم.

بایات با ابروی بالا رفته نگاهم کرد. لبهای باریکش را گزید و زیر لب گفت:

-من باباتونم. مسئول زندگی و آرامشتونم. دیگه ازم خلاصی ندارین...چه با زور چه با محبت . پاشو بریم بیرون...تارکان فیلم اکشن گذاشته.

رمان بازار
romanbazar.ir

همراهش بیرون نرفتم. از پشت پنجره به برف های رقصان در هوا نگاه کردم. دلم برایت تنگ شده بود.

من باید به تو از کودک درون بطنم می گفتم. تا مثل من مسخره چند مرد نشود. من این را به تو و خودم مدیون بودم. چند دقیقه بعد صدای فحش های تارکان بلند شد:

– بایات تخم حروم... واقعا آبجو بهم نمیدی؟

اسفندیار، من حتما پیش تو بر می گشتم....

#پست_۱۴۷

برف روی شاخه درختان یخ زده بود. پالتوهای آنالی بیشتر برای مد بودند تا گرم نگه داشتن.

جنگل در خواب زمستانی فرو رفته. کلاه بزرگ پشمی را روی پیشانیم پایین تر کشیدم.

آدم برفی کج و کوله ای که کنار جنگل درست کرده بودم. سنگ های ریزی را درون برف ها فرو کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شبیه قیافه تخمی بایات شده.

از بی ادبیش لبم را گزیدم. شال گردن پشمی اش را دور گردن آدم برفی پیچید و گفت:

- اولین آدم برفی که ساختم تو زندان نوجوانها بود. میدونی قیافم بیشتر به دخترا می خورد. پسرای اونجام خیلی کتکم می زدن. منم برای اینکه از شر اذیتاشون راحت شم.
سردسته قلمچاقشون را چاقو زدم.

به چشمان سیاهش زل زدم. پشت آن ها ترس و بی پناهی کودکی درمانده مخفی شده بود.

آهی از ته دل کشیدم؛ سیگاری از جعبه فلزی بیرون آورد.

- از زندون بیرونم آورد. مانلی اینقده پول وقدرت داره که همه گذشته رو پاک کرده، بعد همین آدم به خاطر اصل و نسب خانوادگی بیخیال زن و بچه هاش شد.

سیگار دست پیچی را به طرفم دراز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگه عاشق شوهرتی، نزار بچت بدون بابا بزرگ شه.

به نگاه متعجبم خندید. روی زمین خم شدم و گلوله برفی بزرگی درست کردم و به طرفش پرتاب کردم.

برف به سیگار روشنش برخورد کرد. صدای فریاد فحشش در دل جنگل پیچید:

- نلی....خر...یابو.

خنده های بغض آلودم را رها کردم.

- خر خودتی، تارک...ون....

مشتی برف را به صورتم مالید و قهقهه زد.

-اسم منو مسخره می کنی؟ احمق جون تو که اسم....

بقیه کلماتش را خورد و کنارم روی زمین پر برفی دراز کشید:

رمان بازار
romanbazar.ir

– زندگیمون شبیه یه قصه عجیبه. همیشه یه حس خالی بودن و پوچ داشتم. ولی از وقتی شروع به دیدن و حس کردن دردهات کردم. تو وجودم رو گرم کردی.

دستهایش را پشت سرش گذاشت و گفت:

– هرچیزی رو که اینجا شنیدی و دیدی رو باور نکن. بعدا بعد از فهمیدن حقایق ازم دلخور نشو.

دستان سردش را گرفتم و زمزمه کردم:

–تو نیمه گمشده منی، اگه توام پشت رو خالی کنی. دیگه هیچ امیدی به زندگی ندارم...تو که تنهام نمیزاری؟

لبخند کجی زد. عینک گردش را با پشت دست پاک کرد و گفت:

– نه قل بدشانسم. حالا پاشو بریم تا بایات آدماش رو سراغمون نفرستاده.

دستم را به آرامی گرفت و از زمین برفی بلندم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز چند قدمی جلوتر نرفته بودیم که صدای ترمز شدید ماشین ها را شنیدیم. از پشت درختها به محوطه سرک کشیدم. کارن درب ماشین را باز کرد و با خشونت از موهای بور زنی گرفته و روی زمین پر برف می کشید. زن با صدای بلند فحش می داد و لگدهای بی سرانجامی به اطراف می انداخت.

تارکان دست هایش را در کاپشن چرمش فرو کرده و برف ها را با پوتین های سیاهش لگد کوب می کرد.

با استرس دست های یخ زده ام را دور شانه هایم حلقه کردم.

-اینجا چه خبره؟ اون دختره کیه؟ کارن می خواد اون رو بکشه؟

تارکان مثل مجسمه یخی صامت ایستاده و فکر می کرد. این هم از دوقلویم که انگار در بی دست و پا بودن بدتر از من بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

باید به داخل خانه بر می گشتیم؟ خوب تا بخواهیم فکری بکنیم محافظ های بلند قامت کارن ما را کت بسته به داخل کلبه برگردانند.

دختر با صورت خونین در خود جمع شده و هق هق می کرد. موهای طلایی خیلی زیبایی داشت.

کارن جام از مایع زرد رنگ در دستش بود. تفنگ سیاه روی میز شیشه ای جلو رویش، رعب به دلم انداخت.

– به به...بچه های پسرعمویی عزیزم هم اینجان. خیلی خوش اومدین.

تارکان کلاه سیاهش را بیرون آورد و گفت:

–یه لیوانم از معجونت به من بده.

کارن سرش را بلند کرد، پیشانی و گوش هایش از خشم سرخ رنگ بود. دستی به ریش سیاهش کشید و گفت:

–نوشیدنی می خوای؟ از بایات اجازه گرفتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم به حال دخترک سوخت. سرش را میان زانوهایش پنهان کرده و گریه می کرد. مچ پاهایش از شدت سرما بنفش شده بود. چند قدم به طرف دخترک رفتم. صدای فریاد بلند کارن رعشه به اندامم انداخت:

-اوی دخترعمو، چه غلطی داری می کنی؟

دخترگ از شدت ترس از جایش پرید. صورتش از شدت جای ضربه ها ورم کرده بود. دو چشم آبی سوزان آشنا نگاهم می کردند. آن صورت و چشمان مال گیسو بودند.

گیسوی تو عاشقش شده بودی. گیسوی که توی تخت خواب با تو، اسفندیار، دیده بودم. اینجا چه جهنمی بود...قرار بود چه بلایی خانمانسوز دیکری برسرم بیاورند. دختر با بغض لب زد:

-تو رو به جون اسفندیار نجاتم بده.

اسفندیار، جان تو را قسم می داد؟ جان عزیز تو، همه دنیایم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پست_۱۴۸

عصبانیت مثل باروت درونم منفجر شد و به طرفش رفتم و گفتم:

-تو کی هستی؟ چه بلایی سر اسفندیار آوردی، مگه تو معشوقه ش نیستی؟

باگریه موهای خونیش را به کناری زد و نالید:

-باید تا دیر نشده بری سراغش، بهش بگو نباید تو دزدی از طلافروشی دخالت کنه، بهش بگو این یه تله اس...

کارن مرا به کناری هل داد و با لگد به جان پهلو های گیسو افتاد:

-بدبخت این عفریته اسمش آنالیه... قاتل تنها برادرم کماله...قاتل که نه معشوقه و دوست دخترش. با حیله باهاش طرح دوستی ریخت، آخرشم پول هنگفتی ازش دزدید و کثافت هرزه با همدست هات کمال روم کشتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

دختر پاهای کارن را با التماس گرفت و زاری کنان گفت:

– غلط کردم، تقصیر من نبود، برادرت فقط معتاد بود مواد زیادی به خودش تزریق کرد و مرد.

کارن مثل آتشفشان غرید:

– هرزه خونه خراب کن، کمال خیلی عاشقت بود. میخواست دنیارو پات بریزه. می خواست تاج ملکه بودن بر سرت بگذاره...خدا...به کی بگم؟

آنالی فقط التماس می کرد.

– کارن بهم رحم کن...بزار جبران کنم...هر چی بخوای بهت میدم...پول...پول میدم...

کارن مثل هیولا به طرف تفنگش یورش برد و در عرض چند ثانیه گلوله ای را در سر آنالی شلیک کرد. صدای بومب مانندی در دل کلبه منفجر شد. جیغ هراس آلودی از ترس کشیدم . آنالی توی جوی خون خودش دمر افتاده بود. قطرات خون روی صورت کارن شتک زده. صورت تارکان

رمان بازار
romanbazar.ir

ترس شبیه روح شده. ترس باعث رعشه در دستهایم شد. باید از اینجا فرار می کردم. چهار دست و پا به طرف تارکان رفتم. دست سردش را به آرامی تکان دادم:

- تارکان، عزی...زم... باید از ...اینجا بریم..

با چشمان پر شده از خون نالید:

-اون رو کشت... اون واقعا مرده؟

با چشم های پر از اشک نالیدم:

-باید فرار کنیم، والا ما رم می کشه. مثل مادرمون..مثل خسرو.مرده..باید برم دنبال اسفند...بجنب...

ولی تا خواستیم تکان بخوریم، کارن چون عزراییل با تفنگش بالای سرمان ایستاده بود.

-به به موش کوچولوای بایات کجا به سلامتی؟

اینجا آخر جهنم بود؟ این مرد واقعا قصد کشتن ما را داشت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یا دختری که چند متر آن طرف تر محافظان خونسرد در قالی پیچیده و بیرون می بردنش، خوابی بیش نبود.

تارکان مرا به طرف خود کشید. به دیوار چوبی تکیه دادم و از ترس شروع به خواندن دعا کردم.

کارن با پشت دستش صورت پر خونش را پاک کرد. بین جنون و عقلانیت یک بند انگشت فاصله نبود.

– آنالی رو کی به شوهرت معرفی کرد؟

لب هایم را چنان می گزم که به خون می افتند.

–یه مرد به اسم طاهر.

اسلحه را پشت کمرش را گذاشت و روی دو زانو نشست.

–طاهر؟ چه ریختی بود؟ با شوهرت خوابیده بود. انگار برای اونم نقشه چیده بود. ولی عجیبه چرا سراغ شماها اومده؟

تارکان با عصبانیت یقه لباس خونی کارن را گرفته و می غرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آشغال قاتل، تو یه آدم رو الان کشتی، فکر کردی گنگستری؟ یا اینجاتگزاسه؟ اون دختره لکاته م اگه زیر خواب داداشت بوده، چرا پای مارو به قتلش می کشی؟ به مانلی چه مربوطه؟

کارن با کله توی سر تارکان کوبید. صدای ناله هایش آتش به جانم زد. با خشم کارن را به طرفی هل دادم و فریادی از سر استیصال کشیدم:

-بایات...کمک...بایا....

بقیه جمله ام با کشیدن موهایم ناتمام ماند. مرا مثل پر کاهی از جا کند و به دیوار کوبید. دنیا دور سرم چرخید. صدای ناله هایمان در فریاد عصبی بایات گم شد.

-کارن...می کشمت...به خدا می کشمت.

.

#پست۱۴۹

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم به شدت درد می کرد. پشت پلک هایم چراغ های چشمک زن پرشماری می دیدم. بوی خون تازه را حس می کردم، خون گیسویی که به دیوارها شتک زده بود. گیسوی خائن وطاهر آن مرد عجیبی که با هر دیدنش دلم به لرزه می افتاد.

دستی قطرات آب سرد به صورتم پاشید. از خنکایش کمی لرز به جانم افتاد. صدای گرفته تارکان باعث باز شدن چشمانم شد.

با اندوه و بینی ورم کرده نگاهم می کرد. با کمک دستش نیم خیز شده روی تخت نشستم.

صدای فریادهای از دورها به گوش می آمد.

-پاشو، باید بری کمک اسفندیار، امروز قراره از طلافروشی دیگه محمدعلی دزدی کنن. اسفندیارم خبر داره؛ گویا به پلیس قراره لوش بدن...باید عجله کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

پالتو و لباس های گرمم را می آورد. توان بلند شدن و قدم برداشتن را ندارم.

-پاشو...باید بریم.

سر دردناکم را روی بالش می گذارم:

-یه تلفن بهم بده.

تارکان با عصبانیت گوشی را به طرفم پرتاب کرد و به طرف درب خروجی می رود.

چند بار شماره ات را گرفتم. ولی از تو خبری نبود. آوای خاموش بودن را می داد. گوشی را به چانه ام تکیه داده و این بار شماره آذین را می گیرم. یک بوق ...دو بوق، در انتها صدای خش آلود آذین در گوشم پیچید.

گلویم را صاف کردم و گفتم:

-الو سلام...آذین؟

بهت آلود بود صدای آذین:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نلی؟ خودتی؟ کجایی؟

برای خبر گرفتن از تو بی صبرم.

- آذین من وقت زیادی ندارم، فقط بگو بدونم از اسفندیار خبر داری؟

صدای هق هق خفه ای آمد:

- نلی، الان زنگ می زنی؟ بچم رو دیشب بردن زندان...میگن با دزدای طلافروشی همدسته. همشون اعتراف کردن...همش تقصیر اون زنیکه مو طلایی بود. همش تقصیر توی نحس بود که پا تو زندگیش گذاشتی، شدی آفت جونش...خدا...

گوشی را خاموش کرده و روی تخت انداختم. یک چیزی در این ماجرای کوفتی درست نبود. دست بر پیشانی دردآلودم کشیدم. ماجرای ما از وقتی شروع شد که کمیل مرا دنبال کرد و من برای فرار از او جلوی خانه طاهر غش کردم؟ این یه نقشه از پیش تعیین شده بود. کمیل مرا به طرف طاهر و

رمان بازار
romanbazar.ir

گیسو برده بود. طاهر و گیسوی که در نقش ناجی وارد زندگیمان شده بود.بعد مثل ماری سمی در نقش خریدار خانه محمدعلی ظاهر شدند. ولی یک جای قضیه می لنگید اغوا کردن اسفندیار و جدا کردن اون از من، چه ربطی به محمدعلی داشت؟ حتی نقشه سرقت از محمدعلی را درک می کردم ولی اسفندیار چرا پایش وسط این ماجرا بود؟

از روی تخت بلند شدم و به طرف درب چوبی رفتم.

هنوز صدای فریاد بایات و کارن شنیده می شد.

بالای نرده برای فالگوش ایستادم. کارن با خشم می گفت:

-بهم بگو اون طاهر لعنتی کیه؟ تو حق نداشتی از اون هرزه برای انتقام خودت استفاده کنی. ماههاست دنبال او لاشیم. تو عوضی وارد این بازیش کردی!

لحن خونسرد بایات باعث انجماد درونم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

– تو که آخرش کشتی، منم دیروز آدرسشو بهت دادم. چه دینی به گردنت دارم؟ ولی تو غلط کردی جلوی بچه هام اون زنیکه رو کشتی. این بچه ها به حد کافی مشکل دارن.

حرفهای کارن مرا تا حد جنون برد.

– من رو نخندون بایات، بیشتر از خودت بهشون صدمه زدم؟ مگه تو خودت آنالی را نفرستادی پی شوهر مانلی؟ تازه شم به خیانتش اکتفا نکردی و قضیه این سرقت رو طراحی کردی؟

– اون پسر لایق دخترم نبود، ردپاش تو قتل خسرو بود؛ تازشم من فقط حرص و آزش رو تحریک کردم. من فقط بهش میدون دادم؛ اون خر چند غمزه آنالی شد و این قضیه سرقتم هم محمدعلی به گدایی می افته هم اسفندیار میره تو زندون...چی از این بهتر.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست هایم را روی چشمان تبدارم گذاشتم. این نقشه شوم انتقام کی قرار بود تمام شود؟ اسفندیار قربانی نقشه پدرم شده بود؟

دنیا دور سرم چرخید و چرخید. صدای خنده های جنون آمیز تارکان را شنیدم:

– بابا، مانلی حامله اس...کاش هیچ وقت به حرفات گوش نمی دادم، اون بدون ما خوشبخت تر بود.

دیگر به ادامه حرفهایشان گوش ندادم. افتان و خیزان به تخت خوابم برگشتم و به سقف چوبی خیره شدم.

فقط به تو فکر کردم؛ به تابستانی داغ در مزرعه پر از آفتاب گردان های زرد می خندیدیم. دخترکمان را روی شانه هایت گذاشته و از ته دل می خندیدی...

من برای فرار از پدرم و برادر نقشه ریخته بودم. می خواستم به مزرعه برگردم و منتظر بازگشت تو شوم.

۱۵۰

رمان بازار
romanbazar.ir

فصل سیزدهم: « در جستجوی تو»

از صبح همان روزی که قاچاقی از آن ویلای شوم فرار کردیم، من فقط دنبال تو بودم.

دنبال راهی برای رسیدن به تو، به توی که نابخردانه در آتش انتقام مردان نامهربان فامیلم به خاکستر بدل شده بودی.

آهنگ عجیب و غریبی در ماشین طنین انداخته بود. تارکان هندزفری را به داخل گوش هایش چپانده وانمود به خواب می کرد. در این ماشین سیاه استیشن مدلی شبیه فیلم های خارجی بودیم.

بایات کتاب نیمه بازی را روی پایش گذاشته و آن را می خواند گاهی هم نه.

لباس های جدید و نوعی را برایم خریده بودند. نیمه شب همه لباسهای آنالی و مدراک وجود او را سوزانده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست روی شکمم گذاشته بودم از صبح حالم زیاد خوب نبود. زیر لب گفتم:

-آدم کشتن به این راحتیاست؟ نمی ترسین برم پاسگاه لوتون بدم؟

بایات عینک مطالعه اش را از چشمانش برداشت و چشمهای سرخش کمبود خواب را فریاد میزد.

- عزیزم الان وقت این حرف ها نیست.

عصبانیت فرو خورده چند روزه ام مبدل به طوفان مهیبی شده.

-پس کی وقتشه؟ بیست و چند سال نبودی، بعدش مثل یه ناجی فقط اومدی و گند زدی به زندگیم. فردا جواب بچه م رو چه جوری بدم؟ که بابابزرگش با نقشه باباش رو انداخته زندان؟

او از منم عصبانی تر بود. لبهایش خشک و تاول زده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون لایق تو نیست، با خسرو همدست بود، با محمدعلی همدست شد...با اومدن گیسو ولت کرد. این آدم حزب باده، هر کس منافع بیشتری براش داشته باشه، میره سراغ اون.

دست روی دهانم گذاشتم تا هق هق ام را فرو بنشانم.

-من باهات ترکیه نمیام. باید برم سراغ اسفندیار و ازش توضیح بخوام.

بایات دندان خشم بر هم سایید.

-نمیشه، کارن با آدماش میان سراغت. نمیتونم اینجا تک و تنها ولت کنم.

تارکان چشم هایش را باز کرد و هندزفری را به طرفی انداخت.

-من جای اون میام، نمی تونی با زور مجبورش کنی باهات بیاد. اون دلش پیش اسفندیاره. بزار خودش تصمیم بگیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ساعت باقی مانده را بایات مرا از کارن ترساند. گفت عواقب لو دادن او مرگ برادرم و خودش است. پولدارها هم سبک زندگی عجیبی داشتند. راستش برایم هیچ چیز مهم نبود جز بودن تو.

من خودم را برای خراب کردن زندگیت سرزنش می کردم. اگر ما نبودیم توام در گوشه زندان نمی پوسیدی.

ولی دزدیت را دیگر درک نمی کردم. با پول حرام کی زندگیش پابرجا می شد که تو و من نیز زندگیمان آباد بشود؟

تارکان دست سردم را به گرمی فشرد.

-درست میشه همه چی!

ولی هیچ چیز درست نشد؛ ساعت ها ماشین در حرکت بود. ساعت ها در میان جاده های برفی حرکت کردیم.

ساعت های طولانی من بدون تو، فقط روزمرگی کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بایات و تارکان دلخور بودم. از بابت اینکه مثل بمب اتمی به یک باره زندگیم را ویران کردند.

به نزدیک های مزرعه که رسیدیم دلم چون پرنده ای در سینه به تب و تاب افتاد. اشک شوقی نصف و نیمه به چشمانم آمد و بغضم را قورت دادم.

برای تو جان باید می دادم.

برایت خانه ای پر از عشق نساختم. برایت هیچ کاری نکردم؛ جانم مرا ببخش.

خانه پنجره هایش منتظر آمدنم بودند. حتی برف ها را پارو کرده و به مرغها دانه داده اند.

آنا جان، حتما آمده بود. با خودش آغوشی از گل های خوشبوی مریم و بنفشه را آورده.

بایات و تارکان را با خداحافظی نصف و نیمه بدرقه کردم. با قدم های تند به طرف خانه دویدم و درب نیمه بازش را با شوق به کناری هل دادم. آنا جان را با شوق صدا کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی جوابی بهم نداد. چند قدم در راهروی سرد جلو رفتم. آناجان، بیهوش روی گلیم خوش رنگ افتاده بود.

#پست_۱۵۱

اسفندیار، تو هیچ وقت آنجا نبودی. هرگز درد و در ماندگیم را با دیدن جسم بیهوش آنا درک نکردی.

من با دیدن آن روسری گلدار پر از کف دهانش مردم و زنده شدم. باید به آمبولانس زنگ می زدم. ولی تک و تنها دست و پایم را گم کرده بودم. سوئیچ وانت آبی را برداشتم و پتوی دور آناجان پیچیدم و کشان کشان او را به بیرون خانه آوردم. هوا سرد بود. آسمان سیاه و تیره خبر از باریدن برف سنگین را می داد.

خدا کجای این زندگی پر ماتمم ایستاده بود. سزای آدم خوبی مثل نرگس خاتون مردن در تنهایی نبود.

سوئیچ را چرخاندم به امید داشتن روشن شدنش. مدتها از گرفتن گواهینامه دکوریم گذاشته بود. من از رانندگی

رمان بازار
romanbazar.ir

وحشت داشتم. ماشین کمی تکانی خورد و کمی رو به جلو حرکت کرد. جاده به شدت یخ زده و لغزنده شده بود.
صورت نرگس خاتون به تیرگی گراییده و چشمان و فک نیمه بازش خبر از مرگش می داد. اشک هایم قطره قطره از صورت پایین می ریخت.

– خدا باهم این معامله رو نکن. خدا جواب اسفندیار رو چه جوری بدم. اسفندیار تنها آناش رو داره. اما من کسی رو ندارم.

پیچ های خطرناک شهر جلوی رویم بود. باد برف های الک شده را روی پنجره ماشین کوبید. می توانستم از این پیچ های یخ زده بگذرم؟ از ناتوانیم عقم گرفت. شاید باید به بایات زنگ می زدم و از او کمک می گرفتم؟ دستم روی تلفن همراهم رفت تا از او کمک بخواهم.

ولی ناگهان ماشینی محکم از عقب به وانت ضربه زد. با وحشت فرمان را سفت گرفتم. ولی راننده هر کی بود به

رمان بازار
romanbazar.ir

قصد کشت می زد. با ضربه دیگر شیشه ها محکم شکست و جیغ وحشت آلودم همه ماشین را پر کرد.

همه چیز در اطرافم چرخ خورد. آسمان شیشه های خرده شده...بوی تند خون تازه...دنیا در چند ثانیه درهم پیچید.

تنها چیزی که از آن شب به یادم مانده است. درد وحشتناکی در پایین تنه ام بود و از لابه لای خرده های آهن پاره ها آسمان پر از ستاره را می دیدم. آن شب ها فقط به امید دیدن تو دوام آورده بودم. بوی لاستیک سوخته و گوشت سوخته حالم را بر هم می زد. از آن شب به بعد من کودکم را از دست دادم. تو خیال می کردی نرگس خاتون را من کشته ام. ولی اینگونه نبود. من از تو خجالت می کشیدم برای گرفتن همه چیز از تو. ماههای بعد از اینکه تارکان کنارم ماند و برای بهبودی جسم درهم شکسته کمکم کرد. عامل تصادف کمیل دیوانه بود که طومار زندگیش هم کنار ما پیچیده شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن سلیمه و وضع بد نیان، تصمیم خودم را گرفتم. می خواستم از همه فرار کنم. از بایات و زورگویی های بی منطقش که زندگیمان را خراب کرده بود. از تارکانی که مرا نخوانده ازبر بودم. از تویی که مرا به هیچ فروخته بودی. از عشق جنون آمیزم به تو. تو آن قدر در من ریشه دوانده بودی که می دانستم که نبودنت مرا خواهد کشت. چون ذلیخا از غم دوری یوسف، من کور نشدم. بلکه مجنونی شدم که فقط می خواستم چند صباحی درآغوشت آرام بگیرم وبعد تو را فراموش کنم.

من عاشق آن خانه و مزرعه آفتابگردان بودم.

***

زمان حال

به شهر زادگاه ام برمی گردم. شهری که تمام خاطرات و همه ماجرا از آن جا آغاز شده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

به بایات می نگرم که جلوی خانه دوطبقه محمدعلی به تماشا ایستاده. او هم دلش نمی خواهد سراغ دوست قدیمیش برود و از او بپرسد چرا سرنوشت بچه هایم راعوض کردی؟

پنج سال زمان کمی نبود تا التهاب آن جنون خشم را فرو بنشیند. محمدعلی و پدرم در آخر جاده دلبستگی به یک زن یعنی اولدوز مادرم ایستاده اند. شاید این دیدار آخر همه قصه ها می بود.

۱۵۱

بایات به اعلامیه چسبیده روی درب اشاره کرد و گفت:

-مانلی، بیا بخون ببین چی نوشته؟

از ماشین پیاده شدم و به عکس آشنای خسرو خیره شدم. چقدر مرگش مظلومانه و دردناک بود. چقدر دلم برای روزهای که باهم بودیم تنگ شده بود. من دختر او بودم. او روزی نقش پدر را برایم بازی می کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به آدرس محل ختم نگاهی می اندازم و به بایات می گویم:

– باید بریم مسجد.

بایات دستی به پیراهن آبیش می کشد. قطرات درشت عرق از روی پیشانیش را پاک می کند.

–بریم قبرستون. بعدا با محمدعلی جای خلوت حرف می زنیم.

صدای نوحه و گریه زاری زنها از دورها به گوش می رسید

روسری سیاهم را کمی جلوتر می کشم؛ کنار خاک تازه خسرو نشستم و شیشه گلاب را روی قبرش می ریزم.

بایات کنار قبر ایستاد و گلهای گلایول سفید را روی آن می گذارد.

–اومدم برای سالهای که اسم تو رسمتو به دخترم هدیه دادی تشکر کنم. متاسفم که برادرت به خاطر پول زندگی تو ازت گرفت. قول میدم دیگه نزارم کسی آزارش بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

پر از بغضم، برای او، برای زندگی از دست رفته، برای روزهایی که می توانستیم بهتر از این باشیم.

بایات دستش را به طرفم دراز می کند.

– پاشو عزیزم، امشب بلیط داریم...

دستان گرمش، در این تابستان لذت بخش است. چند قدم بیشتر نرفته ایم که مردی با موهای یکدست سفید را می بینم از روبرویم می آید. ندیده هم او را می شناسم. محمدعلی قهرمان بد زندگیم است.

دراین گرما کت و شلوار تیره ای بر تن دارد. با دیدنمان کمی می ایستد و ابرو در هم گره می زند.

بایات عینک دودیش را از صورتش بر می دارد.

–سلام، رفیق نا رفیقم.

لحنش سرد و خیلی گزنده است. روی صورت پر چروک محمدعلی انزجار نمایان بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام، بالاخره توله هاتو پیدا کردی!...بیست سال و خرده ای ازت دزدیده بودمشون. می دونی من تاوان کار اولدوز رو با خودم کردم. اگر من هم نبودم اونارو می فرستادن پرورشگاه. بایات من هیچ دینی بهت ندارم. تو ولشون کرده بودی، ولی اولدوز حتی به خاطره عشقتونم وفادار بود.

حرفهایش به خدا درد دارد. زیر لب می گویم:

-تو یه برادر کشی، خودم تو فیلم دیدم خسرو رو کشتی!

کمرش با حرفم مثل نهال صاعقه زده خم شد. زیر لب نالید:

-از خسرو نگو، پنج سال روحش مثل بختک افتاده روم. نمی خواستم بکشمش. ولی از دستش عصبانی بودم که پول مردم رو خورده، مال منم دزدیده بود. زیر بال و پر خودش گرفته بودم ولی اون بهم خیانت کرد. سزای خیانت به من بدترین عذابهاست.

بایات سری به علامت افسوس برایش تکان می دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-برای همین جسدشو تو یه چاه انداختی هیچ وقت پیدا نشه؟

ما را کناری زد و به طرف قبر خسرو رفت.

-داداشم بود...پاره تنم، عمرمو براش گذاشته بودم. ولی اون از پشت بهم خنجر زد. خسرو می خوام برم پاسگاه، خودم رو معرفی کنم.

به سخنان و مویه هاش دیگر گوش نمی کنم. بایات جلوتر از من میان قبرها حرکت می کند.اینجا سرای آخر همه آدم های خوب و بد است. چه حرص زدن ها و چه خیانت ها و کارهای که بکنیم. آخرش سهممان یک وجب خاک است و بس.

فرودگاه پر از آدم های است که برای بدرقه عزیزانشان آمده اند. همه چیز زندگیم نو و لاکچری شده است. بلیط و پاسپورت به دست از پشت شیشه ها دنبال تو می گردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اسفندیار من هنوز فکر می کنم تو دنبالم خواهی آمد. زنت نرگس را رها می کنی، ولی می دانم همه اینها باور خام و خیال من است. ولی ناگهان تو را میان جمعیت می بینم با موهای فر رها روی پیشانی و لبخند ژوکوند مهربانت. تو برای دیدنم آمده ای...ولی چند لحظه بعد تو را در خیل آدم ها گم می کنم. تو نیامده ای و من مثل همیشه دل به سراب بستم.

۱۵۲

فصل آخر: « تنها جهانم، فقط تو»

استانبول سرزمین خوبی برای پولدارهاست. می توانستم در بوتیک های های لوکس بچرخم و برای خودم بچرخم و چیزهایی که لازم ندارم را بخرم. سفرهای تفریحی با کشتی آمال هر کسی می توانست باشد. شاید برای نامزد مو سرخ بایات با آن سینه های عمل کرده اش عالی است. اما برای

رمان بازار
romanbazar.ir

من که روحم در بند تو مانده بود، همه کعبه های دنیا هم خرابه ای بیش نبود.

تارکان برادر دوقلویم، نیز مانند من روح آشفته ای دارد.

حال که به نرده کشتی اولدوز تکیه داده و باد میان موهای بلند پریشانم می رقصد. لیوانی آب پرتقال به دستم گرفته ام و به روشنایی های دور شهر خیره شده ام.

در عرشه بالایی صدای خنده های مهمانان مست حالم را پریشانتر می کند. من به اینجا تعلق ندارم. بوی تند سیگار و عطر تلخ را در چند قدمیم حس می کنم.

سرم را به عقب می گردانم. تارکان با موهای شلخته جمع کرده پشت سرش، به سیاهی دریا خیره شد.

بازوهایش را روی میله ها می گذارد:

-اون بالا، آدمهای خیلی کله گنده ای وجود داره. می تونی یه شوهر پولدار برا خودت تور کنی، یکی شبیه بایات که هم پولداره باشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشخندی به لحن مستش می زنم. دستش را دور شانه های لاغرم حلقه می کند.

– تو روانشناس لازمی، اون وقت بایات منو به زور می بره. تو این لباس دکلته سفید وبا این جواهرات ماه شدی...پس چرا زندگی تو چشمات مردن؟

قطرات اشک بی محابا روی صورتم می ریزند.

– بی خیال خواهرم، مگه ما چند بار زندگی می کنیم؟ اگه دلت پیش اون نسناسه، برو کسی جلوتو نمی گیره. مگه اینکه هنوز عاشق طاهر باشی، اون وقت کاری از دستم ساخته نیست.

ضربه ای محکم بر بازویش می زنم.

–هنوز سر قضیه طاهر ازت دلخورم. توی دیوونه چرا باید نقش طاهر رو برای گول زدنم استفاده کنی؟ بهتره به جای رمان نوشتن، بازیگر بشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

تارکان عینکش را از چشمش بر می دارد. شیشه های بخار آلودش را پاک می کند.

– نقشه بایات بود، میخواست تو عاشق شخصیت طاهر بشی تا راحت از اسفندیار دل بکنی، ولی بابامون نمی فهمه تو عاشق اون شدی. حتی عشق مادرمون رو هم درک نکرد. وقتی اولدوز به خاطر اون می خواست اروپا بره، توی یه کامیون وسط یه مشت مهاجر دیگه مرد. نلی، مثل مادرمون آرزو به دل نمیر. اگه دلت هنوز تو اون مزرعه آفتابگردانه، برو دلت رو از خاطراتت سبک کن. ولی به خاطر خدا بعد یه سالی که گذشته، زندگی کن.

بایات را می بینیم هراسان اسممان را صدا می کند. او هنوز هم ترس از دست دادنمان را دارد. با شنیدن صدایمان اخم آلود تشر می زند.

– تو تاریکی چیکار دارین؟ بیاین بالا...ناسلامتی تولد نامزدمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حرفش هر دو می خندیم. تارکان ومن هر دو طرف آغوشش فرو رفتیم.

– ما ارث خور دیگه نمی خوایم!

در میان خنده هایمان روزی دیگر را شب می کنیم...

★★★

به ردیف آفتابگردان های رو به آسمان نگاه می کنم.

چمدانم را روی زمین گذاشته و با تعجب به طرف مزرعه می روم. سرسبزیش مرا به خود می خواند.

شال سبزم را روی شانه هایم می اندازم. تو را می بینم که روی زمین خم شده و با گربه سیاه بازی می کنی.

با دیدنت نفسم بند آمد. دنبال زن و بچه ات چشم به اطراف چرخاندم.

سبزی چشمانت از دلتنگی غوغای تماشایی راه انداخته است. لبخند برلب نگاهم می کنی و جهان پر از ستاره های

رمان بازار
romanbazar.ir

فروزان می شود. نیشخند زنان دستهایت را به سویم باز می کنی:

-تارکان بهت نگفت زن و بچه ای ندارم، از اولم نداشتم. همش برای انتقام کارهای خونوادت بود...بیا بغلم

دردت به جونم.

اشک هایم را در سینه پهن ات می ریزم. مشت های گره کرده ام را بر آن می کوبم و زیر لب نفرینت می کنم.

- لعنتی...لعنت. بیشعور من عاشقتم. چه جور دلت اومد باهام اینکار رو بکنی.

بوسه هایت به جانم، زندگی دوباره می دهد...تو باید تا ابد عاشقم بمانی.

من هم تا ابد عاشقت می مانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان